

کوله بار عهد

نویسنده : مهرداد انتظاری

سحرگاه غریبی بود..... باد پاییزی از هر سو می وزید و شاخه های درختان را به بازی می گرت و هر از چند گاهی برگ زردی از شاخسار درختی خزان زده جدا گشته ، بر زمین می غلطید.

هنوز خورشید از پس کوههای سر به فلک کشیده بیرون نیامده بود تا بر زمینان نور گسترانی کند. تاریکی نزدیک سحر ، رنگ سیاه و هم آلودی به هر سو پاشیده و زمین انتظار آغاز صبحی دیگر را می کشید.

تنها صدایی که به گوش می رسید صدای مرغ حق بود که حق حق گویان خبر از پایان شب داشت و کمی که دقیق می شدی صدای آشنای جاروی رفتگران که برگهای زرد و خشک را از زمین سرد می ربودند به گوشهایت می نشست.

طنین صدای خش خش برگهای خزان زده قصه خزان زندگی گویی همین سرنوشت برای آدمیان نیز رقم خورده و پس از عمری زیستن به ناگاه باد سرد و تند و خشن پاییزی در میان انسانها در گرفته گلی از ساقه های تنومند گلپوته سرنوشت جدا کرده با خود به نیستی می کشاند.

رفتگران که ساعتی پیش از خواب خوش برخاسته آرام آرام مشغول کار گشته بودند با چشمانی خواب آلود برگهای پاییز زده را از خیابانهایی که قطعات متعدد گورستان شهر را از هم تفکیک می کرد با جاروهای دسته بلندشان جمع آوری می کردند تا با شروع صبح و آغاز کار گورکنان و سرازیر شدن خیل داغ دیدگان خیابانها پاکیزه باشند چرا که ساعتی بعد بدنهای عسل داده آدمیان به آن مکان که بستر آخرینشان بود منتقل می گشت.

جوان بلند قدی که او نیز ا رفتگران قبرستان بود جارو به دست به آرامی جارویش را بر روی آسفالت می کشید و پیش می رفت مدتی مشغول کار بود تا چشمانش با تاریکی محیط خو گرفت. از خیابانی به خیابان دیگر می پیچید....

وقتی جارو کشان به یکی از خیابانها وارد شد در تاریکی چشمش به انتهای قطعه ای که در آنجا قرار داشت افتاد مدتی بر جای ایستاد و به نقطه ای خیره گشت.... به نظرش رسید شی سیاه رنگی در انتهای قطعه بر روی یکی از گورها افتاده و تکان می خورد اما بخاطر تاریکی شب از آنچه می دید اطمینان نداشت

پس از چند لحظه فکر کرد..:

همینطور که دارم می رم جلو به اون قسمت می رسم و می فهمم چی داره تکنون می خوره شاید سگی یا چیز دیگه ای مٹ اون باشه...

و با این تفکر به ادامه کارش مشغول شد

حدود بیست دقیقه نیم ساعت گذشت تا به ان قسمت رسید در این زمان هوا گرگ و میش شده و نور قرمزی آسمان را فرا می گرفت. کنجکاوی سبب شد رفتگر جوان به سرعت خیابان را جارو کند تا به آن قسمت برسد

او جارویش را کنار خیابان بر زمین نهاد و به آرامی به جایی که ان شی افتاده بود روان شد وقتی به نزدیکی ان رسید متوجه شد چادر سیاه رنگی بر روی ان شی کشیده شده که به دست نسیم صبح گاهی به بازی گرفته می شود....

رتگر جوان دوباره اندیشید:

روی سگ که چادر نمی کشن.... پس سگ نیست یه چیز دیگه س... باید بینم چیه؟

او که مدت کوتاهی از زمان ی که در آن مکان مشغول کار گشته بود می گذشت ناگهان احساس کرد قلبش فرو می ریزد... ترس عمیقی به جانش پنجه کشید و داستانهایی که درباره موجودات عجیب خلقت شنیده بود را به یاد آورد ترسش زمانی به اوج رسید که بخاطر آورد در گورستان است و شب گورستان هراس انگیز.....

مدتی بر جایی که بود ایستاد و با دیدگانی از حدقه در آمده به آن نقطه نگاه کرد اما به ناگاه تصمیم گرفت از رازان شی سیاه پیچ آگاه گردد. آرام آرام و با قدمهایی لرزان به آن سو گام برداشت با هر قدم که به آن نقطه نزدیکتر می شد قلبش در سینه با شتاب تر و محکم تر می کوبید.

بالاخره به آن نقطه رسید و ایستاد... ابتدا به اطرافش نظری افکند... زیر پایش گورهای مردگان ساکت و آرام نظر به حرکاتش داشتند... پس از مدتی که در آنجا ایستاد نخست سعی کرد تا انچیزی که دیده بود را شناسایی کند... اندام دخترکی را دید که به پشت بر روی خاک مزاری که خیس بودنش نشان از تازگی اش داشت افتاده و چادر سیاهی به رویش کشیده شده.
به آرامی صدا زد:

- دختر خانم... اینجا چه کار می کنین؟ این موقع صبح که وقت سر خاک او مدن نیست...

اما صدایی به او پاسخ نگفت. او مدتی به آن دختر نگریست و بعد برای اینکه به او تسلی خاطر دهد دستش را پیش برد تا او را از روی زمین بلند کند هنوز به دخترک دست نزده بود که ناگهان دختر تکان سختی خورد.

ابتدا جوان ترسید و خودش را کنار کشید، اما پس از مدتی که حرکت دیگری از او ندید دوباره دستش را به سویش دراز کرد و به آرامی شانه دخترک را لمس کرد و گفت:

- خواهش می کنم بلند شین.... خدا به شما صبر بده... معصیت داره شب او مدین قبرستان....

و زمانی که خواست دختر را از روی قبر بلند کند بدن او غلطی زد و به رو افتاد... جوان با دیدن صحنه مقابلش نا خود آگاه فریاد کشید:

- کمک کمک یکی بیاد کمک کنه

و با به زبان آوردن این کلمات خودش را کنار کشید و بر زمین نشست...

در زیر چادر دختری سیاه پوش دیده بر هم نهاده و در خون خود غلطیده بود... و از بخاری که از خورش
بر می خاست هویدا بود که تازه جان باخته است....

برای مدتی مغز پسرک قفل شده و هیچ فکر و راه حلی به آن خطور نمی کرد اما پس از سپری شدن
چندی به ناگاه با شتاب از جایش بلند شد و از میان گورها پا به فرار گذاشت

از آنجا تکه تا خیابان راه چندانی نبود به سرعت به وسط خیابان رسید و همینطور که می دوید با تمام
قدرت فریاد کشید:

- کمک.. اینجا یه نفر رو کشتن بیان کمک کنین...

- رفتگران و دیگر کارمندانی که پس از طلوع افتاب به گورستان وارد شده بودند با شنیدن صدای جوان
کار خود را رها کرده و به طرف او دویدند.

- وقتی جوان خود را در محاصره گروهی از همکارانش دید با لکنت زبان گفت:

- او... او... اونجا... یه... یه... نفر رو کشتن

و با دستش آن قسمت از قبرستان که دخترک بر روی گور تازه ای افتاده بود را نشان داد...

یکی از رفتگران خنده کنان گفت:

- بچه جون تو تازه اومدی اینجا یهو و هم ورت داشته و ترسیدی حتما به نظرت رسیده

اما دیگری به تندى گفت:

- شاید درست بگه... بیاین همه با هم بریم ببینیم چی شده؟

و بدون اینکه منتظر پاسخی بماند دست جوانک را گرفت و به راه افتاد دیگران نیز با همهمه ای که به راه
انداخته بودند به دنبال او روان شدند....

وقتی به نزدیکی قطعه رسیده اند جوان با انگشت اشاره جسدی را که بر روی گور افتاده بود نشان داد و با صدای لرزانی گفت:

- اوناهاش دیدین خیالاتی نشدم

- دیگر خورشید کاملاً قبرستان را روشن کرده و آن جمع کوچک به راحتی جسد را تشخیص دادند. با دیدن جسد، چند تن به سرعت بطرف آن دویدند و دیگران نیز به دنبالشان...

همه بر بدن بی جان دخترک خیره می نگریستند... پس از مدتی شخصی خودش را از میان جمعیت اندکی که بر سر او جمع بودند جلو کشید و گفت:

- بذارین بینم شاید او هنوز زنده باشه....

جوانک گفت:

- اره وقتی بهش رسیدن هنوز داشت تکون می خورد و جون می داد

و آن دیگری که به قصد گرفتن نبض دخترک دست چپ او را از میان چادر بیرون کشید با هراس فریاد زد.

- رگش رو زده، خودکوشی کرده....اون خودشو کشته

خون تمام چادر و لباسهای دخترک را خیس کرده و از علائم ظاهری اش به خوبی نمایان بود که دیگر جان در بدن ندارد

یکی از گورکنان که تازه به جمع آنان پیوسته بود خودش را جلو کشید و گفت:

- بیاین کنار.... چی شده....؟ اون کیه؟

و بسوی جسم بی روح دخترک رفت. چهره دختر بسیار زیبا و معصوم می نمود و موهای بلوند و قهوه ای رنگش زیر روسری مشکی پنهان بود. رخسارش به رنگ مهتاب و لبان زیبا و گوشت آلودش پریده

رنگ گشته اما در گوشه لبانش لبخند رضایت کاملاً هویدا بود. از حالت چشمان بخواب رفته و مژگان بلندش مشخص بود که مدتهای طولانی گریسته است...

گورکن پس از دیدن چهره دخترک به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

- خودش ...همون دخترس...

جوانک که هنوز از ترس لرزه در بدن داشت پرسید:

- کی ؟ کدوم دختر.....؟؟

گورکن پاسخ داد:

- دیروز نزدیک ظهر خودم این قبر رو کندم. این دخترم از بستگان نزدیک مرده هه س . خیلی ضجه می زد و همش می خواست خودشو بندازه توی قبر....

و پس از مکث کوتاهی ادامه دهد....

- بیچاره ...انگار این خدایا مرز که خاکش کردن از فامیلای نزدیکش بود...کسی چه می دونه خدا رحمتش کنه...

مدتی در سکوت گذشت و دوباره همان جوانک با صدای بلند گفت:

- باید یه کاری بکنیم به خونواده ش خبر بدیم ...یه نگاهی بکنین بینین ادرسی تلفنی چیزی همراهش نیس؟

و با گفتن این جملات به سوی تن بی جان دخترک روان شد

در آنسوی دیگر دخترک در لابلای انگشتان دستش راستش کیف کوچکی خودنمایی می کرد جوانک انرا از میان انگشتان او جدا کرد و در انرا گشود

داخل کیف تنها یک پاکت نامه و کاغذ دیگری که بر روی آن شماره تلفنی نوشته شده بود به چشم می خورد

بر روی پاکت سپید نامه با خط خوشی نوشته شده بود

لطفا پدرم این نامه را بخواند.

افتاب نیمروز اواسط مرداد ماه هوای تهران را به قدری گرم کرده بود که گاه نفس کشیدن برای رهگذران بسیار دشوار می گشت.

در یکی از محله های شمال غرب تهران بزرگ و پر هیاهوی در کوچه ای بن بست، خانه ویلایی زیبا و باشکوهی قرار داشت که در آن خانواده سه نفره دکتر بیژن راد با آرامش و صمیمیت زندگی می کردند.

دکتر مردی در حدود پنجاه و هفت هشت ساله به نظر می رسید و همسرش سهیلا زنی تحصیل کرده و اصیل با چهل و شش سال سن بود. حاصل زندگی بیست و شش ساله آنها پسر و یک دختر متولد شده بودند. کشیده و پیوسته چشمانی درشت و بادامی و پوستی سپید بود که پدر و مادر نام هیراد را برایش انتخاب کرده بودند.

هیراد در آن زمان بیست و یک سال را به پایان رسانیده و به تازگی قدم به بیست و دو سالگی گذاشته بود و در سال گذشته خدمت سربازی اش را به پایان رسانیده و اینک مشغول آماده کردن خودش برای شرکت در کنکور بود.

این خانواده کوچک از نظر وضعیت زندگی در رفاه کامل به سر می بردند و دکتر راد چند باغ در اطراف شهر تهران به نام پسرش خریده بود تا هم در آینده برای زندگی او نگران نباشد و هم اینکه بعضی اوقات بتوانند به همراه دوستان نزدیک و یا گروهی از فامیل برای تفریح در یکی از آن باغها گرد هم جمع شده و با خوش گذارنی لحظاتی به یاد ماندنی را در کنار هم بیافرینند.

دکتر مردی بشاش و خوش رو بود و به خاطر ارتباط عمومی بسیار خوبی که داشت دوستان صمیمی فراوانی دورش را فرا گرفته بودند و از آنجا که اطلاعات عمومی اش نیز در حد خود و یا شاید در سطح وسیعی بسیار عالی بود و بر اکثر علوم مختل که گاه حتی به تحصیلاتش نیز هیچ گونه ربطی نداشت تسلط کامل داشت دوستان و نزدیکان از اینکه لحظاتی که در کنارش بگذرانند خرسند و خوشحال می گشتند.

همسر دکتر زنی زیبا دلنشین و ریز نقش بود که او نیز همانند شوهرش با نفوذ کلام خاص و برخورد های صمیمانه اش دوستان عدیده ای برای خود و خانواده اش گلچین می کرد.

و هیراد که حاصل زندگی این دو بود و در خانواده و جمع همیشه مادر و پدرش را گرم صحبت و گرداننده مجالس می دید نیز درست همچون والدینش طبعی شوخ و تسلطی اغراق آمیز در ارتباط اجتماعی داشت و هر کس را که اراده می کرد به جمع ارادتمندان خود می افزود.

دوستان ، اطرافیان خانواده و همسایگان و خلاصه هر کس با این خانواده آشنایی کوچکی داشت می کوشید تا روابط رفت و آمدش را با آنان بیشتر کند و به هر بهانه ای لحظاتی از وقت خود را در کنار آنان به سر برد.

هیراد بسیار درس خوان و در تمامی مقاطع تحصیلی که تا کنون می گذراند همیشه شاگرد اول شده و با معدل بسیار خوبی به سال بعد راه می یافت و پدر و مادرش از این امر بسیار خوشحال بودند چرا که فرزندشان می توانست در تحصیلات عالی هم ردیف پدر گردد و موجب افتخار آنان شود.

اما درست در همان نیمروز گرم مرداد ماه هیراد نزد مادرش سهیلا رفت و پس از کمی حاشیه روی گفت:.

– مامان جون می خوام یه مطلبی رو با هاتون در میون بذارم....

مادرش نگاه نافذی به او انداخت ، سپس لبخندی شیرینی بر لبانش نشان داد و گفت:

- از وقتی اومدی پیش من خودم فهمیدم بعد از اینهمه چرب زبونی می خوای یه چیزی بگی.

هیراد سرش را تکان داد و گفت:

- امان از دست شما و بابا که تا من می خوام حتی تکون بخورم می فهمین و میچم رو میگیرین....

و پس از مکث کوتاهی پرسید:

- حالا اگه گفتین می خوام چی بگم؟

سهیلا خندید و گفت:

- نمی دونم ولی هر چی هست خودت می دونی منو ناراحت می کنه و گر نه اینهمه مقدمه چینی نمی کدی....

سپس کتابی را که در دست داشت و مشغول مطالعه ان بود بر زمین نهاد و گفت:

- بگو پسرم بگو چی توی دل کوچکت داری که می خوای به مامان بگی؟

هیراد سرش را به زیر انداخت او بخوبی می دانست آنچه می خواهد بگوید مادرش را دچار هیچان و استرس خواهد کرد، چرا که سهیلا به هیچ وجه توقع مواجه شدن با این مطلب را نداشت.

پس از چندی هیراد به خود جرات داد تا لب به سخن بگشاید:

- میدونی چیه مامان..... حالا که سربازی م تموم شده دیگه نمی خوام ادامه تحصیل بدم....

سهیلا به میان سخنان هیراد پرید و با تعجب پرسید:

- چی گفتی؟.... منظورت چیه؟ یعنی چی نمی خوای ادامه تحصیل بدی؟ پس می خوای چکار کنی؟

هیراد نگاهش را از چشمان مادر دزدید سر به زیر افکند و پس از مدتی گفت:

- اگه یه کم اجازه بدین می گم.... من می خوام برم خارج از کشور.....

سهیلا دوباره جمله هیراد را قطع کرد و به تندی گفت:

- خارج از کشور برای چی؟ مگه اونجا چی ریختن که می خوای بری جمع کنی؟ اونا که رفتن کجا رو گرفتن که حالا تو می خوای بری؟

هیراد گفت:

- اینجا دیگه جای زندگی کردن نیست، من دیگه نمی تونم اینجا زندگی کنم. ما که شرایط رو داریم چرا ازش استفاده نکنیم؟

سهیلا باز به تندی پاسخ داد:

- کدوم شرایط؟ انجا می خوای پیش کی بری که برات پدر و مادر بشه؟

- اینهمه فامیل نزدیک توی اروپا و امریکا داریم می رم پیش یکی از همونا...

سهیلا نگاه پر مهری به فرزندش انداخت و در حالی که می کوشید رنگ آرامش به صدایش بزند گفت:

- پس ما چی؟ من و پدرت؟ ما تو رو تکیه گاه خودمون می دونیم.

- هیراد گفت:

- خب شما بیاین... بابا که مدرکش رو از آمریکا گرفته و راحت می تونه شما رو با خودش بیاره... منم میرم آمریکا تا مشغول به کاری بشم شما اومدین.

مادر پاسخ داد:

- ما وطنمونو دوست داریم، بچه مونو دوست داریم، اینکه بخوایم از اینجا دل بکنیم و بیایم اونجا برامون خیلی سخته. تازه تو برای چه کار کنی؟ اگه قرار بشه بری، پدرت خرج تحصیلات رو می ده و تو باید اونجا تحصیل کنی.

هیراد بدون معطلی گفت:

- حالا فرق نمی کنه، کار یا تحصیل ، مهم اینه که از ایران برم. اگه شما موافقت کنی واقعا منو خوشبخت کردین.

سهیلا به فکر فرو رفت ، مدتی به این موضوع اندیشید. او قادر نبود یگانه فرزندش را به آسانی از دست بدهد و احساساتش نیز به او اجازه نمی داد در برابر خواسته فرزندش قد علم کرده و بایستد ، پس گفت:

- می دونی عزیز دلم ، این موضوع زیاد به من مربوط نمی شه ، بهتره تا شب که پدرت بیاد صبر کنی ، اون برای تو تصمیم می گیره، تو باید با اون صحبت کنی..

هیراد به آرامی پاسخ داد:

- من جواب بابارو می دونم. اون با رفتن من موفق نیست، اونم همون حرفایی رو می زنه که شما گفتین... من اومدم پیش شما که از نفوذتون روی بابا استفاده کنین تا اون با رفتن من موفق شه.

سهیلا سکوت کرده و می اندیشید . به اینکه در برابر فرزند عزیزتر از جانش چه باید بگوید، نه توان این را داشت که غصه خوردن او را ببیند و نه یارای تحمل دوری اش را...

پس از مدتی که فکر کرد گفت:

- باشه تا شب که پدرت از مطب بیاد منم فکر می کنم وقتی اومد موضوع رو باهاش مطرح می کنم و تو رو در جریان می ذارم.

هیراد خوشحال از شنیدن این جملات از زبانش مادرش از جا پرید و او را در آغوش گرفت و بوسید و خنده کنان به اتاق خصوصی اش پناه برد.

سهیلا نمی دانست در برابر چنین وضعیتی چه باید بکند و تا شب هنگام که دکتر راد به منزل باز می گشت خودش را به دست سرنوشت سپرد.

شب از راه رسید حدود ساعت نه و نیم شب دکتر به منزل آمد ابتدا اتومبیلش را داخل پارکینگ گذاشت و بعد به داخل عمارت زیبایی که در آن زندگی می کرد گام نهاد.

همسر مهربانش به استقبالش شتافت و پس از خوش آمدگویی گونه هایش را بوسید. دکتر پس از اینکه به سلام هیراد هم پاسخ گفت و کمی سر به سرش گذاشت برای تعویض لباسها و شستن دست و صورتش رفت.

در این زمان هیراد به آرامی به آشپزخانه که مادرش در آنجا مشغول تهیه شام بود وارد شد و آهسته گفت:

- مامان یادت نره با بابا حرف بزنی ها...

سهیلا لبخندی زد و گفت:

- حالا چه عجله ای داری صبر کن یه شب که بابات سر حال بود باهاش حرف می زنم.

- نه، نه، همین امشب حرف بزنی می خوام زودتر تکلیفم رو روشن بشه بابا حسابی سر حاله...

سهیلا نگاه عمیقی به چشمان هیراد انداخت و پس از سکوت کوتاهی گفت:

- خیل خب ، بعد از شام تو زودتر برو بخواب که من با پدرت حرف بزنم.

در این وقت دکتر که پس از تعویض لباسهایش برای دیدن برنامه های تلویزیون به قسمت هال خانه آمده و روی مبل راحتی نشسته بود صدا زد:

- شما دو تا کجاییں ؟ بیاین اینجا، من تنها موندم.... چی دارین یواشکی پچ پچ می کنین؟

سهیلا خندید و جواب داد:

- الان میام ، دارم شامو حاضر می کنم.

و به آرامی به هیراد گفت:

- تو برو پیش بابا تا من میز شامو آماده کنم.

هیراد نزد پدرش رفت ، خنده کنان گونه های او را بوسید و کنارش نشست.

پدرش گفت:

- تازه چه خبر پسر؟

هیراد گفت:

- خبر تازه ای نیست، مَث اینکه این همسایه روبرو آقای کمالی طبقه بالایی خونه شو اجاره داده.

دکتر پرسید..:

- چطور

هیراد گفت:

- امروز صبح خانم کمالی اومده بود پیش مامان اون می گفت، من درست نفهمیدم....

در ایم میان صحبت‌های هیراد و پدرش صدای سهیلا از آشپزخانه به گوششان نشست:

- پاشین بیاین شام حاضره.

پدر به هیراد گفت:

- پاشو، پاشو بریم شام بخوریم که خیلی گشنمه

و از جای خود برخاست دست هیراد را گرفت و با هم به آشپزخانه رفتند و پشت میز ناهار خوری کوچکی که در آشپزخانه قرار داشت نشستند.

کدبانوی خانه شام را سر میز چیده و انتظار اندو را می کشید وقتی هر سه سر جای خود نشستند ابتدا سهیلا بشقاب پدر خانه و بعد هیراد را پر از غذا کرد و سپس برای خودش شام کشید و در کنار هم مشغول غذا شدند.

دکتر راد سر زنده و سر حال خوشحال از اینکه در کنار عزیزانش غذا می خورد ضمن اینکه قاشق‌های انباشته از لوبیا پلوی لذید دست پخت همسرش را به دهان می برد پرسید:

- امروز چه کارا کردی خانم قشنگم؟

سهیلا با روی باز پاسخ داد:

- کار انچنانی نبود خبر مهمی هم نشد

سپس نگاهی به چهره هیراد انداخت و افزود:

- حالا آخر شب با هم صحبت می کنیم.

دکتر راد پرسید:

- هیراد می گفت آقای کمالی مستاجر جدید آورده؟

سهیلا پاسخ داد:

- آره امروز خانم کمالی اینجا بود می گفت، مستاجر جدید آوردن و فردا قراره بیان خونه رو تمیز کنن

دکتر پرسید:

- نگفت همسایه جدید چه جور آدمایی هستن؟

- مٹ اینکه یه خانواده ۵ نفری هستن یه دختر و دو تا پسر جوون دارن. می گفت ظاهرشون که نشون می

ده آدمای خوبی ن ، تا ببینیم بعد چی میشه.

- به سلامتی. ... انشا الله قدمشون خیر باشه.

و مشغول خوردن باقیمانده غذای داخل بشقاب شد.

تا پایان شام دیگر صحبت چندانی میانشان در نگرفت و غذا در سکوت صرف شد.

پس از تمام شدن غذا و نوشیدن چای در فضای هال خانه مقابل تلویزیون هیراد رو به پدر و مارش کرد و

گفت:

- من میرم بخوابم... شب بخیر.

پدر اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- کجا به این زودی؟ من هنوز تو رو درست ندیدم.

هیراد پاسخ داد:

- دارم یه کتاب می خونم آخرشه و می خوام زودتر تمومش کنم اگه اجازه بدین برم توی اتاقم.

- آفرین پسر من ، همیشه از وقت ازادت برای مطالعه استفاده کن..... برو عزیزم انشا الله خوابای خوب ببینی.

هیراد به مادرش نیز شب بخیر گفت و به اتاق خوابش رفت.

وقتی زن و شوهر تنها شدند پس از مدتی سهیلا رو به شوهرش کرد و گفت:

- بیژن موضوعی پیش اومده که باید تو رو در جریان بذارم.

دکتر راد نگاه پر مهری به همسرش انداخت و گفت:

- چی شده ؟ بگو عزیزم...

سهیلا مدتی مکث کرد و سپس موضوع را با شوهرش در میان گذاشت. وقتی او سخن می گفت، گهگاه

اخمهای دکتر راد در هم کشیده می شد ولی تا پایان صحبتهای همسرش کلامی خرف نزد

زمانی که سهیلا حرفهایش به پایان رسید دکتر فکری کرد و گفت:

- می خواستی بهش بگی اون موقع که هفت ، هشت سالش بود می خواستم بفرستمش که نرفت ، حالا

که دیگه من توی زندگیم روش حساب باز کردم می خواد بره...؟ دیگه از این خبرا نیست... دلم نمی

خواد دیگه کلامی در این باره بشنوم.

سهیلا به آرامی گفت:

- جوابشو چی بدم؟ اون منو واسطه کرده که حرفاشو به تو برسونم دکتر راد با صدایی که از خشمی که قصد پنهان کردنش را داشت می لرزید پاسخ داد:

- همین که گفتم ، بگو پنبه خارج رفتو از گوشش بیرون بیاره.

صبح روز بعد ، پس از اینکه هیراد از واب بیدار شد و دست و صورتش را شست به آشپزخانه که مادرش در آنجا برای صرف صبحانه انتظارش را می کشید رفت مادر با لبخند سلامش را پاسخ گفت و او پشت میز نشست.

همینطور که هیراد صبحانه می خورد سکوت را شکست و پرسید :

- مامان با بابا حرف زد؟

سهیلا کوشید با نگاهی پی به اعماق وجود هیراد ببرد و سپس پاسخ داد:

- یه حرفهایی با هم زدیم...

- بابا چی گفت؟

مدرش همینطور که پی در پی جرعه های جای را فرو می داد با دقت فراوان شروع به سخن گفتن کرد:

- پدرت گفت اون موقع که خیلی کوچیک بودی چرا نرفتی حالا که بزرگ شدی و باید عصای دست ما باشی هوای رفتن به سرت زده؟

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- آخرشم گفت این پنبه را از گوشت در بیاری دیگه از این حرفا نزن.

هیراد که از ناراحتی بر خود می لرزید گفت:

- اون وقت که شما می خواستین منو بفرستین آمریکا توی ایران جنگ بود و من با عقل و احساس بچه گونه م دلم نمی خواست توی یه کشور دیگه باشم و یه وقت خدا نکرده یه بمب بخوره توی خونه ما و

شما رو بکشه. بخاطر همینم نرفتم ، بخاطر اینکه اگر قراره بمیریم همه با هم بمیریم ولی حالا دیگه صلح توی کشور حاکمه و همه دارن توی آرامش زندگی می کنن . حالا من با خیال راحت می تونم برم دنبال سرنوشت.

سهیلا گفت:

- پسر عزیزم سعی کن آینده رو همین جا پیدا کنی. پدرت روی تو سرمایه گذاری عاطفی و معنوی کرده و می خواد توی همین ایران به وجودت افتخار کنه، نه توی یه کشور غریب، مگه ما غیر از تو بچه دیگه ای هم داریم؟

هیراد سخنان مادرش را قطع کرد و گفت:

- همه ش تقصیر خودتونه... برای چی نباید یه خواهر و برادر داشته باشم؟ چرا باید تنها بچه شما من باشم و شما همه چیز زندگیتونو توی وجود من ببینن؟

سهیلا گفت:

- من و پدرت فکر کردیم بهتره یه بچه داشته باشیم و اونو به همه جا برسونیم تا اینکه چند تا بچه دورمونو بگیرن و نتونیم هیچ کدوم رو درست و حسابی سر و سامون بدیم

هیراد گفت:

- اینم یه جیچور سر و سامون دادنه شما اگه منو بفرستین خارج اونجا راحتتر می تونم موفق بشم تا اینجا....

در همین حین صدای زنگ در برخاست و خبر از این داد که کسی پشت در منتظر پاسخ گویی انهاست
سهیلا به هیراد گفت:

- خیل خب فعلا دیگه بسه پاشو ببین پشت در کیه...

هیراد همینطور که از پشت میز بلند می شد گفت:

- باز تا ما اومدیم دو کلمه حرف درست و حسابی بزنی سر و کله یه مزاحم پیدا شد...

و با عصبانیت به سوی اف اف به راه افتاد گوشی را برداشت و پرسید

- کیه؟

صدای دخترکی به گوشش نشست:

- سلام می بخشین مزاحمتون شدم ممکنه یه لحظه بیاین دم در؟

صدای جذاب و گیرایی که با هیراد سخن می گفت سبب شد او بدون اینکه سوالی پرسد بگوید:

-خواهش می کنم، الان خدمت می رسم.

و به طرف در ورودی خانه به راه افتاد وقتی در را گشود به ناگاه در جا خشکش زد و به منظره مقابلش خیره شد ... دختری زیبا با چشمهایی درشت و عسلی رنگ که از آن برق جوانی با قدرت بسیار زیادی به بیرون می تراوید و چهره ای به رنگ مهتاب با لبانی درشت و گوشت آلود به او می خندید.

در حالیکه هیراد به دخترک زل زده بود او گفت:

- سلام....

- در این هنگام هیراد که کاملاً خودش را باخته بود به خود آمد و در حالیکه ه می کوشید لبخندی بر لب بیاورد با لکنت زبان گفت:

- س....س.... سلام می بخشین شما؟

- من دختر همسایه جدید روبرویی تون هستم ببخشین مزاحم شدم.

هیراد کمی بر خودش تسلط یافت و گفت:

- خیلی خوش اومدین بفرمایین تو....

دخترک به رفتارش حالت تشکر داد و گفت:

- خواهش می کنم بیشتر از این مزاحمتون نمی شم ما امروز اومدیم خونه رو تمیز کنیم و فردا هم اسباب کشی داریم...

- به سلامتی مبارکتون باشه.

دختر پاسخ داد:

- ممنونم، غرض از مزاحمت این بود که ما برای شستن آشپزخانه نیاز به یه شلنگ بلند داریم. خانم کمالی گفت شما شیلنگ دارین برای همین مزاحمتون شدم...

هیراد خندید و گفت:

- چه مزاحمتی... تا باشه از این زحمتا... الان میارم خدمتتون

دخترک گفت:

- تو رو خدا ببخشید! خودتون که لازمش ندارین؟

- نه خیر اگه لازم هم داشتیم شما واجب تر بودین.

و به طرف زیر زمین خانه رفت و پس از چند لحظه شلنگ به دست برگشت و لبخند زنان دستش را به طرف دخترک گرفت و گفت:

- بفرمائین خدمت شما اگه کمک لازم دارین پیام کمک.

دختر شلنگ را از دست هیراد گرفت و گفت:

- قربون محبتتون برادر ام هستن.

- می خواین اینو براتون تا دم خونه بیارم؟

- متشکرم خودم می برم از شما هم بخاطر لطفتون خیلی ممنونم.....

منو بخاطر اینکه سر صبح مزاحمتون شدم ببخشین.

هیراد گفت:

- این حرفا چیه خانم محترم هر خدمتی از دست من ساخته س در خدمتونم.

دخترک تشکر کرد و به طرف خانه رو برو روان شد و هیراد تا لحظه ای که آن دختر زیبا قدم به داخل خانه رو برو گذاشت مقابل در خانه خودشان در جایش ایستاد و رفتن او را تماشا کرد و وقتی او در را پشت سرش بست هیراد به داخل خانه آمد.

زمانی که در خانه را پشت سر خود بست مدتی همانجا ایستاد و به فکر فرو رفت:

((عجب فرشته ای بود.... توی تموم عمرم دختری به این خوشکلی ندیده بودم... ای کاش می شد باهاش دوست بشم....))

با همین افکار مشغول بود که به آشپزخانه رسید مادرش پرسید:

- کی بود؟

رشته افکار هیراد از هم گسسته شد و گفت:

- دختر مستاجر جدید خانم کمالی اینا بود

مادر پرسید:

- چکار داشت؟ چطور هنوز نیومده اومدن در خونه ما؟

هیراد پاسخ داد:

- خانم کمالی گفته بود ما شلنگ بلند داریم اومده بود امانت بگیره آشپزخونه شونو بشورن.

سهیلا چیزی نگفت و مشغول جمع کردن میز صبحانه شد هیراد پس از مدتی سکوت ناخود آگاه گفت:

- دختره خیلی قشنگه، وقتی در رو باز کردم و چشمم بهش افتاد یهو جا خوردم.

- چیه دندونت گیر کرده؟

- نه گیر که نه ، ولی خیلی ازش خوشم اومد

و پس از مدت کوتاهی از پشت میز برخاست و به اتاقش رفت.

دیدار با دختر همسایه جدید افکار هیراد را بهم ریخته و موجب شد او در امروز کمتر به رفتن خارج
بیندیشد و بیشتر به آن دختر فکر کند. دخترک قسمت اعظمی از مغز هیراد را اشغال کرده و تا عصر فکر
دیگری در ذهن هیراد وارد نشد

غصر پیش از غروب آفتاب دخترک دوباره به خانه دکتر راد آمده و شلنگ امانت گرفته را باز پس داد
و هیراد را بیشتر در فکر خود فرو برد

هیراد تا شب و هنگامی که به سرزمین خواب فرو رفت به آن دخترک می اندیشید و همین سبب شد
متوجه نگاههای نگران پدرش که با غم او را می نگرست نشود

این دست سرنوشت بود که مسیر زندگی هیراد را تغییر می داد و او را در ابتدای ورود به جاده پر پیچ و
خم عشق می گذاشت. فرشته سرنوشت به هیراد چشم دوخته و با قلمی که در دست داشت فصل
جدیدی از داستان زندگی او را بر صفحه ای از صفحات دفتر سرنوشتش می نوشت.

صبح روز بعد هیراد زودتر از هر روز از خواب برخاست وقتی پس از رسیدگی به نظافت صبح گاهی در
آشپخانه به مادرش پیوست.

سهیلا مدتی چهره او را زیر نگاههای خود گرفت و سپس پرسید:

- هیراد چرا چشمت پف کرده و قرمز شده؟!

هیراد همینطور که لقمه های نان و پنیر را در دهان می گذاشت گفت:

- چیزی نیست، دیشب خوب نخوابیدم، دیر خوابم برد

سهیلا پرسید:

- چرا؟

- نمی دونم فکرای درهم و برهم توی مغزم می آومد و نمی داشت بخوابم

سهیلا با خود اندیشید:

((فکر رفتن به امریکا بدجوری مغزش رو مشغول کرده دیشب تا صبح داشته واسه خودش از امریکا کاخ می ساخته این بچه فکر می کنه اونجا سرزمین ارزوهاست.... بهتره یه مدت به حال خودش باشه....))

و پس از آن بدون اینکه مطلب دیگری بگوید روبروی هیراد نشست و صبحانه خوردن او را به تماشا گرفت. هیراد بعد از اینکه صبحانه اش را به پایان رساند کمی چشمانش را مالید و گفت:

- آخیش ، خواب از سرم پرید انگار یه مشت خاک پاشیده بودن توی چشمام

سهیلا لبخندی زد هیراد از جایش برخاست فنجان چای شیرین را که تهی گشته بود برداشت و آن را در ظرف شویی گذاشت سپس بی اراده به سوی پنجره مشرف به خیابان آشپزخانه رفت و به بیرون نگاه کرد پس از چند ثانیه گفت:

- مٹ اینکه هنوز همسایه های جدید اثاث نیاوردن.

- چطور مگه؟

- خونه خانم کمالی اینا خیلی سوت و کوره

- صبح به این زودی که کسی اثاث نمی آیره...معمولان نزدیکای ظهر اثاثیه میارن

هیراد چیزی نگفت و به اتاق خصوصی اش رفت

شب گذشته از لحظه ای که به رختخواب خزیده بود چیزی جز تصویر همسایه جدید که چون فرشته ای مقابل در خانه ایستاده بود ذهنش را مشغول نکرد . درسرزمین رویاهایش دخترک را می دید که با چشمان عسلی رنگ پر تلالو اش به او نگاه دوخته و لبان زیبایش به رویش لبخند پر مهربی می پاشند.

خودش را در کنار او می دید که دست در دست هم در جاده سر سیزی قدم زنان پیش می روند و در گوش یکدیگر نجوا سر داده اند با زنده شدن این تصاویر و رویاها در ذهن هیراد طوفانی در گرفته بود و قلبش را حظ دلچسبی در بر می گرفت... پس از نیمه شب هر لحظه واقعی تر می شدند به ناگاه هیراد احساس کرد قلبش فرو می ریزد و هر چه این وضعیت ادامه می یافت حال غریبی بر او مستولی می گشت این حال مدتی ادامه یافت تا اینکه دامن گرم و نرم خواب او را آرام آرام در چنگ خود کشید و او به سرزمین رویاها فرو رفت.

هیراد که تا آن روز سرنوشت ساز زندگی اش هیچ گونه آشنایی با عشق نداشت و تنها قصه هایی از عشق و عاشقی شنیده و خوانده بود در آن لحظات شب متوجه قدمهای نرم و آرام عشق که با ملایمت گام به سرزمین سینه گرمش می گذاشت نشد. هیراد نمی دانست این شور شگفتی که با زنده شدن تصویر دختری که حتی نامش را نمی دانست به سراسر وجودش حال شورانگیزی می ریزد چیست و از چه نشأت می گیرد و از آنجا که درک این حالات برایش دشوار بود جوانه زیبایی عشق که از خاک گک قلبش به آرامی سر به بیرون کشیده و رفته رفته تلاش می کرد تا بر پا بایستد را ندید... هر چند که این جوانه از خون قلب هیراد که برای نخستین بار طعم عشق را می چشید آبیاری می شد.

هیراد با همین حال غریب و زیبا خود را به پنجه گرم و نرم خواب سپرد و اینک که صبح فرا رسیده و او بر روی تخت خوابش دراز کشیده و کتاب می خواند دوباره همین حال بر قلبش حمله ور شد.

او بی تاب بود قرار و آرام نداشت و انتظار کسی را می کشید اما خودش نمی دانست در انتظار کیست... چندین بار از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت بی اراده خود را به پنجره مشرف به خیابان و خانه روبرو کشاند و به آن خانه نگریست و دوباره به اتاق خوابش باز گشت.

دلهره سنگینی در وجودش احساس می رد که سبب می شد از آنچه می خواند هیچ نفهمد آن روز فکر سفر و مهاجرت نیز از مغزش رخت بر بسته میدان را برای تاخت و تاز سوار توسن سرکش عشق خالی گذاشته بود

سهیلا که تا کنون فرزندش را تا این اندازه بی قرار ندیده بود در یکی از دفعاتی که او را کنار پنجره ایستاده دید گفت:

- هیرادچته مادر؟ منتظر کسی هستی؟ چرا همه ش میری جلوی پنجره؟

- راستش نمی دونم چمه.... نمی تونم یه جا بند شم. انگار دلم داره قل قل می زنه....

سهیلا خندید و گفت:

- خب فتیله شو بیار پائین که قل نزنه....

ساعتی گذشت و ظهر نزدیک شد. سهیلا مشغول آماده کردن ناهار بود که هیراد برای چندمین بار به آشپزخانه آمد و از پنجره خیابان را نگریست ناگهان ذوق زده گفت:

- ا.... ا.... مامان اثاث آوردن...

- به سلامتی.... تو چرا وایسادی کشیک می دی؟

و خندید...هیراد مدتی فکر کرد و چیزی نگفت ، اما پس از چند لحظه با عجله تقریبا فریاد کشید

- مامان بدو... بدو بیا ببین.....

سهیلا پرسید:

- چی رو بینم؟ چی شده؟

هیراد همینطور که از پنجره بیرون را می نگریست به تندی گفت:

- بیا دیگه ، الان می ره ها.

- کی می ره؟

- بابا ... دختره می گم بیا و دختره رو ببین

دخترک که با اتومبیل بعدی رسیده بود پیاده شد و همانند زن کامل خانه داری شروع به ضبط و ربط امور کرد. شوق به زندگی و بشاشیت از رخسار همچون ماه دختر می بارید و از حرکاتش نمایان بود که از مدیریت بسیار خوبی بر خوردار است.

در این فاصله سهیلا خودش را به کنار پنجره رساند و گفت:

- بچه جون زشته مردم فکر می کنن کلانتر محلی....

اما هیراد که گوشش به این حرفها بدهکار نبود گفت:

- اوناهاش نگاش کن، ببین چه خوشکله.....

ناگهان سهیلا خنده بلندی سر داد و در میان خنده هایش گفت:

- پس بگو از صبح ده دفعه اومدی جلوی پنجره و رفتی منتظره دختر همسایه بودی...؟!

هیراد که گویی حرف مادرش را نشنیده و یا با جمله او به علت التهابهایش پی برده ، جوابی نداد و محو تماشای حرکات دخترک شد.

سهیلا دوباره به سراغ کارهایش رفت ، اما پس از گذشت مدت کوتاهی خطاب به هیراد گفت:

- این کاری که تو داری می کنی خیلی زشته. اگه همون دختره چند بار از جلوی پنجره رد بشه و تو رو اونجا ببینه فکر می کنه تو فضولی ابروت می ره ها

هیراد با خود اندیشید:

((مامان راست می گه اصلا چرا من نشستم اینجا و دارم اثاث اونارو تماشا می کنم؟ بهتره برم دنبال کارم....))

سپس از جایش برخاست به مادرش لبخندی زد و به اتاقش رفت.... اما نیرویی او را به سوی پنجره می کشید.... نیرویی که هیراد شب هنگام زمانی که تاریکی ادر سیاهش را بر سر شهر کشید دریافت که تنها از وجود آن دختر نشات می گیرد نه چیز دیگر.....

آن شب وقتی خانواده سه نفره دکتر راد دور میز شام جمع شده و شام می خوردند تنها کلماتی که از میان لبانشان خارج می شد پیرامون همسایه های جدید و رفتار آن دختر بود... و زمانی که دکتر راد و همسرش تنها شدند دکتر پرسید:

- سهیلا چه خبر؟ هیراد دیگر حرفی از رفتن نزد؟

- فعلا که دیگه حرفی نمی زنه. ذهنش بدجوری مشغول همسایه جدید شده.

- نمی دونم کی تو مغزش انداخته که بره خارج اون که زیاد اخل دوست و رفیق بازی نیست و پس از مدتی سکوت افزود:

- من توی این دو روز فکرامو کردم

- چه فکری بیژن؟!

- این بچه همه زندگی من و توئه...اگه اون نباشه من می میرم. تصمیم گرفتم اگه نتونستم جلوی رفتنشو بگیرم هر چی داریم و نداریم رو می فروشیم و ما هم باهاش میریم...

یک هفته از اثاث کشی همسایه های جدید به خانه آقای کمالی می گذشت چند روز نخست هیراد با بی قراری مرتبا چشم به در خانه روبرو داشت تا شاید دختر همسایه را ببیند اما موفق به دیدار نشد. آرام آرام التهاب تب دیدار در هیراد رو به کم شدن نهاده و می کوشید نسبت به این امر خود را بی تفاوت نشان دهد چرا که هیراد پس از مدتی پی برده بود تحولات جدید درونی اش به دختری که چند روز پیش جلوی در خانه شان دیده بود ختم می شود و از آنجا که تا آن روز تجربه ای در رابطه با ارتباط با جنس مخالف نداشت از این امر هراس به دلش افتاده بود.

خانواده کمالی دو پسر و یک دختر داشتند که پسر بزرگ و دخترشان ازدواج کرده و پسر کوچکترشان که هدرست هم سن و سال هیراد بود و شهاب نام داشت با پدر و مادرش زندگی می کرد.

شهاب پسری خوش رو و آرام بود که از کودکی با هیراد دوستی صمیمانه ای داشتند و حتی در برخی از پایه های تحصیلی هم کلاس بودند ، اما از آنجا که هیراد پس از اخذ دیپلم داوطلبانه به خدمت نظام

اعزام شد و شهاب ترجیح داد به تحصیلاتش ادامه دهد اینک او دانشجوی رشته برق الکترونیک گشته و در تابستان گرم انسال در تعطیلات میان ترم به سر می برد

شهاب و هیراد اکثر اوقات فراغتشان را در کنار هم بودند و بهمین دلیل خانواده دکتر راد و آقای کمالی نیز با هم رفت و آمد نزدیکی داشتند.

پس از اینکه یک هفته از آوردن اثاث مستاجرین جدید به خانه کمالی ها گذشت. روزی هیراد برای دیدن شهاب به خانه آنها رفت.

عقربه های ساعت ده صبح را نشان می دادند که هیراد در اتاق خصوصی شهاب روبروی او نشسته و با هم از هر دری سخن می گفتند.

مادر شهاب نیز گهگاه سری به آنها می زد و وسایل پذیرایی شان را فراهم می آورد.

پس از چندی که آندو با یکدیگر گرم صحبت بودند هیراد پرسید:

- راستی شهاب این همسایه های جدیدتون چطورن؟

- چطور مگه؟

- منظورم اینه که چه جور آدمایی هستن؟

- آدمای خوبین، ق ساکت و بی ازارن، از موقعی که اومدن خونه ما من فقط یکی دو دفعه یکی از

پسرانشونو دیدم اسمش تورج خیلی خوش برخورد و مبادی ادابن.

- بقیه شون چی؟ اونا چطورن؟

- یه پسر بزرگتر دارن که فکر می کنم حدود بیست سالشه اسمش ایرج اون تورج هم فکر می کنم هفده

، هجده سالشه یه دخترم دارن که هنوز نمی دونم چند سالشه و اسمش چیه...

هیراد جمله شهاب را قطع کرد و گفت:

- اره دختره رو دیدم اونروز که می خواستن خونه رو تمیز کنن اومده بود خونه ما شیلنگ بگیره
خودمونیم عجب دختر قشنگی یه ، جلوی در ماتم برده بود

- پس بگو برای چی رفتی تو سراونا.. حتما یه فکرایه افتاده توی سرت...

وقتی این جمله از دهان شهاب خارج شد . هیراد کمی به فکر فرو رفت، با خود اندیشید که حتما در درونش اتفاقاتی رخ داده که تا این اندازه کنجکاو بدست آوردن اطلاعات درباره ان دختر است. این التهابات ند روزه اخیر همه از فکر ان دختر نشات می گرفت و سبب می شد فکر دیگری ذهنش را به بازی نگیرد از این رو به دوست قدیمی اش گفت:

- تو که غریبه نیستی... راستش رو بخوای از روزی که دیدمش یه چیزی توی دلم همه ش داره تکون می خوره که تا قبل از دیدن اون احساسش نکرده بودم. همه ش دلم می خواد دوباره بینمش نمی دونم این چه جور احساسی یه که توی این چند روز دارم....

شهاب گفت:

- خب حتما ازش خوشت اومده که این حال رو داری با یه نگاه مهرش به دلت نشسته البته از حق نگذریم خیلی قشنگ و تو دل بروئه....

هیراد بی تابانه گفت:

- قشنگ چیه یه فرشته س مٹ عروسک می مونه ادمو دیوونه می کنه...

و پس از مکث کوتاهی افزود:

- شهاب نمی دونی نامزدی دوست پسری چیزی توی این حرفا داره یا نه؟

- والا نمی دونم گفتم که خیلی اروم و بی سر و صدان فقط اون شب دومی که اثاث آورده بودن با مامان و باب یه ساعت رفتیم خونه شون و منم بیشتر داشتم با پرسراشون حرف می زدم چیزی از این حرفا که تو

می پرسی دستگیرم نشد ، اما راحت می تونم ته و توی اینایی که می خوای رو از طریق اون داداشش در
بیارم.

در همین حین خانم کمالی به اتاق شهاب وارد شد و خنده کنان گفت:

- هیراد جون ، چند وقت پیدات نبود....

- مشغول درس خواندن بودم می خواستم توی کنکور سال دیگه شرکت کنم اما....

- اما چی؟ مگه دیگه نمی خوای شرکت کنی؟

- حقیقتش اینه که تصمیم گرفتم برم امریکا کنکور نمی دم.

- امریکا برای چی؟ هر کاری می خوای بکنی همین جا بکن توی مملکت غریب مگه چی خیر می کنن
که همه می خوان برن؟

خانم کمالی گفت:

- البته بد فکری م نیست. شما بیشتر فامیلاتون امریکان. تو هم بری برات بد نمی شه. یه موقع دیدی آقای
دکتر و مامانت م اومدن.

هیراد گفت:

- بله منم همین طور فکر می کنم تازه اونجا برای تحصیل خیلی بهتر از اینجااست.

خانم کمالی گفت:

- حالا دیگه از این حرفا بگذریم چند وقته دور هم جمع نشدیم دلم می خواد امشب با بابا و مامان بیاین
خونه ما خودمم به مامانت زنگ می زنم ولی اول از تو پرسیدم که بدونم امشب جایی کاری ندارین؟

هیراد گفت:

- فکر نمی کنم کاری داشته باشیم خیلی خوشحال می شیم بیایم خونه شما...

و پس از مدتی افزود

- اصلا شما بیاین خونه ما اینجا و اونجا نداره

این تعارف ها رو از کی یاد گرفتی

و همینطور که از در اتاق خارج می شد ادامه داد:

- الان به مامانت زنگ می زنم و برای شام دعوتتون می کنم.

شب از راه رسید و خانواده دکتر راد با دعوت قبلی به منزل آقای کمالی رفتند هر کس با هم کلام خود مشغول صحبت بود.

دکتر راد به آقای کمالی گفت:

- آقا قدم همسایه های جدید مبارک، انشا الله قدمشون خیر باشه...

آقای کمالی لبخندی زد و گفت:

- سلامت باشی دکتر به هر کسی نمی شه اعتماد کرد و اوردش توی خونه برای همین یه مدت خونه خالی افتاد تا اینا اومدن خونواده خوب و ساکتی هستن. فامیلیشون یزدانی یه. آقای یزدانی رئیس یکی از قسمتهای مهم یکی از کارخونه های دولتی یه. رویهم رفته آدمای مثبتی هستن.

دکتر گفت:

- مبارکتون باشه خود شما خانواده خوبی هستین و مستاجرهای خوبی هم نصیبتون شده

آقای کمالی پرسید:

- دکتر برای هیراد چه تصمیمی داری؟ حالا که دیگه چند ماهه سربازی ش هم تموم شده برنامه ت چیه؟

چهره دکتر کمی در هم فرو رفت و پس از سکوت کوتاهی پاسخ داد:

- والا چی بگم..... معلوم نیست کی زیر پاش نشسته که فکر خارج رفتن افتاده توی سرش. اول قرار بود درس بخونه ، کنکور بده و به تحصیلش مشغول بشه ولی یه دفعه داره زمزمه خارج رفتن می کنه

- شما که موقعیتش رو دارین چرا نمی فرستینش ؟

- وقتی خودم بالای سرش نباشم مرتب نگرانشم اون هنوز خیلی جوونتر از اینه که بتونه خوب رو از بد تشخیص بده و گلیمش رو از آب بکشه بیرون...

- این که غصه نداره خودتونم باهاش برین آینده اش اونجا تضمینه....

دکتر گفت:

- کجا بریم؟ توی مملکت غریب. چه کاری از دستمون بر میاد؟ چرا وطم خودمونو که توش با آرامش و خوشی زندگی می کنیم ول کنیم و بریم یه کشور غریب؟ درسته من توی امریکا تحصیل کردم درسته امکانات اونجا خیلی بیشتر از اینجاست، ولی منم توی همین کشور خودمون تموم وسایل اسایش و رفاه رو برای زن و بچه م فراهم کردم....

در همین حین که دکتر راد و آقای کمالی گرم بحث بودند هیراد و شهاب نیز با هم گفتگو می کردند

هیراد می گفت:

- شهاب کاش می شد یه جوری ارتباط منو با بچه های آقای یزدانی راه بندازی

- چه جوری؟ مگه اینکه یه مدتی خودم با پسرشون رفت و آمد کنم و بعد تو رو هم بیارم قاطی ماجرا....

- تو فکر می کنی اینجوری بتونم قاپ دختره رو بدزدم؟

- اون دیگه بستگی به زرنگی خودت داره... اگه بتونی با برادرش رفیق بشی شاید یه طورایی پات توی خونه شون باز بشه.

در این زمان خانم کمالی و سهیلا که در آشپزخانه گرم صحبت و آماده کردن شام بودند با هم به سالن پذیرایی آمدند و خانم کمالی گفت

- بفرمائین شام حاضر هخ... شام سرد میشه.....

دکتر با لبخند گفت:

- اسباب زحمت ... حسابی افتادین توی دردسر.

آقای کمالی گفت:

- این چه حرفیه می زنی دکتر ، غرض این بود که دور هم جمع بشیم ، حالا چه فرقی می کنه شام رو با هم بخوریم یا نه ، اینها همش بهانه س برای اینکه بیشتر کنار هم باشیم.

و بعد دست دکتر را گرفت و به طرف آشپزخانه که میز شام در انجا آماده بود به راه افتاد. شهاب و هیراد هم به دنبالشان رفتند و این جمع شش نفره دور میز کوچک آشپزخانه گردهم نشستند و سرگرم صرف شام شدند.

باقالا پلو با مرغ و خورش قیمه غذاهایی بود که میهمانان با آنها پذیرایی می شدند. در طول صرف شام آن جمع کوچک مرتب با هم شوخی می کردند و می خندیدند و از هر دری حرف می زدند.

پس از به پایان رسیدن شام مردها با تشکر از خانم کمالی بخاطر غذاهای خوشمزه و لذیذش مشغول جمع آماری میز و شستن ظروف شدند. سپس خانم کمالی و به همراهش سهیلا با سینی ای به جمع شوهر و فرزندانیشان پیوستند.

همینطور که آنها چای می نوشیدند صدای زنگ تلفن توجهشان را جلب کرد آقای کمالی از جایش برخاست گوشی تلفن را برداشت و پس از اینکه سلام و احوالپرسی گرمی کرد گفت:

- خواهش می کنم قدمتون روی چشم این حرفا چیه نه خیر فقط آقای دکتر راد همسایه روبرو با خانم و پسرشون اینجا هستن اختیار دارین مزاجم چیه درخ دمتون هستیم خیلی هم خوشحال می شیم.

و پس از خدا حافظی گوشی را گذاشت بعد رو به دیگران کرد و گفت:

- آقای یزدانی بود می خوان بیان بازدید ما رو پس بدن.

دکتر نیم خیز شد و گفت:

- پس ما دیگه مرخص می شیم....

هیراد که ابتدا از شنیدن خبر دیدار با آقای یزدانی و خانواده دلش در سینه با شتاب تر از چند لحظه پیش می کوید اینک با جمله ای که از دهان پدرش خارج شد به ناگاه دست و پایش را گم کرد و رنگش پرید، چرا که او یک هفته برای فرا رسیدن چنین موقعیتی لحظه شماری می کرد... اما با جوابی که آقای کمالی به دکتر داد هیراد نفس راحتی کشید

- کما به این زودی اتفاقا ادمای خوبی ن بدنست باهاشون آشنا بشین.

دکتر دیگر چیزی نگفت و بر جایش نشست.. سهیلا مشغول پوست کندن میوه بود و خانم کمالی شروع به جمع آوری مختصری کرد.

شهاب نگاه پر معنایی به هیراد انداخت و گفت:

- پسر بهترین موقعیته بهتره قدرش رو بدونی...

هیراد که هیچ گونه تجربه ای در این زمینه نداشت گفت:

- شهاب تو باید کمکم کنی من نمی دونم باید چکار کنم

- حالا بذار بیان ببینم وضعیت چه جوری می شه بعد بهت می گم.... فقط حواست باشه خجالت و این حرفارو بذار کنار این دختر هم مٹ همه آدمای دیگه س درست مٹ همیشه که زود با همه گرم می گیری و بر خوردت حرف نداره باش...

هیراد با شنیدن حرفهای شهاب قوت قلبی نسبی گرفت و مصمم شد به هر شکل ممکن ارتباطی با دختری که با یک نگاه دل از کفش ربوده بود بر قرار کند.

مدتی گذشت و بعد صدای زنگ در ورودی خانه بر خاست شهاب از جایش بلند شد به سوی در رفت آنرا گشود و با سلامی گرم همسایه های جدید را به داخل خانه دعوت کرد.

به دنبالش تعارف های شهاب مردی که حدود چهل و چند ساله به نظر می رسید به همراه زنی جوان و همان دختری که هیراد در انتظار دیدارش می سوخت قدم به داخل خانه گذاشتند وقتی به خانه وارد شدند هیراد مدتی بهت زده خیره به دخترک نگریست اما بعد از مدت کوتاهی که خودش را باز یافت تصمیم گرفت همانطور که شهاب گفته بود عمل کند. پس از خود مسلط گشت و با برخوردی بسیار خوب و عالی با آنها احوالپرسی کرد.

آقای کمالی دو خانواده را بهم معرفی نمود و هر کس روی مبلی نشست. در این زمان شهاب پرسید:

- پس ایرج و تورج کجان؟

خانم یزدانی با عشوهِ ای که در حرکاتش مشهور بود پاسخ داد:

- پسر عموشون اوامده بود خونه ما موندن پیش اون اشالله یه وقت دیگه خدمت می رسن

- اختیار دارین خدمت از ماست انشالله من و دوستم هیراد به زودی باهاشون دوست می شیم و رفت و امد می کنیم.

شهاب سعی داشت با عنوان کردن نام هیراد او را کاملاً مطرح کند

خانم یزدانی گفت:

- هر وقت تشریف بیارین قدمتون روی چشم ماست

و خنده ریزی کرد...

مدتی کوتاهی گذشت تازه واردین با محیط خو گرفتند و صحبت میان مردان خانواده ها گل انداخت و مادران نیز به آرامی شروع به سخن گفتن کرده و حرفهای زنانه می زدند اما بچه ها ساکت نشسته و در هیچ کدام از بحث ها مداخله نمی کردند.

هیراد با هر نگاهی که با ترس و لرز به چهره دخترک می انداخت دل در سینه اش فرو می ریخت و با آنهمه تبهری که در برقراری ارتباط اجتماعی داشت از آغاز صحبت با دختر خانواده یزدانی عاجز بود پس از چند دقیقه شهاب که سکوت حاکم میان جمع کوچک سه نفره خودشان را دید به آرامی خطاب به دختر همسایه گفت

- خیلی خوش اومدین چه کار خوبی کردین که شمام تشریف آوردین

دخترک لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم وظیفه م بود.

دخترک بسیار خوش رو بود و خنده از روی لبانش دور نمی شد چهره روشن و مهتابی اش با پوست سپید و گونه های صورتی و لبهای گوشتی سرخ رنگش به زیبایی تمام عیار چشمان عاشق کشش می افزود و گیسوان خرمای یرنگش که ازادانه بر روی شانه هایش رها بود شراری از عشق در دل هر صاحب ذوقی برپا می ساخت

شهاب گفت:

- اتفاقا پیش پای شما داشتیم با دوستم هیراد درباره شما حرف می زدیم

- دختر نگاه پر مهری به هیراد انداخت و خطاب به او که ساکت بود گفت:

- - درباره من چی می گفتین؟

هیراد کوشید تا بر خودش تسلط یابد سپس گفت:

- صحبت از برخورد بسیار عالی شما بود...اون روز که اومدین خونه ما به قدری خوش برخورد بودین که من شیفته شما شدم.

دخترک دوباره خندید و گفت:

- اتفاقا منم از شما خیلی خوشم اومد واقعا پسر برازنده ای هستین.

در این لحظه شهاب که می دید خود به خود هیراد و دختر همسایه با هم جفت شده اند ترجیح داد برای مدتی آنها را تنها بگذارد پس گفت:

- چند لحظه منو می بخشین که تنهاتون می ذارم....

بعد از جایش برخاست و به سوی اتاق خودش روان شد.

هیراد که به ناگاه احساس می کرد که از وجود دخترک چنان حرارتی به تنش می ریزد که به سختی او را می سوزاند تصمیم گرفت پرسشی را که در طول مدت زمانی که او را دیده بود تا به حال مغزش را به خود مشغول داشته با وی مطرح کند سپس نگاهی سرشار از محبت به او انداخت و پرسید:

- منو می بخشین خانم می تونم بپرسم اسم شما چیه؟

دخترک که لبخند از روی لبانش محو نمی شد سرش را با حالت زیبایی به سوی هیراد چرخاند و گفت:

- گلناز اسم من گلنازه....

هیراد زیر لب گفت:

- گلناز؟ چه اسم قشنگی این اسم واقعا برازنده شماست....

سپس مکث کوتاهی کرد و به آرامی افزود:

- شما واقعا مژگل نازین...

گلناز خندید و گفت:

- شما لطف دارین این محبت شمارو می رسونه

- چند سالتونه؟

- تازه شونزده سالم تموم شده رفتم توی هفده سال.

هیراد با تعجب گفت:

- اصلاً بهتون نمی‌یاد. ماشاءالله استخون بندی درشتی دارین چهره تونم بزرگتر از سنتون نشون می‌ده...
البته ته صورتتون پیداس که تازه پا به سنین جووونی گذاشتین.

گلناز لبخندی زد و پرسید:

- بهم می‌خوره چند سالم باشه؟

- چی بگم... شاید حدود بیست بهتون بخوره.

- شما چند سالتونه؟

- منم توی بیست و دو سال هستم

- ولی شما جوونتر به نظر می‌رسین... کارتون چیه؟ تحصیل می‌کنین؟

هیراد پاسخ داد:

- چند ماهه سربازی م تموم شده داشتم برای کنکور درس می‌خوندم اما یهو هوس خارج رفتن افتاد به
سرم الان م بلا تکلیفم....

گلناز اخمی کرد و گفت:

- خارج برای چی؟ من شنیده بودم پدر شما دکتر هستن شما که نباید مشکلی داشته باشین.

هیراد بی اراده جواب داد:

- نمی‌دونم چطور این فکر به سرم افتاد، اما از وقتی شما رو دیدم در تصمیم گیری سست شدم.

گلناز لبخندی زد و چیزی نگفت پس از آن شهاب دوباره به جمع انان پیوست و گفت:

- معذرت می‌خوام باید یه جا زنگ می‌زدم دیر می‌شد...

گلناز با عشوه گفت:

- اختیار دارین عوضش من با آقا هیراد حسابی آشنا شدم

سپس رو به هیراد کرد و ادامه داد:

- راستی اسم شما هیراده دیگه؟

هیراد نگاهش را به نگاه شیرین گلناز دوخت و پاسخ داد:

- بله گلناز خانم من هیراد هستم....

شهاب با شیطننت گفت:

- هیراد و گلناز چقدر بهم میان....

با شنیدن این جمله رنگ از رخسار هیراد پرید و گلناز نیز از شرم سرخ شد.

سپس صدای آقای یزدانی به گوشهای جوانشان ریخت که خطاب به همسرش می گفت:

- خب شکوه خانم اگه آماده هستین اجازه مرخصی بگیریم..

آقای یزدانی مرد با قد متوسط و لاغر اندام بود و چهره گندمگون ریش پرفسوری و سری کم مو داشت

که موهای دور سرش جو گندمی گشته بود سیمایش آرام و کمی اخم الود به نظر می رسید.

مادر گلناز نیز زنی زیبا تقریبا هم قد شوهرش با چهره ای گرد و سپید بود و تا حدودی شباهتش به گلناز

سبب می شد اگر کسی انها را شناسد تصور کند انها خواهر هستند... به صورتش که دقیق می شدی بیش

از سی و هفت هشت سال نداشت....

مادر گلناز لبخندی زد و با ناز گفت:

- من که نمی تونم از خانم کمالی و خانم دکتر دل بکنم.....

سپس رو به هم کلامهایش کرد و ادامه داد :

- اجازه می فرمائین؟

خانم کمالی گفت:

- تازه صحبتها مون گرم شده بود آقای یزدانی...

آقای یزدانی گفت:

- دیگه دیر وقته با اجازه مرخص می شیم فرصت زیاده و راهمون م نزدیکه، انشاالله در خدمتون هستیم.

سپس رو به دکتر راد کرد و افزود:

- آقای دکتر به همراه آقای کمالی و خانواده منزل ما تشریف بیارین

دکتر گفت:

- ما هم خوشحال می شیم در خدمتون باشیم.

سپس آنها از جایشان برخاستند و پس از خداحافظی با همه به سوی در رفتند وقتی گلناز دستش را برای

خداحافظی به سوی هیراد دراز کرد دست او را محکم در دستش فشرد و گفت:

- آقا هیراد خوشحال می شم اگه بیشتر باهاتون آشنا بشم.

با این جمله گویی قلب هیراد در سینه اش فشرده شد و به آرامی پاسخ داد:

- منم همینطور

و بی اراده گفت:

- شما خیلی زیباییین....

گلناز دیگر چیزی نگفت و به دنبال پدر و مادرش از در خارج شد....

آن شب شب سرنوشت گلناز و هیراد بود و فرشته سرنوشت نخستین فصل کتاب سرنوشت اشقانه پر فراز و نشیب آنها را به پایان رساند و به آرامی کتاب سرنوشت را برایشان ورق زد....

وقی گلناز به خانه بازگشت حال دیگری داشت. نمی دانست چه چیز در درونش می جوشد و او را به شوق می آورد به قدری شور داشت که خنده از روی لبانش دور نمی شد

نمی ساعتی در کنار برادران و پسر عمویش نشست و با هم به شوخی و خنده پرداختند و پس از آن گلناز به بهانه خواب به اتاق خودش رفت و در بستر خزید اما خود بخوبی می دانست که خواب به چشمانش نخواهد آمد و تصویر دلنشین هیراد پسری یکدانه همسایه روبرو از مقابل دیدگانش محو نخواهد شد بنابراین دل به این رویای شیرین سپرد و تا صبح خودش را در کنار او سوار بر توسن سپید عشق می دید که در حال تاخت و تاز در دشت سرسبز محبت بودند

آری گلناز هم عاشق شده بود و لحظه ای آرام نداشت او در آن لحظات لذتی وصف ناشدنی از بیداری از عشق می برد و این شور و حال او را با خود به جایی برد که با آن سن و سال کم هرگز حتی فکرش را نیز نمی توانست بکند

گلناز خودش را در کنار هیراد در لباس سپید عروس می دید که بازو در بازوی هم قدم بر می داشتند به وجود همدیگر افتخار می کردند و به مدعوینی که به مراسم عروسی شان آمده بودند خوش آمد می گفتند.

از این رویا لبخندی شیرین بر روی لبانش شکفته شده و در پوست خود نمی گنجید...

در گوشه ای از اتاقش فرشته مهربان سرنوشت که گاه خود بر سرنوشت تلخی که بر سر راه برخی انسان ها قرار می دهد باران غم می ریزد نشسته و چشم به این صحنه های دلپذیر عاشقانه داشت و گهگاه به رویای شیرین گلناز در دل با لذت می خندید.... در آن زمان او تنها کسی بود که در دمدمه های طلوع خورشید نجوای درون گلناز را شنید و از تصمیمش خبردار شد

گلناز درست همزمان با اولین تشعشات خورشید که خبر از فرا رسیدن صبح می داد در دل با خود پیمان بست

((به هر ترتیب ممکن خودم ارتباطم رو با هیراد برقرار می کنم اون باید بدونه چقدر خودشو توی دلم جا کرده اینقدر خودمو سر راهش قرار می دم که خودش پی به عشق توی قلبم بیره از نگاهش خوندم که دل اونم پیش من گیره، ولی نمی تونم صبر کنم تا اون پاپیش بذاره خودم با کارام بهش ابراز عشق می کنم کاری می کنم که فرار از عشق من و رفتن به خارج براش غیر ممکن بشه))

و اینگونه دخترک عاشق پیشه و پر احساس قصه ما تصمیم سرنوشت ساز خود را گرفت تا بدینوسیله بر مهمترین بخش زندگی خودش و پسرک با عاطفه داستان مهر تایید نشانده شود....

هیراد نیز از حال مشابهی برخوردار بود او نیز پس از اینکه گلناز و خانواده اش منزل کمالی را ترک گفتند دیگر از سخنان سایرین هیچ نمی شنید تصویر پری وش گلناز که به عروسکهای بسیار زیبا می مانست دست از سرش بر نمی داشت

تا زمانی که به خانه خودشان بازگشتند دیگر حتی جمله ای با شهاب سخن نگفت در خلسه عمیقی فرو رفته و به گلناز می اندیشید و تا زمانی که در اتاق خصوصی اش در بستر آرמיד این وضعیت ادامه داشت

هیراد گلناز را می دید که خنده کنان دستهایش را چون دو بال فرشتگان به طرفین گشوده و به سوی او می دود و زمانی که بهم می رسند درهم فرو می رند تو گویی با هم یکی گشته اند... آری گلناز همه زوایای قلب و روح هیراد را به تسخیر خود در آورده و با دیدار آن شب او را به قدری اسیر عشق خود ساخته بود که انگار هیراد سالهاست با عشقش آشناست...

هیراد در دل زمزمه می کرد

((گلناز گلناز ... عجب اسم قشنگی نمی دونم کی این اسم با مسما رو براش انتخاب کرده مگه پدر و مادرش می دونستن دخترشون توی این سن و سال واقعا مژگل ناز قشنگ و معصوم می شد.... ماشاالله

عجب وقاری داشت با این حال که تازه از نوجوونی به مرز جوونی پا گذاشته و هنوز روی مرز وایساده اصلا بهش نمی خورد رفتارش تا این اندازه پخته باشه....))

هیراد هم تا سپیده صبح نخفت... باور اینکه گلناز نیز نسبت به او تا آن حد تمایل و اشتیاق نشان داده باشد که هیراد به راحتی نسبت به او امیدوار شود. برایش سخت و دشوار بود. گاه دچار دوگانگی اندیشه می شد و تصور می کرد از آنجا که او تا آن اندازه به عشق آن دختر افسانه ای رویاهایش دچار گشته پس این تفکر به مغزش خطور کرده که دخترک نیز نسبت به او تمایل دارد، اما در دل به خود نهیب می زد که گلناز مال منست و دیر یا زود او را تصاحب خواهم کرد....

با خود اندیشید:

((هر جور شده نظرش رو نسبت به خودم حلب می کنم باید خجالت و این حرفارو کنار بذارم گور بابای کم رویی من که تا حالا تنها چیزی که نبودم خجالتی بوده باید یه جور ی راهشو پیدا کنم و وارد قلبش بشم...بعدش به بابا می گم کار هر دومونو درست کنه با هم می ریم امریکا و خوشبخت می شیم... اما پس از مدتی دوباره فکر کرد

((شاید اون دلش نخواد از خانواده اش جدا بشه و با من بیاد آمریکا... اونوقت چکار کنم؟ شایدم به دوتایی ما با هم ویزای امریکا نندن توی اون شرایط باید چه کنم؟

درست در زمانی که خورشید از پشت کوههای سر به فلک کشیده از بستر خواب بیدار شد هیراد نیز تصمیم خود را گرفت و قطره اشکی از گوشه مژگانش بر گونه هایش غلطید....

او تصمیم گرفت که با برقراری ارتباط با گلناز که اینک در دلش آتشفشانی از عشق بر پا کرده بود سرنوشت خودش و او را تغییر ندهد و هر طور که هست با احساساتش کنار بیاید اما....

فرشته سرنوشت که اهدر تصمیم گیری اش بود زیر لب خندید ... او سرنوشت آنها را هماندم بر سینه سپید کتار سرنوشت رقم زده بود و گریز از تقدیر کاری است بس عبث و بیهوده.

صبح هنگامی که هیراد پس از خواب کوتاهی دیده گشود هنوز غم تصمیم سختی که گرفته بود بر دلش سنگینی می کرد مدتی در بستر ماند و از پنجره کنار تختش به منظره باغ کوچک منزلشان خیره شد سپس از جایش برخاست و پس از رسیدگی به امور صبحگاهی نزد مادرش رفت. سهیلا که مشغول مطالعه بود با دیدن هیراد دست از کتاب خواندن کشید و به چهره فرزندش لبخندی از سر محبت پاشید

هیراد سلام کرد و پس از شنیدن پاسخ سلام روی مبل راحتی مقابل مادرش نشست و پس از مدتی کوتاهی پرسید:

- چه خبر مامان....؟!

سهیلا پاسخ داد:

- هیچی پسر من از صبح نشستم اینجا دارم کتاب می خونم

- دیشب دختره رو دیدی؟

- آره مامان چون تو راست می گفتی خیلی قشنگ بود حسابی به دلم نشست. راستی اسمشو بهت نگفتم؟

- اسمش گلنازه... می بینی چه اسم قشنگی داره؟

- گلناز... گلناز خیلی قشنگه... ولی عجیبه چطور بعد از ایرج و تورج اسم این یکی رو گذاشتن گلناز؟ اصلا با اسم بچه های دیگه شون همانک نیست

- چطور مگه؟ اسم بچه های دیگه شونو از کجا می دونی؟

- مامان شون خیلی زن خوش مشرب و رب زبونی یه از وقتی نشست یه ریز گفت و خندید نقل کلامش م ایرج و تورج بودن خصوصا تورج....

- خب دیگه چی می گفت؟

- از خودش و شوهرش و بچه هاش زن بجوش و خون گرمی یه حالا قرار شده یه روز عصر با دخترش بیان خونه ما و بیشتر با هم آشنا بشیم

- با گلناز بیان خونه ما؟!!

- اره عزیزم دلم می خواد باهاشون رفت و آمد کنم ابته همون اولش به شکوه خانم گفتم من اهل این نیستم که زیاد جایی برم اونم که مٹ اینکه خیلی از من خوشش اومده بود گفت خودش میاد شماره تلفنو گرفت و فرار شد زنگ بزنه...

هیراد بی اراده خندید و از سر شوق گفت:

- پس حسابی با هم دوست شدین....

- ای تقریبا حالا انشاالله در آینده نزدیک بیشتر با هم دوست می شیم

ما هیراد در عین اینکه از این پیش آمد بسیار خرسند و راضی به نظر می رسید در درونش به تصمیمی که گرفته بود می اندیشید او دیگر قصد تصاحب قلب گلناز را نداشت چرا که اگر آماده سفر به امریکا می گشت دل کندن از این عشق برایش به مراتب دشوارتر و سخت تر از جدا شدن از پدر و مادرش بود پس در این زمان کوشید به گلناز نیندیشد و در یکی از همین شبهای تابستانی مستقیما با پدرش در باره مهاجرت صحبت کند

چند روز گذشت و طی این مدت هیراد کمی بر احساساتش غلبه یافت شاید دلیل اصلی اینکه هیراد توانست ندای قلبش را نادیده بگیرد این بود که نه گلناز را دیده بود و اینکه حتی سعی می کرد حرفی هم از او و خانواده اش نشنود. اما ته دلش هنوز خون عشق گلناز در قلیان بود و گاه او را به وجد می آورد و او بدون هیچ گونه اراده ای به کنار پنجره می رفت، ولی پس از مدتی کنترل خویش را بدست می آورد و از پنجره مشرف به خانه گلناز دور می شد

چند هفته ای از مطرح شدن مهاجرت هیراد به امریکا در خانه دکتر راد گذزشته و چون پس از آن دیگر کسی درباره سفر سخنی به میان نیاورده بود دکتر و همسرش تصور می کردند که موجی از افکار به مغز

هیراد هجوم آورده فکرش را مشغول و مغشوش کرده و بدون اینکه اثر جبران ناپذیری بر او بگذارد رد شده است

اما شبی هیراد پس از صرف شام مقابل پدرش نشست و بی مقدمه پرسید

- پدر چرا با مریکا رفتن من مخالفت کردین؟

دکتر که به هیچ وجه توقع مواجه شدن با این سوال را نداشت ابتدا دستپاچه شد اما برای اینکه بر خود تسلط یابد مدتی به صفحه تلویزیون دیده دوخت بعد رو به هیراد کرد و گفت:

- دلایلی رو به مادرت گفتم حتما اونم حرفای منو بهت زده پس اگه حرف تازه ای داری بگو

هیراد گفت:

- دلایل شما با منطق من جور نیست من یه جوونم که می خوام زندگیمو همو نجوری که دل خودم می خواد بسازم شما هم بعنوان پدر من باید توی این راه به من کمک کنین شما پدر من هستین وظیفه تون اینه که منو به سر و سامون برسونین

- پسر من وظیفه من نسبت به تو تمام و کمال انجام دادم توی ایران شرایطی که تو داری برای کمتر پسری فراهمه من حتی بیشتر از وظیفه من برای تو کردم

- پس محبت رو در حق من تموم کنین و هر طور که خودتون می دونین منو بفرستین خارج

سهیلا مات و مبهوت گاه به هیراد و گاه به شوهرش نگاه می کرد و از ادامه این بحث می هراسید
دکتر گفت:

- مگه تو اینجا چی کم داری؟ هر چی بخوای برات فراهمه می تونی تا آخر عمرت بخوری و بخوابی و از زندگیت لذت ببری اصلا نمی خوات کار کنی اگه می گم درس بخون برای اینه که یه مدرکی داشته باشی که پس فردا مردم به ریش نخندن که با ثروت باباش کیف می کنه. برو سر درس و دانشگاهت یه مدت که از درس خوندنت گذشت خودم این دختر آقای یزدانی رو برات می گیرم ماشالله مٹ گل

یاس می مونه ادم به وجودش افتخار می کنه با افتخار به عنوان عروسم همه جا معرفی ش می کنم تو هم دیگه چی می خوای؟ ثروت ، خونه ماشین عالی یه زن خوشگل مث این دختره خوشبختی ت رو کامل می کنه

قلب هیراد با شنیدن توصیفات پدرش از گلناز در سینه فرو ریخت و دوباره احساسات خفته اش بیدار شدند او مدتی فکر کرد و بعد گفت:

- اینایی که شما می گین درسته ولی پدر من می خوام برم خارج و خیال زن گرفتن م اصلا ندارم

- حالا که تا این حد خودسر شدی که روی حرف پدرت حرف می زنی خودت می دونی من دیگه حرفی برای گفتن ندارم

هیراد با عصبانیت از جایش برخاست و گفت

- این آخرین حرفتونه؟

- بله حرفه آخرم بود

هیراد به طرف اتاقش به راه افتاد و در بین راه گفت

- پس من هر کاری خودم صلاح بدونم می کنم اینو خودتون خواستین

سپس وارد اتاق شد و در را محکم پشت سر خود بست

در این لحظه سهیلا خطاب به دکتر که از شدت عصبانیت سرخ شده بود گفت:

- بیژن فکر نمی کنی بیش از حد عصبانی شدی و یه کم تند رفتی؟

- نمی دونم ... نمی دونم این بچه شالوده زندگی منو از هم پاشونده....

سهیلا حرف او را قطع کرد و گفت:

- یعنی تو میذاری اون هر کاری دلش خواست بکنه؟

- تا جایی که بتونم جلوش می ایستم ولی اگه نشد مجبورم به فکر دیگه بکنم.

لحظات به دقایق ، دقایق به ساعتها ، ساعتها به روزها و روزها به ماهی تبدیل گشتند و به سرعتی باور نکردنی یکماه گذشت. در طول این ماه گلناز به راحتی توانست به خانه دکتر راد راه یابد و خودش را در دل سهیلا بطوری غیر قابل تصور جا کند ابتدا چند روز پس از دیدار خانواده ها در منزل آقای کمالی ، گلناز به همراه مادرش به خانه دکتر راد آمدند و ساعتی میهمان سهیلا بودند. گلناز با حسن خلق و رفتار دوستانه ای که داشت به آسانی توانست قلب سهیلا را که از داشتن دختر محروم بود برای خود نرم ساخته و کاری کند که او ظرف مدت کوتاهی گلناز را دختر خود بداند و مادرانه به او عشق بورزد.

از آن پس اکثر روزها سهیلا به منزل خانواده یزدانی تلفن می زد و از خانم یزدانی خواهش می کرد گلناز را نزد او بفرستد گلناز نیز از این مسئله بسیار خوشحال بود و از اینکه به آسودگی توانسته به داخل خانه ای که پسر محبوب رویاهایش در آن زندگی می کند راه یابد در قلبش غوغائی برپا بود. او می کوشید تا به هر شکل ممکن خودش را بیشتر و بیشتر مورد توجه سهیلا قرار دهد ، از این رو در تمامی امور خانه داری به او کمک می کرد و به هم صحبت خوبی برای سهیلا مبدل گشته بود بدین ترتیب طولی نکشید که گلناز اکثر ساعات روز را نزد سهیلا بسر می برد.

از ساعتی که پدرش برای رفتن به محل کار از خانه خارج می شد تا شب هنگام که باز می گشت گلناز نیز به خانه دکتر راد می آمد و گویی فقط برای خوابیدن به خانه خودشان باز می گشت. گلناز جای دختر را برای دکتر بیژن راد و همسرش سهیلا گرفته بود و آنها از اینکه او را در کنار خود دارند بسیار خوشحال و راضی بودند.

اما موضوعی که روز به روز گلناز را متعجب تر می ساخت این بود که هیراد که در چند دیدار نخست تا آن حد خود را واله و شیدای او نشان می داد چرا از وقتی رفت و آمد گلناز به خانه شان شروع شد کمتر خودش را آفتابی می کرد و در عین سردرگمی می کوشید نگاهش را از او بدزد.

این مطلب باعث تعجب گلناز می شد اما شعله عشقی که در دلش روشن گشته بود چیزی نبود که به این آسانی ها خاموش گردد او در خانواده راد از موقعیت بسیار خوبی برخوردار شده و می دانست بالاخره موفق به فتح قله عشق هیراد خواهد شد

از طرفی هیراد نیز از اینکه این دختر زیارو به خانه شان رفت و آمد می کرد در دل بسیار خوشحال بود اما این دختر با آن تصمیمی که هیراد برای ادامه زندگیش گرفته بود به هیچ وجه سنخیت نداشت و به همین دلیل در درون هیراد جدالی بزرگ جریان داشت جدال دل و عقل.... عقل که به او نهیب می زد برای رسیدن به آینده ای رویایی نباید به ندای قلبش پاسخ گوید و دل که می کوشید عقل را به زانو در آورد و عشق گلناز را برای تمامی قوای درونی هیراد حاکم گرداند

تا اینجا کار عقل در این مصاف پیشی گرفته و دل را شکست داده بود ، اما قلب بخوبی می دانست که اگر صبر پیشه کند همیشه در جدال عشق پیروز میدان بوده و هست....

همینطور که روزها می گذشتند مهرماه و فصل مدارس فرار رسید و گلناز که آخرین سال تحصیل مقدماتی اش را پیش رو داشت با آغاز فصل پاییز به مدرسه رفت اما این مسئله خللی در آمد و شد او به خانه دکتر وارد نساخت تنها صبح ها بود که به دلیل مدرسه رفتن به خانه سهیلا نمی رفت ولی درست پس از پایان ساعت درس بلافاصله در منزل خودشان تغییر لباس داده به خانه هیراد رفته و حتی هر روز ناهار را با سهیلا و هیراد می خورد و به درس و کتابهایش در همانجا رسیدگی می کرد.

سهیلا نیز به قدری از این امر خرسند و راضی به نظر می رسید که از هیچ محبتی در حق گلناز دریغ نمی کرد و او را درست همچون دختر خود می دانست و این خود برگ برنده ای بود که گلناز در دست داشت.

در طول این مدت هیراد نیز چندین بار توسط شهاب با ایرج و تورج دیدار داشت و بیشتر با تورج باب دوستی را گشوده بود اما چیزی می توانست هیراد را از تصمیمی که درباره خارج رفتن گرفته بود بازگرداند و همه توجه او را به غنچه گل زیبایی که در بر داشت و انرا نمی دید معطوف دارد؟!

این سوالی بود که جز فرشته زیبای سرنوشت کس دیگری پاسخش را نمی دانست او به تلاشهای هیراد برای نادیده انگاشتن گلناز در دل می خندید و به آرامی خطوط کتاب سرنوشت او را زیر لب می خواند و گاه نگاهی از سر شوق به او و گلناز می انداخت و گاهی نیز از نگاشتن فصول آینده قطره ای اشک از دیده می فشاند.

عقربه های ساعت حوالی ظهر را نشان می دادند هوا گرفته و در هم به روی زمینیان اخم کرده از غمی که در سینه پنهان داشت هوای گریه کرده بود. شهاب و هیراد در اتاق خصوصی هیراد نشسته و گرم صحبت بودند و گلناز نیز که تازه از دبیرستان به خانه آمده بود به جمع کوچکشان پیوست.

هیراد و شهاب برخورد بسیار گرم و خوبی با او داشتند و از او دعوت کردند کنارشان بنشیند گلناز هم با کمال میل پذیرفت و روی مبلی در اتاق هیراد نشست و گوش به سخنان آنها سپرد.

پس از مدتی شهاب از هیراد پرسید:

- خلاصه ما نفهمیدیم تو آخرش می خوای چکار کنی؟

هیراد با تعجب گفت:

- چی رو چکار کنم؟!

- خارج می ری یا ادامه تحصیل می دی؟

هیراد خندید به آرامی پاسخ داد:

- اگه خدا بخواد می رم خارج ادامه تحصیل میدم

در این زمان گلناز که ساکت نشسته بود گوشهایش را تیز کرد... هیراد ادامه داد:

- دارم کارامو جور می کنم اگه خدا بخواد تا عید یا حداکثر بعد از عید می رم.

شهاب پرسید:

- چطوری؟ پدرت رضایت داد یا نه؟

هیراد اخمهایش را در هم کشید و پس از کمی سکوت گفت:

- به پدرم کاری ندارم خودم دارم کارامو انجام می دم اصلا الان حدود یه ماهه زیاد با پدرم حرف نمی زنم.

شهاب گفت:

- چه جوری داری کاراتو جور می کنی؟ تو هنوز کم سن و سالی.....

هیراد لبخند محزونی بر لب آورد و گفت:

- وقتی پدرم برام کاری نمی کنه خودم باید دست به کار بشم....

و پس از مدتی که به فکر فرو رفت ادامه داد:

- یکی از رفقای دوران سربازی م یه آشنایی داره که تو کار قاچاق مسافره با اون صحبت کردم اونم یه حرفایی با طرف زده قرار شده مستقیما با هم صحبت کنیم فکر می کنم اونجور که می گفت حدود هشت نه میلیون بگیره و منو برسونه آمریکا.....

شهاب جمله هیراد را قطع کرد و گفت:

- آره... به همین خیال باش که برسونتت امریکا پولو ازت می گیره خودتم می بره یک کشور غریب ولت می کنه پولو می خوره یه آب م روش و میره..... کلاهبرداری که شاخ و دم نداره آدمای ساده ای مث تو رو گیر میارن و تیغشون می زنن.

هیراد گفت:

- نه شهاب جان اینطور نیست. قرار شده بعد از اینکه منو رسوند امریکا پولو بگیره تا قبل از اینکه منو برسونه هیچ پولی نمی گیره....

شهاب گفت:

- تو که هنوز با خود طرف حرف نزدی اول بذار اون حرفاشو بزنه بعد اینطوری مطمئن قضاوت کن.
در این لحظه گلناز که به هیچ وجه انتظار شنیدن این حرفها را نداشت و احساس می کرد دیگر کنترل اشکهایش را در اختیار ندارد بی اراده از جایش برخاست و اتاق را ترک کرد .

شهاب و ایراد چنان درگیر بحث خودشان بودند که صورت ان دختر معصوم که از ناراحتی رنگ صورتی به خود گرفته بود را ندیدند

هیراد که همچنان درگیر بحث با شهاب بود گفت:

- دوست خوبم زیاد خودتو ناراحت نکن نگران نباش من بی گذار به آب نمی زنم اگه این طرف ادم مطمئنی نباشه از یه طریق دیگه اقدام می کنم

شهاب گفت:

- با پدرت حرف بزن اون سرد و گرم روزگار رو چشیده و بهتر می دونه چه راهی برای تو مناسبه

هیراد جمله شهاب را قطع کرد و گفت

- پدرم اصلا به حرفای من گوش نمی ده برای همینه که تصمیم گرفتم خودم اقدام کنم

شهاب دلسوزانه گفت:

- از خر شیطون بیا پائین همین جا بشین سر درس و دانشگاه خودتو توی دردرس ننداز

سخنان آنها به اینجا که رسید گلناز با همان چهره مغموم در چهارچوب در اتاق حاضر شد و در حالی که می کوشید با لبخند ساختگی کمرنگی رنگ غم را از چهره اش بزدايد خطاب به آندو گفت

- ناهار حاضره بفرمائین سر میز

و بلافاصله به طرف آشپزخانه روان شد

شهاب به هیراد گفت

- پسر دیوونه خدا از بهشت برات حوری فرستاده چرا نمی فهمی

- شانس فقط یه بار در خونه ادما رو می زنه اگه درو به روش باز نکنی و در آغوش نگیری اشتباه بزرگی مرتکب شدی این دختر رو از دست نده فکر خارج رفتن رو هم از سرت به در کن

هیراد در حالی که از جایش برخاست گفت:

- پاشو بریم ناهار بخوریم بعدا درباره این موضوع بیشتر حرف می زنیم.

دور میز ناهار هیراد شهاب سهیلا و گلناز نشسته و مشغول خوردن بودند در طول صرف ناهار سخن چندانی میانشان مطرح نشد و همین امر به هیراد فرصت داد درباره جملات آخرین شهاب بیشتر بیندیشد.

او فکر کرد که به غیر از شهاب یک ماه پیش پدرش هم درباره گلناز با او صحبت کرده بود همگان گلناز برایش مناسب می دانستند و از او با هیراد سخن می گفتند در قلب هیراد نیز برای این ری زیبا رو که گلناز نام داشت غوغایی بر پا بود. اما مهاجرت به امریکا برایش در قله آرزوها قرار داشت و فتح ان به منای رسیدن به بزرگترین آرزویش بود بر سر دو راهی غریبی قرار داشت و نمی دانست باید کدامین راه را انتخاب کند

پس از صرف ناهار هیراد و شهاب دوباره به اتاق هیراد بازگشتند و بعد از نوشیدن چای شهاب عازم رفتن شد

هیراد گفت:

- بعد از اینهمه وقت یه روز اومدی پیش من به این زودی می خوای بری؟

- هیراد جون کلاس دارم و گرنه از خدا می خواستم بیشتر پیشت بمونم.

- خب می تونستی یه وقتی رو برای اومدن خونه ما انتخاب کنی که بعدش کاری نداشته باشی

- می دونم ولی ترم شروع شده و باید به دانشگاه هم برسم

شهاب پس از خدا حافظی با سهیلا و گلناز هیراد را بوسید و رفت. سپس هیراد به آشپزخانه آمد مدتی نزد مادرش و گلناز ماند با آنها گپ مختصری زد کمی میوه خورد و بعد دوباره به اتاقش بازگشت او بر روی تختخوابش دراز کشید و همینطور که به موسیقی ملایمی گوش می سپرد به آسمان نگاه می کرد در ذهنش نقش چهره معصوم و عاشق گلناز که می کوشید عشقش را پنهان سازد جان گرفت. با خود اندیشید:

((خدای من همه قشنگی های دنیا رو توی این دختر جمع کردی براش هیچی کم نداشتی از خوشگلی صورتش کم مونده آدم بی هوش بشه. از خانومی و شخصیت آدم کیف می کنه باهاش برخورد کنه. حرف زدنش آدمو به وجد میاره... حالا نمی دونم این موقع که درست وقت تصمیم گیری من برای آینده زندگی مه چرا گلناز رو سر راهم گذاشتی؟))

و این هم از همان سوالاتی بود که جز فرشته مهربان سرنوشت هیچ کس جوابش را نمی دانست.... هیراد نمی دانست که با همین حضور به ظاهر کوچک چه تحول بزرگ و عمیقی در زندگی رخ داده است.... و نه تنها هیراد بلکه هیچ یک از افراد بشر هرگز نخواهند توانست در برابر برخی راههایی که تقدیر آنها را در مسیر آن قرار می دهد از خود مقاومت نشان دهند چرا که در این زمان آن فرشته زیبا به رویشان می خندد و خواهد گت که ای بشر این من هستم که می خواهم تو به این مسیر وارد شوی و در آن گام برداری و تو خود هیچ نقشی در انتخاب این امر نمی توانی داشته باشی....

در این لحظات که هیراد به تفکر مشغول بود صدای صربه های آرامی که با نوک انگشت به در اتاقش می خورد توجهش را به خود جلب کرد هیراد سر برگرداند و گلناز را دید که در استانه در اتاق ایستاده و او را نگاه می کند هیراد نیم خیز شد و گلناز پرسید:

- می تونم پیام پیشت بشنم؟

هیراد لبخندی زد و در حالی که خودش را جابه جا کرد پاسخ داد

- البته خوشحال می شم....

گلناز قدم به داخل اتاق گذاشت و سوال کرد

- مزاحمت که نشدم؟

- نه عزیزم این حرفا چیه... بشین...

گلناز بر روی مبلی که هیراد نشان داده بود نشست و بدون اینکه کلامی بگوید نگاه عاشقش را به هیراد دوخت در نگاهش محبت و دلدادگی موج می زد... عشقی که در ابتدا فتح ان را بسیار اسان می پنداشت و اکنون می دید که در مسیر ان می باید جاده دشواری را پیماید و اینک که در برابر دلدار سنگدلش نشسته بود ترجیح می داد بدون اینکه کلامی بگوید سخن دل را از راه چشمانش برای هیراد سر دهد...

چرا که گاه زبان نگاه پر شور تر و با احساس تر از سخنی است که از زبان بیرون بریزد که واژگان هرگز بیانگر احساس عاشق نیستند، عاشقی که در هر طرف العین صدها بار در برابر معشوق جان می دهد تا ذره ای از عشقش را به گام جان او بریزد هرگز قادر نخواهد بود احساساتش را در قالب جملات بیاورد و در گوش محبوبش زمزمه کند و اینک گلناز نیز همین حال را داشت او توان ابراز احساسش را نداشت چرا که می دید هیراد تصمیم دیگری در سر می پروراند و گوش شنوایی برای شنیدن سخنان دل او ندارد پس مصمم بود تا شاید بتواند با ریختن عشق به پای او هیراد را از تصمیمی که داشت منصرف سازد و توجهش را به عشق خود جلب کند

هیراد نیز بر لبه تخت نشسته و چشمان گلناز را که به گلوله ای سرخ از آتش می مانست به نگاه گرفته بود چشمانی که گاهی به اشک می نشست و در همان لحظه با اراده ای وصف ناپذیر توسط گلناز اشکها در همان سرزمین سوزان جان می باختمند هیراد به تشنه ای می مانست که بر لب چشمه جوشان ارزوها برسد و نخواهد یا نتواند سر در چشمه برد لب بر ان نهد و عصاره شیرینش را به کام جان بکشد

هیراد از سحر چشمان گلناز می هراسید و از آن گریزان بود اما چشمان سحر امیز گلناز چیزی نبود که او دست بردار باشد...

گلناز پس از مدتی که در سکوت هیراد را به نظاره نشست و در عمق جان جایش داد به آرامی گفت:

- هیراد

- جانم

- هیراد..... هیراد..... هیراد

و چندین بار نام او را شمرده بیان داشت...

هیراد نیز پس از اینکه گلناز سکوت کرد دوباره به آرامی گفت:

- جانم....

گلناز که لحظه ای نگاه از چهره هیراد بر نمی گرفت پرسید:

- چرا می خوای بری امریکا؟

هیراد لبخند کم رنگی بر لب نشان داد:

- گلناز جان هنوز هیچی معلوم نیست بلا تکلیفم نمی دونم باید چکار کنم... پدرم برای این کار پشتم را

خالی کرده خودم باید همه کارارو جور کنم و این مکنه یه مدتی طول بکشه

- یعنی ممکنه نری خارج؟

- نمی دونم ولی اونچه که مسلمه اینه که اینجا برام مٹ قفس شده... من دوست دارم پر بگیرم قفس رو

دوست ندارم دلم می خواد ازاد باشم و ازادانه نفس بکشم...

گلناز به آهستگی و بطوری که هیراد پی به بغضش نبرد گفت:

- نرو هیراد نرو.... من تو رو مٹ جونم دوست دارم.

روزها از پی هم می گذشتند و هیراد روز به روز بیشتر به محبت گلناز نسبت به خودش پی می رد و از

طرفی رفت و آمد گلناز به خانه دکتر راد بیشتر می شد و او جای خود را در ان خانواده بازتر می کرد به

همراه گلناز گاه مادرش نیز برای دیدن سهیلا به خانه آنها می آمد و مدتی را در کنارش به سر می برد و از آنجا که هیراد اکثر اوقات در خانه بود او هم در برخی موارد در جمع آنها حضور داشت.

چند ماه به همین ترتیب گذشت هیراد به هر دری که فکر می کرد زد تا شاید بتواند راهی برای خروج از کشور پیدا کند، اما از آنجا که قصد ستیز با سرنوشت را داشت موفق به یافتن هیچ راهی نشد از هر مسیری که وارد می شد به بن بست می رسید و این سبب شد هیراد تصمیم بگیرد باری مدتی صبر کند تا شاید بمرور زمان شرایط برای مهاجرت جور شود و او بتواند براحتی تصمیم خود را به اجرا در آورد.

در طی این چند ماه دکتر راد و همسرش تقریباً همه شب هنگامی که تنها می شدند درباره نحوه عملکرد هیراد با هم سخن می گفتند اما قصد داشتند به هیچ وجه و تحت هیچ شرایطی درباره مهاجرت با هیراد حرفی نزنند تا او اینگونه تصور کند که خانواده اش چندان نسبت به جلای وطن او از خود عکس العمل نشان نمی دهند و همین رفتار پخته و زیرکانه پدر و مادر هیراد سبب شد تا او پس از مدتی که ثمره ای از تلاشهایش ندید خسته شده و نوع تصمیم و عملکردش را تغییر دهد و منتظر فرصت بماند.

از سوی دیگر گلناز به قدری خودش را به هیراد نزدیک کرده بود که بیشتر ساعاتی که در خانه آنها به سر می برد را در کنار او در اتاقش بود اعمال و رفتاری که از گلناز سر می زد همه نشان از آرامش عشقی داشت که قلبش را می سوزاند اما گلناز هرگز حتی کلامی هم درباره محبتش نسبت به هیراد بر لب نمی آورد و اکثر اوقات در سکوت هیراد را به نگاه می گرفت و گاه هیراد قطره اشکی که از گوشه مژگان بلند گلناز به روی گونه هایش می چکید را می دید ولی با این وجود نیز هیراد چیزی به روی خود نمی آورد هیراد دست به هر کاری میزد گلناز را مقابل خود می دید که نشسته و با نگاه شیرینش او را می نگرد و همین نگاهها بود که باعث می شد اتشی که از ابتدا در دل هیراد روشن شده و اکنون زیر خاکسترها باعث گرمی قلب او می بود هرگز گرمایش را از دست ندهد تا بلکه زمانی سر از زیر خاک بیرون کشد و گرمایش تمامی زوایای زندگی هیراد را روشن سازد و گلناز بی صبرانه با دلی بی قرار انتظار آن روز را می کشید.

از طرفی مادر گلناز شکوه نیز با خانواده راد ارتباطی صمیمانه برقرار کرده و مرتباً به منزل آنها رفت و آمد داشت او در اکثر اوقات به شوخی با هیراد می پرداخت و مخاطبی فقط هیراد بود گاهی هم به

تنهایی درباره نوع برخوردهای گلناز در داخل منزل و با دوستانش صحبت می کرد و از هیراد می خواست با توجه به نفوذش بر روی گلناز گهگاه او را راهنمایی کند و از گلناز بخواد به آنچه شکوه می گوید عمل نماید.

اما شکوه از برقراری صمیمیت با هیراد فک دیگری در سر می پروراند و در انتظار فرصتی بود تا آنچه در اندیشه داشت به مرحله اجرا در آورد و به کام دل برسد...

رفته رفته پائیز جایش را به زمستان داده و زمستان نیز ماههای آخرین خود را می گذراند یکی از روزهای آغازین اسفند ماه هیراد در خانه تنها بود و از صبح زود سهیلا برای رسیدگی به کاری که دکتر راد به عهده اش سپرده بود از خانه بیرون رفت.

حول و حوش ساعت یازده و نیم صبح زنگ خانه به صدا در آمد و هیراد که در اتاقش سر خود را گرم کرده بود با صدای زنگ به سوی اف اف به راه افتاد گوشی را برداشت و پرسید:

- کیه؟

صدای زن جوانی به گوشهانش نشست:

- هیراد جان منم شکوه در رو باز کن...

هیراد گوشی را سر جایش گذاشت و با خود اندیشید:

((مامان گلنازه مگه گلناز بهش نگفته مامان خونه نیست))

در طول راه تا مقابل در ورودی خانه پیش از اینکه در را بگشاید در دل گفت

((شکوه خانم از خودمونه حالا بینم چکار داره...))

و در را گشود زن پس از دیدن هیراد لبخندی بر لب نشاند و به گرمی با او خوش و بش کرد و در حالیکه وارد خانه می شد گفت

- حوصله م سر رفته بود اومدم اینجا که یه کم دور هم باشیم

هیراد گفت:

- خواهش می کنم خوش اومدین اما مامانم خونه نیست ها....

- جدی؟ عیبی نداره چند دقیقه ای پشت می شینم و بعد رفع زحمت می کنم

هیراد در را بست و از پشت سر او به راه افتاد شکوه که به در ورودی خانه رسیده بود ایستاد و هیراد بدون اینکه چیزی بگوید دستگیره را گرفت و آن را گشود آنها به هال وارد شدند و بر روی مبلهای راحتی نشستند و زن گفت:

- حوصله ام حسابی سر رفته بود بچه ها خونه نبودن منم اومدم پیش شما حالا از شانس من خانم دکتر هم که خونه نستن و ما با هم گپ می زنیم.

هیراد از جایش برخاست و برای آوردن چای به طرف آشپزخانه روان شد و در بین راه گفت:

- خواهش می کنم خیلی م خوشحال شدم که شما تشریف آوردین اینجا

او در آشپزخانه رفت و در حین ریختن چای اندیشید:

((عجیبه تا حالا سابقه نداشت شکوه خانم به این راحتی بیاد اینجا و تازه خوش حال هم باشه که مامانم خونه نیست... حتما یه کاری با خودم داره شایدم بخواد درباره گلناز چیزی بگه...))

و بعد با سینی کوچکی که در آن دو فنجان چای به چشم می خورد به جایی که شکوه نشسته بود بازگشت و ابتدا سینی را مقابل او گرفت

شکوه پس از اینکه با عشوه های خاص زنانه اش از هیراد تشکر کرد فنجان چای را برداشت و خطاب به او گفت

- ممکنه همین جا پیش خودم بشینی؟

- ایرادی نداره ولی این همه جا چرا حتما باید انجا بشینم؟

زن لبخندی حيله گرانه بر لب نشاند و پاسخ داد:

- می خوام باهات حرف بزنم به هم نزدیک باشیم بهتره

هیراد چیزی نگفت فنجان چایش را برداشت سینی را روی میز گذاشت و بر کاناپه ای که شکوه به آن تکیه داشت در کنار او جای گرفت

شکوه پرسید:

- شنیدم می خوای بی خارج؟

- تصمیم داشتم ولی جور نشد فعلا پا در هوا موندم

- یعنی ممکنه نری و همین جا بمونی؟

- هنوز درست معلوم نیست ولی دیگه نسبت به رفتن سرد شدم شاید موند و نرفتم

زن که از ابتدای ورودش چادر گلدار سفیدی به سر داشت در این لحظه حرکت آرامی به سرش داد که سبب شد چادر از روی موهایش بیفتد و بر شانه هایش قرار بگیرد سپس چنگی به موهایش زد و گفت:

- چه خوب اگه تو می رفتی من خیلی غصه می خوردم

- چرا

- باری اینکه خیلی بهت عادت کردم و توی این مدت چند ماهی که از اثاث کشی ما به این خونه می گذره و این رفت و آمدی که با شما پیدا کردم به تو خیلی وابسته شدم اخه نمی دونی چقدر پسر خوش مشرب و تو دل بوئی هستی، ما شا الله خوشگل و خوش بر رو هم که هستی خودتو حسابی توی دل من جا کردی...

هیراد لبخندی زد و گفت:

- اینایی که می گین از محبت شماست منم خیلی به شما و گلناز جون رو دوست دارم

زن با حرکت آرامی دست هیراد را در دست گرفت و گفت:

- اره عزیزم اتفاقا گلناز هم گاهی درباره تو خیلی حرفا می زنه ماشالله بزمنم به تخته ادم نمی تونه یه دقیقه تو چشمت نگاه کنه چشات چنان گیرایی داره که ادمو ول نمی کنه ادم خودبه خود نگاهش رو از تو چشات می دزده

در همین حین اهسته دست هیراد را به نوازش گرفته بود هیراد لبخندی بر لب آورد و در حالیکه می کوشید دستش را از دست زن بیرون بکشد گفت

- اجازه بدین برم یه میوه ای شیرینی چیزی بیارم که با هم بخوریم

- نه عزیزم من اومدم اینجا کنار تو باشم نمی خواد جایی بری همین جا پیش خودم بشین.

هیراد که از حرکات شکوه شگفت زده شده بود دوباره بی اراده بر حای نشست زن وقتی هیراد را بر جایش نشاند دستش را از روی شانه او برداشت و با حرکتی چادر را از شانه ایش روی مبل انداخت در زیر چادر پیراهن نازک قرمز رنگی بر تن داشت

هیراد از دیدن این صحنه تکانی خورد ابتدا نمی دانست چه باید بکند می کوشید نگاهش را از روی اندام زن بدزد اما زن از عشوه گری هایش دست بردار نبود

او دوباره دست هیراد را در دست گرفت و مشغول نوازش ان شد و پس از مدتی لبخندی بر لب آورد و پرسید:

- هیراد جان تو دوست دختر هم داری؟

- نه

- الان نداری یا تا حالا نداشتی

- تا حالا چیزی به معنای دوست دختر وارد زندگی من نشده

- نظرت درباره زن ها و دخترها چیه؟

- نظر خاصی ندارم خب دو جنس مخالف بطور طبیعی یه کششی به هم دارن اما هنوز برای من این اتفاق نیفتاده یا اگر افتاده باشه هنوز در من به ظهور ننشسته

به ناگاه زن به سرعت سرش را فرود آورد و بوسه ای نرم بر روی دستهای هیراد که در دست نهاد هیراد دست و پایش را حسابی گم کرده بود و رنگ به رخسار نداشت نمی دانست در برابر این حرکات و این سخنان چه باید بکند چنان در گیر احساسات شده بود که همچون مجسمه ای در جا خشکش زده بود

زن دست دیگرش را بر روی ران هیراد گذاشت و گفت

- الهی فدات بشم بین چه قیافه مظلومی داری... ادم دلش می خواد صورتت رو غرق بوسه کنه
سپس سرش را پیش آورد و شانه هیراد را بوسید هیراد هیچ کنترلی از خود نداشت و همچون گنجشکی که اسیر دست افعی گرسنه و خطرناکی شده باشد تنها او را تماشا می کرد و لرزش خفیفی بر تن داشت
زن در عین ناباوری هیراد گفت

- من حاضرم هر کاری که تو بگی برات بکنم. من از خیال تو روز و شب ندارم خودم برات دوست خوبی می شم این دخترا که نمی تونی مٹ من همه چیز در اختیار تو بذارن. تو جوونی و نیاز به خیلی چیزا داری که یه دختر کم سن و سال نمی تونه برات فراهم کنه من خودم همش رو برات جور می کنم روح و جسم رو در اختیار می ذارم....

عضلات صورت زن به آرامی می لرزید او با تجربه ای که دات هیراد را همچون عقابی که گنجشک کوچکی را شکار کرده باشد چنان در چنگ گرفته و می فشرد که هیراد هیچ گونه راه فراری برای خود نمی دید زن به آهستگی خودش را به هیراد نزدیک کرد و نگاه گناه آلودش را در چشهای او دوخت.
هیراد همانند برق گرفته ها تکان شدیدی خورد و سرش را برگرداند تا این صحنه را نبیند او حتی قدرت این را نداشت که دوباره موقعیت سختی که در آن قرار داشت درست بیندیشد. جوانی در این سنین

وقتی با چنین صحنه ای مواجه می گردد عنان از کف داده و خود را به دست هوس می سپارد . هیراد می کوشید تا چنین نشود اما او نیز در فشار شدید روحی قرار داشت و راه فراری در اطراف خود نمی دید....

در همین حال زن نگاهی به هیراد انداخت و گفت:گ

- حالا دیگه بهترین فرصته که بهت نشون بدم چقدر دوستت دارم. خداخواهی بود که امروز کسی تو خونتون نیست.

و به آرامی دستهایش را به روی هیراد گشود و به سوی او رفت...

هیراد که وضعیت را اینطور دید نا خود آگاه او را از خو پس زد و از جایش برخاست و در حالیکه صدایش می لرزید گفت:

- خیلی منو می بخشین من نمی تونم این کارو بکنم....

زن تعجب کرده بود گفت:

- چرا؟ تو هر نیازی داشته باشی من برات مرتفع می کنم... جرات نمی تونی؟!

هیراد بر روی مبل دیگری نشست و گفت:

- شما به شرایط اطرافتون فکر کردیم؟ به شوهرتون ، پسرادتون به دختر قشنگتون که الان در بهبوچه جوونی یه.....

زن خندید و پاسخ داد:

- اینا چه ربطی به این موضوع داره؟ عزیزم من تو رو دوست دارم و دلم می خواد خودمو در اختیار بذارم و از وجود هم لذت ببریم.

هیراد گفت:

- شما باید از جمع خانواده و وجود بچه هاتون لذت ببرین نه من....

زن از جایش برخاست به سوی هیراد روان شد و مقابل او ایستاد کمی نگاهش کرد و بعد به آرامی کف پایش را بر روی زانوی هیراد گذاشت و گفت:

- عزیز دلم قربون او چشمای وجشی ت برم بچگی نکن هر جوونی به سن و سال تو به این مسئله نیاز داره نمی خواد برای من ادای لوطی ها رو در بیاری دوره این حرفا گذشته بیا و از این فرصت استفاده کن و توی چشمه ای که جلوت وایساده سیراب شو....

هیراد پای زن را از روی زانویش برداشت و گفت:

- فعلا که شما شوهر و خونواده دارین حتی اگه تنها بودین من این کار رو نمی کردم من طوری تربیت شدم که نمی تونم به حریم کسی که چشم امیدش به زنشه تجاوز کنم و پیشنهاد شما رو بپذیرم زن خنده پر عشوه ای سر داد و گفت:

- این موضوع چه ربطی به تربیت داره؟ این عشقه تربیت نمی فهمه....

هیراد جملات زن را قطع کرد و به تندی پاسخ داد:

- خانم محترم لطفا اسم عشق رو به لجن نکشین عشق عظیم تر از این حرفاس که بخواد با هوس به گند کشیده بشه این که شما ازش حرف می زنین هوسه عشق نیست....
زن گفت:

- بچه نشو از این فرصت خوبی که دست داده استفاده کن

ناگهان صدای زنگ در برخاست و جمله زن را ناتمام گذاشت هیراد با عجله بلند شد و به طرف اف اف دوید و زن که توقع چنین چیزی را نداشت همانجا ایستاد و هیراد را نگریست
هیراد گوشی را برداشت و گفت:

- کیه؟

صدایی که به او جواد داد هیراد را از با تلاقی که در آنافتاده بود بیرون کشید

- منم در رو باز کن

لبخندی از سر شوق بر لبان هیراد نشست و بطرف در به راه افتاد

شکوه پرسید

- کی بود زنگ زد

- گلنازه

و از در حال خارج شد از پله ها پائین رفت و در را گشود گلناز خندان مقابلش ایستاده بود

- سلام

- سلام.... چرا به این زودی اومدی

- اخه زنگ آخر معلمون نیومده بود فرستادنمون خونه، مامانم خونه نبود و منم زود اومدم پیش تو...

هیراد به روی او خندید و در را بست و با هم از پله ها بالا رفتند و وارد خانه شدند پیش از اینکه در را بگشایند هیراد گفت

- مامانت یه نیم ساعتی یه اومده اینجا

- چطور شده تنهایی اومده؟!

- نمی دونم می گفت هیچکی خونه نبوده و حوصله ش سر رفته

اندو وارد خانه شدند شکوه چادرش را بر سر کرده و بر روی همان مبلی که در ابتدای ورودش روی آن نشسته بود لم داده و فنجان چایش را که دیگر حسابی یخ شده بود را در دست داشت و به آرامی انرا می نوشید

گلناز سلام کرد و مادرش را لبخند پاسخ داد

- سلام دخترم چه زود اومدی خونه

- معلم نداشتیم شما چطور اینجائین

زن نگاهی به هیراد انداخت و همچون روباه مکاری گفت:

- حوصله م سر رفته بود اومدم پیش سهیلا جون ایشون نبودن هیراد خان هم نداشت برگردم خونه و

گفت یه چایی با هم بخوریم

دهان هیراد از تعجب نیمه باز مانده و هیچ نمی گفت گلناز پرسید:

- شما که می دونستین امروز خانم راد خونه نیست چطور بازم اومدین اینجا؟

- یادم رفته بود عزیزم

و در حالیکه فنجان خالی را زمین می گذاشت گفت

- دیگه یواش یواش باید مرخص بشم و برم ناهار بچه ها رو آماده کنم

سپس رو به هیراد کرد و ادامه داد

- گلناز که طبق معمول برای ناهار مزاحم شماست من دیگه رفع زحمت کنم که برم غذای پسرا رو

حاضر کنم.

و از جایش برخاست چادرش را بر روی سرش محکم کرد و پس از خداحافظی با گلناز و هیراد از خانه

بیرون رفت.

پس از اینکه ان زن خانه را ترک کرد هیاد و گلناز با هم به آشپزخانه رفتند و به کمک هم بساط ناهار را

چیدند و با هم غذا خوردند اما در طول این مدت هیراد حتی کلامی درباره آنچه رخ داده بود برای گلناز

نگفت.

وقتی شکوه به خانه بازگشت در را محکم پشت سر خود بست و با عصبانیت چادرش را از سر کشید و روی زمین پرت کرد مدتی همانجا کنار در ایستاد و کوشید تا افکار در همش را نظم دهد سپس به طرف یکی از مبلهای راحتی وسط هال رفت و خودش را بر روی آن رها کرد چندی چشمانش را بست و کوشید به چیزی فکر نکند.

همینطور که زمان سپری شد او نیز آرامتر گشت و می توانست بهتر بیندیشد

پس از مدتی چشمانش را گشود به نقطه ای خیره شد و با خود اندیشید

((عجب پسر سر سختی به اصلا فکر نمی کردم اینطوری محکم باشه... لامصب مٹ ماهی می مونه از دست آدم لیز می خوره... این دختره م چه بد موقع اومد شاید اگه نیم ساعت دیگه باهاش تنها بودم می تونستم به جوری تحریکش کنم.... اصلا همین سر سختی ش آدمو بیشتر جذبش می کنه.

سپس از جایش برخاست و به آشپزخانه رفت تا غذای پسرهایش که هر لحظه ممکن بود از راه برسند و غذا بخواهند را روبراه کند. در حین آشپزی هم ذهنش مشغول حوادث آنروز بود و با خود اندیشید، حال که هیراد به نیت شکوه نسبت به خودش برده به راحتی خواهد توانست در موقعیت بعدی بیشتر از این پیش برود

زن نسبت به هیراد که در عنفوان جوانی به سر می برد هوسی پایان ناپذیر در دل احساس می کرد و بالاخره تصمیم گرفت

((به هر ترتیب ممکن باید کام دلم رو از این پسرک لجول بگیرم باید به جوری تحریکش کنم که خودش راضی به این کار بشه به دفعه که مهارش کنم دیگه کنترلش دست خودم می افته و تا هر وقت بخوام می تونم توی چنگ خودم نگهش دارم پس بهتره منتظر فرصت خوب و مناسبی بشینم و توی این مدت هم نظر و محبتش رو نسبت به خودم جلب کنم...))

هیراد با حال غریبی در ستیز بود او نمی توانست بپذیرد که مادر گلناز دختر سرزمین رویاهایش به او چنین پیشنهادی داده باشد او هرگز نمی توانست تن به پیشنهاد ان زن بسپارد و خودش را الوده گناهی عظیم کند

در طول مدتی که به همراه گلناز ناهار را آماده می کردند حرف زیادی میانشان رد و بدل نشد و گلناز که از هیچ موضوعی خبر نداشت با چهره خندانش می کوشید تا بهترین میز ناهار را برای هیراد بچیند و در پختن غذا نیز به او کمک کند نگاهای عاشقانه گلناز همچون خنجری در قلب هیراد فرو می رفتند و او را بی تاب و بی قرار می کردند هیراد نمی توانست چه باید بکند از طرفی احساس می کرد محبتش به گلناز روز به روز زیادتر می شود و از سوی دیگر با اتفاقات امروز می دانست مادر گلناز سد بزرگی بر سر راهشان خواهد بود هیراد می کوشید تا به این موضوعات با دید درستی نظر بیفکند او احساس می کرد دیگر قادر نیست در برابر محبتهای گلناز که روز به روز بیشتر به او ابراز می داشت پایداری کند و به خوبی می دانست همین روزهاست که دروازه دلش را برای همیشه به روی این فرشته پر محبت بگشاید اما با مادر گلناز چه باید می کرد؟!

مدتی در این باره اندیشید تا با خود تصمیم گرفت:

((معلومه شکوه خانم دست بردار نیست و دوباره پیشنهادش رو مطرح می کنه اما منم باید حواسمو جمع کنم تا یه موقع جوونی نکنم و گول او را نخورم در ضمن باید یه مقدار بیشتر به این دختر معصوم و قشنگ که کنارم هست توجه کنم... منم دوستش دارم هر کسی به جای من بود اینهمه تعلل نمی کرد و بالاخره خیلی زودتر از اینها باهاش ارتباط برقرار می کرد پس بهتره اگر قرار جوابی بهش بدم زودتر این کار رو بکنم....))

اما هیراد جواب چه چیزی را باید به گلناز می داد..؟! گلناز که هرگز چیزی از عشق و علاقه به او ابراز نداشته بود و این کار را تنها از راه تماس چشمانش انجام می داد پس کار برای هیراد بسیار دشوارتر از ان بود که می اندیشید پس باید راه خوبی برای این کار پیدا می کرد.....

هیراد که احساس می کرد زمان را از دست می دهد تصمیم گرفت آخرین راهی که برای مهاجرت به امریکا پیش رو داشت امتحان کند از اینرو روزی با شهاب تماس گرفت و قرار شد برای دیدار با آقای مردانی که قرار بود هیراد را از مرز خارج کرده و به امریکا برساند بروند

اندو دوست قدیمی با هم سوار بر اتومبیل شخصی شهاب به دفتر کار آقای مردانی رفتند در طول راه شهاب سعی می کرد تا حد امکان نظر هیراد را تغییر بدهد تا او از طریق غیر قانونی از کشور خارج نشود و زمانی که آنها به محل ملاقات رسیدند و از اتومبیل پیاده شدند هیراد به شهاب گفت:
- آگه این طرف نتونست برای من کاری بکنه فعلا از رفتن به امریکا منصرف می شم.

شهاب که از این حرف خوشحال شده بود گفت:

- افرین دوست خوبم پس حالا که اینطور شد اجازه بده من باهاش حرف بزنم

هیراد پذیرفت و اندو وارد ساختمانی که دفتر کار آقای مردانی در آن قرار داشت شدند. ساختمان پنج طبقه بود و در یکی از خیابانهای شمال شهر واقع شده و آپارتمان محل کار آقای مردانی در طبقه پنجم قرار داشت هیراد و شهاب سوار اسانسور شدند و در طبقه پنجم پس از توقف اسانسور از آن بیرون آمدند سپس به طرف واحد شماره ده رفتند و زنگ زدند مدت کوتاهی گذشت و بعد مرد بلند قد و درشت هیکلی در را به رویشان گشود آنها پس از سلام خودشان را معرفی کردند و مرد خودش را کنار کشید تا آنها وارد شوند وقتی شهاب و هیراد به داخل پا گذاشتند مرد بلند قد اتاقی را به آنها نشان داد که درش بسته بود و گفت

- آقا اونجا تشریف دارن و منتظر شما....

هیراد و شهاب به طرف در رفتند و چند ضربه آرام به در زدند پس از مدت کوتاهی صدایی به گوششان نشست:

- بفرمایین....

ابتدا شهاب در را گشود وارد اتاق شد و به دنبالش هیراد قدم به داخل اتاق گذاشت مرد میانسالی پشت میز بسیار شیک و قشنگی نشسته بود که با وارد شدن اندو کمی از جایش نیم خیز شد و به گرمی گفت:

– خیلی خوش اومدین زودتر از اینا منتظرتون بودم

هیراد و شهاب با او دست دادند و پس از معرفی هر کدام بر روی یک ی از مبلهای راحتی که در اتاق قرار داشت نشستند اتاق تقریباً بزرگ بود و میز دیگری در گوشه ای قرار داشت که بر روی آن کامپیوتر گذاشته بودند و در کنج اتاق میز بسیار شکی خودنمایی می کرد که بر روی آن میز تلویزیونی بزرگ به چشم می خورد.

آقای مردانی مردی میانسال با سییل پر مشت مشکی بود که لایه لای آن تارهایی از سفیدی جذب انرا بیشتر می کرد و چشمانی درشت داشت که کمی از حدقه بیرون زده و با ابروان سیاه پیوسته کمی چهره اش را ترسناک می کرد اما او مردی بسیار چرب زبان و خوش رو به نظر می رسید

به حض ورود هیراد و شهاب و جای گرفتنشان بر روی مبل مرد دیگری به اتاق وارد شد و پس از سلام سینی زیبایی حاوی سه فنجان قهوه و یک ظرف شکلات بر روی میز آنها گذاشت و سپس بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

آقای مردانی لبخندی بر لب نشانده و گفت:

– قهوه تون سرد می شه بفرمایین

و خودش از پشت میز برخاست و جلوی هر یکی از مشتریانش فنجانی قهوه گذاشت و فنجان خودش را برداشت و بر روی مبل دیگری مقابل هیراد نشست و گفت

– خب هیراد خان در خدمتون هستم

هیراد حرکتی به خود داد و گفت:

- راستش آقای مردانی پیرو تماسهایی متعدد تلفنی که با هم داشتیم و یه بارم خصوصی خدمتون رسیده بودم دوباره مزاحم شدیم که حرفها رو یه کاسه و تموم کنیم

مردانی دستی به سبیل سیاهش کشید و گفت

- هر مطلبی که باشه من در خدمتونم شما پرسید من جواب می دم.

هیراد گفت:

- می خواستم شرایط دقیق شما رو برای انجام این کار بدونم

مردانی نفس عمیقی کشید و گفت:

- انشالله هر وقت تصمیم خودتونو گرفتین من طرف مدت یک ماه شما رو می رسونم امریکا

شهاب نگاهی به هیراد انداخت و از مردانی پرسید

- چطوری؟

- یعنی چی چطوری؟

شهاب گفت:

- منظورم اینه که از چه راهی هیراد رو می برین و چه تضمینی وجود داره که بعد از یه ماه امریکا باشه؟

- اولش از اینجا یه بلیط میگیریم برای تایلند خودمم باهاتون میام. یه مدت باید توی تایلند بمونیم تا من بتونم پاسپورت خارجی براتون پیدا کنم و بعدش یه ویزای جعلی توش بزنم و ببرمتون امریکا....

- به همین سادگی؟

- اره عزیزم به همین سادگی

هیراد پرسید:

- هزینه ش چقدر می شه؟

مردانی که قهوه اش را در دو جرعه تمام کرده بود فنجانش را روی میز گذاشت و جواب داد:

- اونش زیاد مهم نیست اما برای شما که پسرای خوبی هستین حدود ده میلیون تومان در میاد

شهاب به تندى گفت:

- ده میلیون تو من؟ مگه چه خبره؟

- پسر جون فکر می کنی کار ساده ای یه؟ کلی دنگ و فنگ داره تا من دوست شما رو برسونم

امریکا.....

- و اگر نرسونی ش؟

مردانی دوباره خنده بلندی کرد و گفت:

- خلاصه یه خارج بردمش دیگه....

و باز هم خندید و ادامه داد:

- اینو که شوخی می کنم خیالتون راحت باشه حتما می رسونمش

هیراد به آرامی پرسید:

- چه تضمینی وجود داره؟

مردانی پاسخ داد:

- تضمین و این حرفارو کار نداشته باش شما باید به من اعتماد کنی کار رو بسپار به دست من خودم

اوستا کارم تا حالا صد تا مٹ شما رو به هزار جای دنیا رسوندم

هیراد گفت

- شرایط پرداخت چطوره؟

- انشاءالله بعد از اینکه حرمانونو زدیم نصف پولو قبل از سفر می گیرم و نصف دیگه رو وقتی شما رو توی امریکا به بستگانتون تحویل دادم

شهاب گفت:

- اینطوئری که نمی شه شاید کارتون جور نشد و مجبور شدین از تایلند برگردین اونوقت نصف پولو گرفتین چی می شه؟

- اتفاقا نصف پول هزینه همون تایلند موندنش

شهاب اخمهایش را در هم کشید و گفت

- یعنی معلوم نیست شما هیراد را به امریکا برسونین یا نه؟

- من که گفتم اوستا کارم بهتره همه چیز رو بسپارید دست من

هیراد که نمی دانست چه باید بکند کمتر سخن می گفت و به جای او شهاب با مردانی وارد معامله شده بود وقتی صحبتهای آنها به اینجا رسید شهاب لبخندی زد و به اهستگی از جایش برخاست و گفت

- بسیار خب آقای مردانی انشاءالله ما بعد از اینکه مبلغی که شما گفتید آماده کردیم خدمتون می رسیم تا با هم وارد قرار داد بشیم

سپس دست هیراد را گرفت و او را نیز بلند کرد مردانی نیز از جایش برخاست و گفت:

- انشاءالله اما باید بدونین که ما با هیچ کس قرار داد نمی بندیم کار ما قانونی نیست که بتونیم مدرک دست کسی بدیم

شهاب و هیراد نگاهی به هم انداختند و بعد از خداحافظی از در اتاق و بعد دفتر خارج شدند و تا زمانی که در اتومبیل نشستند سخنی میانشان رد و بدل نشد.

وقتی آنها در اتومبیل نشستند و به راه افتاند شهاب گفت:

- هیراد جون دیدی اینا همشون کلاهبردارن

- چی بگم والله اصلا فکر نمی کردم اینطوری برخورد کنه

- بهتره فکرشو از سرت بیرون کنی برای اینکه یه خورده حال و هوات عوض بشه پاسپورت رو بگیر و

یه سفر اروپایی برو که یه کشور اروپایی رو دیده باشی بعدشم بشین سر درس و زندگیت هر وقت

زمانش برسه اگه توی سرنوشت باشه امریکا هم می ری

دیگر تا زمانی که آنها به خانه رسیدند حرفی نزدند و هر کدام در ضمیر خود سیر کردند و وقتی به خانه

رسیدند هیراد از شهاب تشکر کرد و هر کدام به خانه خودشان رفتند.

هیراد اصلا حوصله نداشت با کسی حرف بزند و پس از ورود به خانه نزد مادرش رفت و سلامی گفت و

به طرف اتاقش روان شد وقتی به اتاق خصوصی اش رسید گلناز را دید که مشغول تمیز کردن و

گردگیری اتاق است. گلناز با دیدن هیراد ذوق زده گفت

- سلام اومدی کجا بودی؟

- سلام چه کار می کردی

- لباساتو اتو زدم و توی کمدت اویزون کردم بعدش دیدم اتاقت ریخت و پاشه گفتم بهتره برات

تمیزش کنم تا وقتی اومدی خوشحال بشی

هیراد نگاهی به اطرافش انداخت و دید اتاقی همچون دسته گلی می درخشد سپس به طرف کمدش

روان شد در انرا باز کرد و دید که تمامی لباسهایش بسیار منظم و مرتب اتو و در کمد اویزان شده و

حتی جورابهایش به طرز خیلی قشنگی کنار هم جای داده شده اند سپس در کمد را بست و ذوق زده به

طرف گلناز برگشت گلناز با لبخندی عاشقانه او را می نگریست و چیزی نمی گفت

هیراد کمی به او نزدیک شد و گفت

- دست درد نکنه ولی چرا اینهمه زحمت کشیدی چرا اینقدر به من محبت می کنی

حلقه اشک در چشمان گلناز درخشید و گفت

- چون خیلی دوستت دارم

و بدون اینکه معطل شود از اتاق هیراد خارج شد.

آتش از آن شبهایی بود که تا سپیده صبح خواب به چشمان هیراد راه نیافت نمی دانست سرنوشت او را با خود به کجا خواهد کشاند در مدت چند ماهی که تصمیم کوچ از وطن را در سر می پروراند به هر راهی که پای می گذاشت در پایان به بن بست بر می خورد شاید قسمتش در همین آب و خاک رقم خورده بود و او قصد ستیز با قسمت و سرنوشت را داشت. او نمی دانست چه باید بکند گاه ارزو می کرد قادر بود با نگاهی به آینده چند سال بعد را ببیند تا برایش روشن شود آینده اش چگونه نوشته شده اما آنچه مسلم می نمود این بود که می باید حتی به طور موقت از سفر به امریکا چشم پوشی کند و به مسائل عادی و روزمره زندگی بپردازد

از طرفی آنچه از صبح امروز از گلناز دیده بود او را بر آن می داشت تا خودش نیز فاصله را از میان خود و آن دخترک مظلوم بردارد و بیشتر از این مایه عذاب روحی او و متعاقب آن خودش نیز نشود هیراد به خوبی می دانست که اگر دوباره گلناز با پدرش و مادرش صحبت کند نه تنها مخالفت نمی کنند بلکه بسیار خوشحال میشوند. در طی این مدت چند ماه گلناز چنان جایگاهی در خانواده راد باز کرده بود که تحت هیچ شرایطی هیچ گونه خللی در آن وارد نمی شد و بیژن و سهیلا گلناز را بسیار دوست می داشتند و به او عادت کرده بودند

هیراد که تا نزدیکی های سپیده صبح دیده به آسمان نیمه ابری اواسط اسفند ماه داشت و گوش به موزیک ملایمی که از دستگاه ضبط صوت اتاقش با صدای بسیار ملایمی پخش می شد سپرده بود پیش از اینکه به خواب فرو رود تصمیم گرفت

((حالا که دیگر تصمیم گرفتم امریکا نرم بهتره محبتی که این چند ماهه توی دلم زندونیش کردم به گلناز نشون بدم اره مطمئنم اونم منو عاشقونه می پرسته از حرف امروزش دیگه قشنگ معلوم بود توی دلش چی میگذره عجب طاقتی داره که تا حالا به روی خودش نیاورده دیگه بسه هر چی تحمل کردم بسه باید بهش نشون بدم که منم دوستش دارم....))

صبح روز بعد هیراد حدود ساعت ده صبح بیدار شد و پس از شستن دست و صورتش نزد سهیلا رفت سهیلا ابتدا مشغول صحبت تلفنی با یکی از دوستانش بود و وقتی دید هیراد روبرویش نشسته زود با طف مقابلش خداحافظی کرد و به احترام هیراد گوشی را گذاشت و با رویی خوش به سلام پسرش پاسخ داد. هیراد مدتی ارام بر جایش نشست و بعد نگاهی را در نگاه مادرش دوخت و گفت

- مامان فعلا از رفتن به امریکا صرف نظر کردم

سهیلا از خوشحالی چیغ کوتاهی کشید و گفت:

- خدا رو شکر که بچه م سر عقل اومد... افرین بر تو که خلاصه تونتی خودت راه درست رو انتخاب کنی

هیراد سرش را به زیر انداخت و گفت

- توی این مدت به هر دری زدم نشد نمی دونم شاید خدا نمی خواد برم و گرنه خیلی ها از همین راههایی که من وارد شدم امریکا رفتن و حالا راحت دارن زندگی می کنن.

- درسته پسرم با مشیت خدا نمی شه در افتاد از قدیم گفتن خدا توی دو موقعیت از دست بنده هایش خنده ش می گیره یکی اینکه وقتی خدا بخواد یه آدمی رو توی چاه بندازه اگر همه ادمای دنیا جمع بشن و بخوان جلوی خدا رو بگیرن خدا بهشون می خنده و می گه من می خوام بندازمش تو چا شما چه جوری می خواین مانع بشین...! و یکی وقتی خدا بخواد همون ادمو از قعر چاه بیاره بیرون و بذاره تش روی قله کوه بازم اگه تموم ادما جمع بشن و به دست و پای اون ادم اویزون بشن که خدا نبردش بالا دوباره خدا می خنده و می گه برید کنار اینم که می خوام اونو بلند کنم. شما می خواین جلوم را

بگیرید؟ حالا این درست حالت تو رو می رسونه، وقتی خدا بخواد تو زیر سایه پدر و مادرت بمونی و توی این مملکت واسه خودت یه چیزی و یه کسی بشی خودت هر کاری بکنی که سرنوشت رو عوض کنی فایده نداره چون اونیه که اون بالا نشسته قسمت همه بنده هاشو از قبل براشون رقم زده می کنه هیچ برگی بدون اجازه خدا از درخت نمی افته حتما یه خیری توی کار خداس که تو نتونستی موفق بشی... هیراد سرش را تکان داد و آرام گفت:

- ولی مامان نمی دونی چقدر دلم می خواست می رفتم امریکا زندگی می کردم احساس می کنم اینجا برام مٹ یه قوطی کبریت تنک و کوچک شده همه چیزاش برام تکراری و بی معنی یه.... سهیلا جملات هیراد را قطع کرد و گفت

- نه پسرم اینطوری یا که می گی نیست یه مدت که بگذره و دیگه فکر رفتن نداشته باشی این فکرات م دیگه توی ذهنت نمی مونه دوباره به حالت عادی زندگیت بر می گردی عزیزم زندگی قشنگتر از اونه که ادم با این فکرا بخواد قشنگی هاشو خراب کنه همیشه نیمه پر لیوان رو بین نه نیمه خالی اونو این رفاه و امکاناتی که تو داری کمتر کسی توی سن و سال تو براش فراهمه اینا رو بین و قدر زندگیتو بدون هر جابری اسمون همین رنگه فقط ممکنه یه خورده ابی تر باشه که اونم بعد از یه مدت برات عادی می شه....

- اما مامان حالا که تصمیم عوض شده دیگه نمی دونم باید چکار کنم بلا تکلیف شدم - عزیزم برای امسال دیگه دیر شده از حالا می تونی خودتو برای کنکور سال آینده آماده کنی عید هم که نزدیکه با هم یه مسافرت خوب و عالی می ریم که تو هم یه کم از حال و هوا دریای پس از اینکه جمله سهیلا تمام شد از جایش برخاست به طرف هراد رفت و گونه هایش را بوسید هیراد نیز مادرش را بوسید و از جایش بلند شد و به طرف اتاقش رفت و تا ظهر که گلناز به خانه شان آمد سر خود را گرم کرد..

ظهر هنگامی که با سهیلا و گلناز سر میز ناهار نشسته بودند حالات و نگاههای هیراد تغییر کرده بود و با چشمانی سرشار از عشق و محبت گلناز را نگاه می کرد

گلناز نیز که احساس می کرد حالات هیراد تغییر کرده در درون بسیار شاد و خوشحال بود و فکر می کرد بخاطر کارهایی که روز قبل برای هیراد انجام داده تاثیرات بسیار مثبتی بر روحیه هیراد گذاشته است.

پس از صرف ناهار هیراد مدتی پشت میز کوچک اشپزخانه نشست و حرکات موزون گلناز را تماشا کرد سپس به اتاقش رفت و مشغول کتاب خواندن شد زمانی نگذشت که گلناز نیز به اتاق هیراد آمد و به تعارف او بر روی مبل راحتی نشست.

هیراد دیگر تصمیمش را درباره گلناز گرفته بود و به همین دلیل می کوشید تا در برابر او درست بر خلاف مدت چند ماهی که دیگر را می شناختند خودش باشد مدتی در سکوت گذشت و هیراد کوشید تا سخنان دلش را از راه نگاه به قلب گلناز سرازیر کند پس از آن گلناز با لحن پر محبتی پرسید

- دیروز کجا رفته بودی؟

- برای کار خارج رفتنم با شهاب رفته بودیم کسی رو بینیم

رنگ از رخسار گلناز پرید و پس از مکث کوتاهی دوباره سوال کرد

- مگه تو هنوز می خوای از ایران بری؟

- نمی دونم دلم می خواد ولی نمی دونم اخرش چی می شه

- دیروز نتیجه چی شد

- هیچی رفتیم پیش یکی از کسائی که قاچاقی ادما رو می برن کشورای دیگه یارو خیلی قلدور بود با گردن گلفتی می گفت هیچ تضمینی وجود نداره که کارم درست بشه منم توی این وضعیت و موقعیت

نمی تونم ریسک کنم اگه موفق نشم جواب پدرمو که فکر می کنه من مرد شدم چی باید بدم برای
همینم فعلا تصمیم گرفتم دست نگهدارم تا ببینم بعد چی می شه.

گلناز نفس راحتی کشید و احساس کرد کمی آرام شده سپس لبخندی بر لب آورد و از فنجان چایش که
با خود از اشپزخانه به همراه آورده بود جرعه ای نوشید و سکوت کرد
اینبار هیراد پرسید:

- گلناز چرا دیروز اینهمه برای اتاق من زحمت کشیدی؟

گلناز احساس کرد ناگهان گرمای مطبوعی به صورتش ریخته شده و این موضوع از چشمان هیراد نیز
پنهان نماند در نگاه هیراد چهره گلناز به رنگ صورتی خوش رنگی در آمده بود که زیبایی جذایت
دخترانه او را صد چندان می کرد به ناگاه قلب هیراد در سینه اش فرو ریخت و احساس کرد به اندازه
تمامی محبتهای دنیا گلناز را دوست دارد

گلناز مدتی سکوت کرد و فنجان چای را در میان انگشتانش چرخاند سپس گفت:

- دلم می خواد تمام کارایی که از دستم بر میاد برای تو انجام بدم دوست دارم همه کاراتو خودم بکنم
می دونی تو برای من یه استطوره ای، اسطوره ای که از پاکی و محبت یه جور عجیبی دوستت دارم نمی
دونم چی می تونم اسمشو بذارم...

هیراد همینطور که به کلماتی که از میان لبان سرخ و گوش الود گلناز بیرون می ریخت گوش سپرده
بود احساس کرد همینطور که او سخن می گوید چانه گرد و خوش فرمش نیز می لرزد سپس پرسید:

- چرا این احساس رو نسبت به من داری؟

- نمی دونم چرا فقط می دونم از روزی که تو رو دیدم یه نیرویی تو دلم منو به طرف تو می کشوند
سپس مکثی کرد و افزود:

- هیراد چرا می خواهی از ایران بری؟ همین جا بمون من برات همه کار می کنم تا روزی که زنده م نمی دارم اب توی دلت تکون بخوره بهت قول می دم حتی اگه خودتم نخواهی من برات همه کار می کنم....
هیراد..... هیراد هیراد ، تو رو خدا نرو

و در این لحظه قطره اشکی از گوشه چشمانش بر روی شیار گونه سرخ و سپیدش فرو چکید لبهای سرخ و گوشت الود و چانه زیبا و خوش نقشش می لرزید و او در سکوت با چشمانی اشکبار به هیراد دیده دوخته بود

به ناگاه هیراد که بر لبه تختخوابش نشسته بود بی اراده از جایش برخاست و با دو قدم بلند خودش را به کنار گلناز رساند احساسات بر او چیره گشته و توان کنترل انرا نداشت دستهایش به شدت می لرزیدند و زانوانش توان تحمل وزن اندامش را نداشتند مدتی بالای سر گلناز ایستاد و او را نگاه کرد سپس بر روی زمین مقابل او نشست فنجان چای را از دستش گرفت و به کناری گذاشت دستهای سپید و نرم گلناز را در دست گرفت و کمی نوازش کرد مدتی چشمانی گلناز دوخت و بعد به آرامی بوسه ای گرم بر پیشانی او نهاد و گفت:

- گلناز من..... دوست دارم.... تا روزی که نفس می کشم دوست دارم.... و با نوک انگشتانش حلقه های اشک را از روی گونه های او ربود

گلناز چند ثانیه مقابل هیراد نشست و همچون کبوتری باران خورده به آرامی می لرزید ولی ناگهان به اهستگی بدون اینکه چیزی بگوید دستش را از دست هیراد بیرون کشید از جایش برخاست و از اتاق هیراد خارج شد.

گلناز بر روی صندلی کنار پنجره اتاقش نشسته و منظره غروب خورشید را تماشا می کرد غروب برایش بسیار سخنها می گفت... سکوت عمیقی در اطرافش جریان داشت و باعث می شد ارتباطی خالصانه با خدای خود برقرار کند. جایی شنیده بود یکی از ساعات استجاب دعا هنگام غروب افتاب است و حال که چشم به این منظره داشت با احساسی سرشار از عشق در درون با خدایش در راز و نیاز بود:

((خدایا یعنی دارم به ارزوم می رسم؟! یعنی این هیراد بود که به این صراحت به من ابراز عشق کرد؟
خدایا خودت کاری کن که دلش لحظه به لحظه بیشتر نسبت به من نرم بشه و فکر رفتن از ایران رو از
سرش دور کن... خدایا من نذر می کنم که اگر هیراد مال من بشه در راه تو به مستحق ها کمک کنم
خدای بزرگ تو رو به عظمت غروبت قسمت می دم منو به ارزوی قلبی م برسون...))

گلناز امروز خیلی زودتر از همه روزها به خانه خودشان بازگشته بود او به هیچ وجه انتظار نداشت چنین
عکس العملی از طرف هیراد ببیند با این حال که او را می پرستید ولی کمی خجالت می کشید در
چشمانش نگاه کند و اعماق قلب و احساسش را بکاود تا به احساس واقعی اش نسبت به هیراد در استانه
ورود به دروازه عشق او پی ببرد.

احساس می کرد از فردا لحظاتی که مدتها به انتظارش نشسته بود از راه می رسند و در اوج آسمانهای
عشق بر بال کبوتران سپید عاشق شانه به شانه هیراد پرواز خواهد کرد اما دلش شور می زد که مبادا هیراد
دوباره اهنک جلای وطن ساز کند در آن صورت چه باید کرد؟

تا شب هنگام و زمانی که فرشته مهربان رویاهایش در آغوشش کشید لحظه ای از اندیشه حالت و
برخورد هیراد غافل نشد و به انتظار روزهای بعد که ابستن حوادثی بس عاشقانه و شگفت انگیز برایشان
بود تن به خواب سپرد.

در این زمان فرشته سرنوشت که در کنارش حضور داشت دستی از سر محبت بر سرپایش کشید و
شروع به نگاشتن فصل جدیدی از فصول کتاب سرنوشت اندو عاشق نو پا کرد

شب هنگام وقتی دکتر و همسرش تنها شدند سهیلا گفت:

- بیژن جان یه خبر خیلی خوب برات دارم

دکتر همانطور که به اخبار آخر شب تلویزیون گوش سپرد بود گفت:

- بگو عزیزم دارم گوش می کنم چه اتفاق جدیدی افتاده؟

- هیراد از امریکا رفتن منصرف شده.

دکتر ناگهان نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت و به سهیلا نگاه کرد و پرسید:

- جطور شد؟ خودش بهت گفت؟

سهیلا لبخندی بر لب نشانده و تمامی ماجرای حرفهای صبح هیراد را برای شوهرش باز گفت و در پایان افزود:

- خدا را شکر مَث اینک خدا حرفهای من و تو رو شنیده و هیراد به هر دری زده موفق به عملی کردن تصمیمش نشده.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیدی بهت گفتم بهتره به حال خودش بذاریمش خودش امتحان و تجربه کرد و دید این کار با شرایط فعلی کار ساده ای نیست و بعدش منصرف شد.

- البته ته دلش هنوز می خواد بره امریکا ولی چون خودش موفق نشده کاری از پیش بیره تقریباً تصمیمش عوض شده

و پس از مکث کوتاهی افزود

- من صلاح می دونم برای اینکه یه خورده از این حال و هوا بیرون بیاد بهتره توی ایام عید یه مسافرت راه دور ببریمش تا یه خورده توی روحیه اش تاثیر بذاره....

- فکر خوبی یه ولی برای عید وقتش نیست که این کار رو بکنم خودم یه فکراییی توی سرم بود که اگه خودش نتوانست این کار رو به سرانجام برسونه من یه کمکی بهش بکنم اونم تحت شرایط خاص خودم. فعلاً نمی خواد در این ارتباط چیزی بهش بگی ولی به زودی یه برنامه سفر براش دارم

- خب پس حالا که اینطور شد بهتره یه خورده از سر سنگین بودن باهاش کم کنی که اونم بتونه دوباره رابطه دوستانه ای باهاش برقرار کنه

دکتر دوباره توجهش را به گوینده اخبار سپرد و در حالیکه چهره اش کاملاً شکفته شده بود گفت

- تا بینم چی میشه ولی واقعا خبر خوبی بهم دادی خیلی سبک شدم.

از طرفی هیراد که در اتاقش در بستر دراز کشیده و به آسمان چشم دوخته بود در حال و هوای دیگری به سر می برد. آتش عشق گلناز از زیر خاکستری های دلش سر به بیرون کشیده و فضای سینه اش را هر لحظه گرمای دلچسب تری می بخشید او که چندین ماه بر روی قلب عاشقش سنگ گذاشت تا مبادا ذره ای از محبت درونش را به گلناز بروز دهد. اینک ازادانه خودش را برای هر گونه ابراز عشق آماده می دید.

چه زیباست لحظات عاشقی و چه زیباست عشقی که به اشیانه دل گرما می بخشد. روزهای نخستین عاشقی برای عاشق طور دیگری می گذرد. همه چیز و همه جا رنگ روشن عشق دارد. حال و هوای زندگی تغییر می کند و هیچ چیز لذت بخش تر و شیرین تر از فرو ریختن دل عاشق نیست که با به یاد آوردن چهره و چشمای معشوق دل در سینه اش چنان فرو می ریزد که گویی زلزله ای تمام اعضای وجودش را می لرزاند.

اری درست است که زندگی با عشق رنگ دیگری دارد و هیراد جوان عاشق قصه ما نیز حال دیگری داشت. وقتی می دید اکنون قادر است احساسات درونش را به معبود و محبوب زیبایش به راحتی ابراز دارد. احساس قشنگی به او دست می داد او لحظه پیوستن به معشوق و یکی شدن با گلناز را نزدیک می دید و به خوبی می دانست گلناز نیز هم اکنون در چنین حال و هوای به سر می برد. همینطور که چشم به ستارگان آسمان داشت ستاره های عشق خودش و گلناز را می دید که به آرامی باهم یکی می شوند و نورشان تمامی آسمان را همچون خورشید عشق روشن می سازد و به هر سو نور افشانی می کند.

ظهر روز بعد از راه رسید و هیراد که از صبح انتظار آمدن گلناز را می کشید لحظه شماری می کرد تا او قدم به داخل خانه شان بگذارد.

وقتی گلناز آمد هیراد برخورد بسیار گرم و عاشقانه ای با او داشت و از راه چشمانش هزاران واژه عاشقانه را به سر و ریش پاشید. آندو به همراه سهیلا ناهارشان را در فضای پرمحبتی خوردند و پس از جمع آوری میز ناهار و شستن ظرفها هیراد و گلناز مانند همیشه به اتاق هیراد رفتند. موسیقی ملایمی از ضبط صوت پخش می شد و آنها کمتر سخن می گفتند.

پس از مدتی سهیلا در استانه در اتاق هیراد حاضر شد و گفت

- بچه ها من یه سر می رم خونه خانم کمالی اینا کاری با من ندارین؟

گلناز از جایش نیم خیز شد و لبخندی بر چهره مهربان سهیلا پاشید ، هیراد گفت:

- سلام برسون حالا چطور شده یهو داری می ری خونه اونا؟

- می خوام بینم برای خونه تکونی کی رو میاره بگم اگه تونست یه برنامه ای هم برای من بذاره که

طرف یکی دو روز برای کارای من بیاد

گلناز گفت

- من خودم بهتون کمک می کنم

سهیلا میان جمله او پرید و گفت

- نه عزیزم کار تو نیست می دونم تو خیلی با محبتی

و پس از خدا حافظی از در خارج شد و هیراد و گلناز که به دنبالش تا ورودی خانه رفته بودند به اتاق

هیراد بازگشتند گلناز بر روی مبل راحتی اتاق نشست و هیراد نیز بر لبه تخت خوابش

مدتی باز هم از طریق نگاه عاشقشان مبادله احساس می کردند تا اینکه هیراد به سخن امد:

- گلناز بلند شو بیا اینجا کنار من بشین

گلناز بدون اینکه اراده ای از خود داشته باشد از جایش برخاست و به ارامی کنار هیراد بر لبه تخت

نشست هیراد مدتی به چهره او چشم دوخت و سپس دو دست او را در دستانش گرفت و در سکوت به

نوازش انها مشغول شد طولی نکشید که گرمای مطبوعی بدن هر دوی شان را داغ کرد و هیراد که از

شدت هیجان به ارامی می لرزید بوسه ای گرم بر دستهای ظریف و زیبای گلناز نهاد و گفت

- گلناز چند ماهه دارم با خودم مبارزه می کنم که از محبت توی دلم که داره قلبمو به آتش می کشه به تو چیزی نگم اما مَث اینکه عشق تو پیروز شد

گلناز بی آنکه تسلطی بر اعمالش داشته باشد سرش را بر روی شانه هیراد گذاشت و گفت

- خوب شد که نتونستی جلوی خودتو بگیری و گرنه دیگه داشتم می مردم

هیراد دست راستش را لابلای موهای گلناز به بازی گرفت و ناگهان متوجه قطره اشکی که از دیدگان گلناز بر روی دست دیگرش که در دست گلناز بود چکید شد. به سرت سر گرد و قشنگ گلناز را صاف کرد و گفت:

- تو داری گریه می کنی؟ برای چه؟

- گریه شوقه... از خوشحالی گریه می کنم

هیراد با نوک زبانش اشکی که بر گونه گلناز روان بود گرفت و گفت:

- گلناز عزیزم از حالا تا هر وقت که نفس می کشم تنها کسی که توی قلم راه داره تویی هرگز تو رو تنها نمی دارم و بهت قول می دم چشمم جز تو هیچ کسی رو نبینه.

گلناز دوباره پیشانی اش را بر روی شانه هیراد سائید و سکوت کرد. مدتی به همین شکل سپری شد و ناگهان هیراد از خود بیخود شد و کنترلش را از دست داد

رنگ چهره گلناز به صورتی می زد و هیجانی عمیق تک تک یاخته هایش را در بر گرفته بود در این میان او که خود را کاملاً به هیراد و عشقش تسلیم کرده بود به آرامی در گوش هیراد زمزمه کرد

- میدونی در این مدت از عشقت چی کشیدم...؟ میدونی به خاطر تو به همه چیز و همه کس پشت کردم تا تو رو داشته باشم؟

هیراد نیز به آرامی در گوش گلناز نجوا کرد:

- می دونم میدونم همه چیز رو می دونم دیگه هیچی نگو

لحظات گرم و جذابی میان اندو می گذشت و تنها خدای عاشقان شاهد دلدادگی هایشان بود خدای عاشقان هرگز در را به روی دیوانگی هایشان نمی بست و از دیوانگی های عاشقانه شان لذت می برد

گلناز مرتب در گوش هیراد به آرامی می گفت

- عزیز دلم یعنی من و تو دیگه با هم زن و شوهر شدیم؟

و هیراد با لحنی سرشار از هیجان پاسخ می داد:

- البته قشنگم برای همیشه هیچ کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه

وقتی سهیلا به خانه بازگشت فضای خانه را گرمای عشق اکنده از خود کرده بود و تنها هیراد و گلناز بودند که در آن لحظات می دانستند پیوندی ناگستنی میانشان شکل گرفته و زمانی که گلناز قصد داشت به انه خودشان برود در حالی که نگاهش را از نگاه هیراد می دزید به آرامی گفت

- من و تو دیگه مال هم شدیم و من از این بابت خیلی خوشحالم

هیراد پاسخ داد:

- دوست دارم عزیزم از این به بعد بیشتر مواظب خدت باش تو دیگه مال منی بخاطر من قدر خودتو بدون.

صندلی کنار پنجره اتاق گلناز انتظار رسیدنش را می کشید گویی صندلی و دیوارهای اتاقش که همه شب شاهد فورانهای عشق درونش بودند نیز می دانستند امروز روز میلاد عشق گلناز و هیراد است. گلناز پس از ورود به خانه مستقیماً به اتاقش رفت و ابتدا کمی خودش را در آینه میز توالت اتاقش نگریست احساس کرد تغییراتی در چهره اش به وجود آمده و چشمهایش از شادی اشکاری می درخشند سپس به طرف همان صندلی رفت بر روی آن کنار پنجره نشست و به آسمان خیره شد.

هیمنطور که به دل آسمانها چشم دوخته بود در دل گفت:

((خدای من شکرت من به ارزویی که توی دلم داشتم رسیدم از این به بعد هیراد مال خودمه خدایا سرنوشت عشقمونو به دست خودت می سپارم و میدونم با تموم بزرگیت از عشق ما محافظت می کنی ای خدا عشق منو هیچ وقت تو قلب هیراد کم نکن خدایا کاری کن که عظمت عشق هیراد هم توی قلب من لحظه به لحظه زیادتر بشه...))

اما مدتی که گذشت و او با تمرکز به مسائل امروز اندیشید احساس کرد که شاید مرتکب اشتباه شده باشد که به آن راحتی خودش را در اختیار هیراد گذاشته ابتدا تنفیری نسبت به اتفاقی که میانشان رخ داده بود در خود اسحسا کرد ولی بعد وقتی به خود نهیب زد که هیراد اولین و آخرین مرد زندگی اوست رفته رفته با موضوع کنار آمد و آنرا کاملاً عادی تلقی کرد

قسمتی از شب گذشته بود که گلناز پشت میز تحریر اتاقش جای گرفت تقویم کوچکی از کشوی میز بیرون کشید و در روز چهاردهم اسفند نوشت ((روزی که من به ارزویم رسیدم...))

انروز با سالروز تولد پدرش مصادف بود و در خانه شان جشن کوچک خانوادگی بر پا بود پس او هم باید به جمع خانواده می پیوست....

هیراد نیز در این میان در وضعیتی مشابه موقعیت گلناز به سر می برد او نیز از ابتدای شب به اتاقش رفته در را بسته روی تختخوابش دراز کشیده و به موزیک ملایمی گوش سپرده بود

انشب افکار هیراد جز در کنار گلناز به هیچ کجا سیر نمی کرد خودش و گلناز را می دید که بر کالسه ای سپید نشسته اند و در جاده سر سبز و زیبای عشق در حرکتند و همواره در گوش هم اوای محبت سر می دهند.

گلناز قسمت عمده ای از زندگی هیراد را به خود اختصاص داده بود و لحظاتی سرشار از عشق و دوستی را برایش به ارمغان می آورد هیراد نیز از خداوند بزرگ می خواست تا حافظ عشقان باشد و سر نوشت را طوری رقم بزند که اندو هرگز از هم جدا نشوند و همیشه از ان هم باشند در طول همان یک روز احساسی عمیق بر هیراد مستولی گشته بود که او را همچون مردی کامل حامی همسر و تنها جنس

مخالف زندگیش می ساخت اری هیراد دیگر مرد شده و می باید بیشتر از خودش به فکر دلدار و معشوقه اش می بود.

لحظات به تندی سپری می شدند و شب ارام ارام به نیمه می رسید ک صدای ضربات انگشتی که بر در اتاق می خودر توجه هیراد را به خود جلب کرد
هیراد به ارامی گفت:

- بفرمائین

در گشوده شد و پدرش اهسته قدم به داخل اتاق گذاشت هیراد به خود حرکتی داد و بر جای خود نشست و سپس با حرکتی دیگر به حالت نیم خیز در آمد پدر گفت:

- هیراد جان چرا نمی یای بیرون پیش ما بشینی؟

- دارم به آینده ام فکر می کنم

- پاشو پسرم پاشو عزیزم بیا بریم توی هال بشینیم برای آینده ت م اصلا نگران نباش

سپس بطرف هیراد رفت دستش را گرفت و او را با خود به خال خانه برد وقتی به هال رسیدند پدر کار سهیلا بر روی کاناپه ای نشست و هیراد با لبخند ملیخی که بر لب داشت مقابلشان جای گرفت

مادر پرسید

- چکار می کردی پسرم؟

و بجای هیراد پدرش پاسخ داد:

- پسرمون روی تختش دراز کشیده بود و داشت به آینده اش فکر می کرد

- آینده؟ آینده برای چی؟

هیراد لحه ای به عشق گلناز اندیشید و بعد در جواب گفت:

- داشتم فکر می کردم که در آینده چی قراره برام پیش بیاد

بیژن و سهیلا که تمام زندگیشان را برای تنها فرزندشان می خواستند نگاهی پر معنا به یکدیگر انداختند و سپس پدر که هیراد را همچون جان شیرین دوست می داشت نگاهی سرشار از مهر به رویش انداخت و گفت

- هر وقت من مردم تو به فکر آینده ت باش تازه اون موقع هم نباید نگران باشی چون همه کارایی که هباید برای آینده تو انجام می شد از چند سال پیش انجام شده و اصلا نباید نگران آینده باشی باباجون تو الان فقط فکرت رو راحت بذار که بتونی به درس خوند بررسی حلا چه تو ایران یا چه خارج از ایراد هیراد دلش نمی خواست چیزی در رابطه با گلناز به انها بگوید ترجیح داد سکوت کند ... پس از چند لحظه پدر از جایش برخاست و از روی میز وسط هال کلیدی که به یک جاسوئیچی بسیار زیبا اویزان بود را برداشت و بهسوی هیراد به راه افتاد وقتی مقابلش رسید ایستاد و نگاهی سرمستانه به او انداخت و بعد انچه در دست داشت را جلوی دیدگان هیراد گرفت و گفت

- عزیزم بخاطر اینکه احساس می کردم ممکنه لازمت بشه عیدی ت رو دو هفته جلوتر بهت می دم بگیرش

هیراد نگاهی به دست پدر و نگاهی به چهره اش انداخت و پرسید

- این چیه؟

دکتر لبخندی بر چهره نشاند و گفت

- سوئیچ ماشینته الانم توی پارکینگ پارکه

- یعنی این واقعا مال منه؟؟

-اره عزیزم

به ناگاه هیراد پدرش را در آغوش کشید و رویش را بوسه باران کرد هیراد به قدری هیجان زده شده بود که دلش می خواست از خوشحالی به هوا بپرد پس از مدتی که به تشکر و قدردانی گذشت به همراه پدرش به پارکینگ رفت و اتومبیل دووی دودی رنگ صفر کیلومتری را دید که مقابلش ایستاده و به او چشمک می زند.

صبح روز بعد با همه انتظاری که هیراد و گلناز برای آمدنش می کشیدند فرا رسید و تا ظهر که گلناز به خانه بازگشت هیراد لحظه ها را شمرد تا اتومبیلش را به او نشان دهد

هنگامی که گلناز قدم به خانه شامن گذاشت هیراد با شوق او استقبال کرد و او را به همراه خود به پارکینگ برد

ابتدا قبل از اینکه اتومبیل را به او نشان بدهد گفت

- باید چشمتو ببندی که برات یه سورپرایز دارم

گلناز خنده قشنگی کرد و چشمانش را بست هیراد دستش را گرفت و او را تا مقابل دووی دودی رنگش برد و گفت

- حالا چشمتو باز کن

- این دیگه چیه؟

- ماشین من و توئه... بابا دیشب برامون خریده

گلناز جیغ ارامی کشید و گفت:

- راس می گی؟ بای تو خریدن؟

- اره عزیزم بیا اینم سوئیچش

و سوئیچ را به طرف اون گرفت

گلناز نگاهی به هیراد و سوئیچ در دستش انداخت و گفت:

- نه عزیزم خودت درش رو باز کن منم می شینم کنارت

هیراد در اتومبیل را گشود و ابتدا گلناز را در آن نشاند سپس خودش داخل ماشین نشست و بلافاصله دست او را به دست گرفت و گفت:

- خوش است آومد مال خودته

گلناز بوسه ای بر نوک انگشتان هیراد نهاد و گفت:

- ایشالله چرخش برات بچرخه

هیراد دستی بر موهای نرم و براق گلناز کشید و گفت:

- امروز ناهار مهمون من هستی می خوام شیرینی ماشینتو بدم

- می تونم از طرف تو مامانم رو هم دعوت کنم

- اشکالی نداره پس تا تو بری مامانتو صدا بزنی منم تلفن می کنم چهار تا پیتزا بیارن

و پس مکث کوتاهی گفت:

- می خوام بگم برای برادرات م بیارن؟

گلناز در اتومبیل را گشود تا پیاده شود و در همین حین گفت:

- نه عزیزم اونا خونه نیستن

ساعتی نگذشت که هیراد و گلناز به همراه مادرانشان سهیلا و شکوه دور میز کوچک ناهار خوری اشپزخانه کنار هم نشستند و مشغول خوردن پیتزا بودند بوی فرا رسیدن بهار از هر سو به مشام می رسید و اسفند ماه با خود حال و هوای عید را آورده بود ایرانیان جملگی اسفند ماه را دوست دارند و چرا که انهان را به یاد تازه شدن زندگی می اندازد و در روزهای پایانی سال با خانه تکانی و خرید های نوروزی

به استقبال بهار و سال نو می روند و پنجره ها را می گشایند تا بوی بهار از بطن طبیعت به خانه ها و زندگیشان وارد شود

در آشپزخانه منزل دکتر راد هم پنجره رو به خیابان باز بود و هوای خوش اسفند ماه اشتهای جمع کوچکی که مشغول صرف ناهار بودند را دو چندان می کرد

هر یک چیزی می گفتند و در این میان هیراد و گلناز بودند که سرخوش از جام عشق با هر لقمه که به دهان می بردند نگاهی عاشقان هیر روی هم می پاشیدند شکوه نیز لحظه ای از هیراد غافل نبود و می کوشید تا به هر حربه ای توجه او را به خود جلب کند

وقتی ناهار به پایان رسید شکوه با عشوه ای اشکار گفت

- خانم دکتر دستتون درد نکنه خیلی چسبید

- هیراد جان ایشالله ماشینتون مبارک باشه امیدوارم شیرینی عروسی ت رو بخورم...

و بعد چشمکی به او زد و با حالتی که تنها هیراد متوجه ان شد افزود

- البته نه به این زودیها ... من حالا حالاها باها ت کار دارم.

هیراد از شرم سرخ شد و هیچ نگفت مادرش که دید او چیزی نمی گوید خطاب به شکوه با خنده گفت:

- ایشالله عروسی گلناز جون که مژ دختر خودم دوستش دارم نوش جانتون شما که به ما افتخار نمی

دین و کم منزل ما تشریف میارین

- شکوه گفت:

- اختیار دارین خانم دکتر ، عوضش گلناز که مرتب مزاحمه

سهیلا نگاه پر مهری به گلناز انداخت و گفت:

- اینجا خونه خودشه ماشالله به قدری این دختر با محبته که خیلی زود جای خودشو توی دل ما باز کرد

این تعارفهای مدتی ادامه یافت شکوه در میان صحبتهایش گهگاه مطالبی در لفافه بر زبان می آورد که تنها هیراد معنایش را درک می کرد او می خواست به هر ترتیب ممکن به هیراد بفهماند که به هیچ وجه دست از سرش بر نخواهد داشت اما غافل از این بود که پیوندی ناگسستنی میان هیراد و دخترش شکل گرفته که با اینگونه مسائل پوشالی خدشه ای در آن وارد نخواهد شد

وقتی شکوه قصد رفتن کرد جلوی در به آرامی دستش را بر گونه هیراد گذاشت و گفت:

- عزیزم مبارکت باشه یادت نره که ما هم هستیم ها یه روز باید مفصل بیری مارو بگردونی حالا حالا باها کار دارم.

- و خندید ... از کف دستش گرمای مرطوبی به گونه های هیراد ریخت که برایش چندان دلچسب نبود و باعث شد خودش را کنار بکشد و کمی هم اخم کند گلناز که شاهد این حرکات بود چهره اش را در هم کشید و شکوه که احساس کرد جو تا حدودی سنگین شده زود خداحافظی کرد و از در خارج شد هیراد احساس خوبی نسبت به او نداشت اما می باید با او کج دار و مریز رفتار می کرد تا به هدفی که به دنبالش بود به آرامی برسد

- در آن لحظات هیچ کدام نمی دانستند چه وقایعی در حال شکل گیری است و آینده برایشان ابستن چه وقایعی می باشد.

بوی بهار از هر سو به مشام می رسید و پرنده بهار در راه بود تا زندگی تازه ای به طبیعت ببخشد

بهار چه زیباست و چه ارمغانهایی برای تک تک موجوداتی که در طبیعت شریکند با خود به همراه می آورد

آری هر موجودی با فرا رسیدن بهار جال تازه ای می یابد. احساسی که در وصف نمی گنجد احساسی که شور زندگی را در تک تک یاخته ها و سلولهای تمامی موجودات روان می سازد و شور و حالیک ه هم اینک در رگهای عاشق دو قهرمان قصه ما جریان داشت با فرا رسیدن روزهای پایانی اسفند ماه و آغاز بهار طبیعت رنگ و بویی دیگر به خود می گرفت.

هیراد و گلناز هر دو مشغول خانه تکانی بودند. گلناز مرتباً در منزل دکتر راد حضور داشت و در خانه تکانی به سیهلا کمک می کرد و روزی که هیراد تصمیم به تمیز کردن اتاقش گرفت شکوه نیز با لطایف الحیل به جمع آنان پیوست و در هر فرصتی که دست می داد و هیراد را در گوشه ای تنها می یافت خودش را به او می رساند و در گوشش زمزمه های وسوسه انگیز سر میداد، اما هیراد که دیگر به آنچه از نظر عاطفی می خواست رسیده بود با لبخندی گذرای از کنار و سوسه های شیطانی این زن که اسیر هوس شده بود می گذشت.

در این ایام ارتباط گلناز با هیراد لحظه به لحظه نزدیکتر می شد و آنها عشق و محبت را با تمام زوایایش لمس می کردند.

وقتی گلناز برای خرید وسایل سفره هفت سین به همراه مادرش رفتند یک ماهی قرمز و یک تخم مرغ رنگی به شکل حاجی فیروز که یکی دیگر از سمبل های نوروزی است را برای هفت سین خانواده راد تهیه کرد تا بدینسان اطمینان حاصل کند که هیراد در لحظه تحویل سال نیز به یاد اوست و آنها را به هنگامی که در شب تحویل سال به خانه بازگشتند ابتدا به خانه دکتر راد برد و به دست هیراد داد و گفت :

– عزیزم اینارو برای تو گرفتم تا سر هفت سین به یاد من باشی

برق شوق از چشمان هیراد بیرون جهید و به آرامی گفت:

– حالا متوجه می شم محبت تو به من خیلی بیشتر از محبت من به توئه

گلناز رفت و هیراد طبق معمول همیشه با کمک سیهلا مشغول چیدن سفره هفت سین شد ماهی گلناز را در کنار سه ماهی که در تنگ انداخته بودند رها کرد و حاجی فیروزش را با آن کلاه بوقی درست در وسط سفره و در کنار دیگر تخم مرغها رنگ شده نهاد

انسال ساعت تحویل سال به نیم شب افتاده بود و پس از تزیین سفره هفت سین همگی ساعتی خوابیدند تا برای هنگام سال تحویل سر حال و شاداب باشند.

زمانی که شلیک توپ خبر از فرا رسیدن سال نو داشت هیراد با لباسهای بسیار شیک و تمیز پای سفره هفت سین نشسته و همینطور که به ماهی فرمز که در ذهنش یاد گلناز را شفاف می کرد می نگریست در دل دعا کرد

((خدایا حالا که من تن به قضای تو دادم تو هم دلم را خش کن و گلناز رو تا همیشه برای من نگه بدار....))

و در همین لحظات گلناز نیز کاملاً اراسته در خانه روبرویی در کنار دیگر اعضای خانواده اش پای هفت سین نشسته پلکهایش را روی هم گذاشته و در حالی که قطره اشک از مژگان بلندش فرو می چکید در دل به پروردگارش گفت:

((خدا جونم، ازت ممنونم که بالاخره دل هیراد رو نسبت به من نرم کردی حال هم کاری بکن که ما دو تا بدون هیچ دردسری بتونیم به هم برسیم.

اما شخص دیگری در کنار گلناز جای داشت که بدون اینکه بداند در دل او چه می گذرد به شیطان اجازه داده بود تا در دل و مغزش رخنه کند و نقشه های شومی را برای پسرک جوان خانه مقابل که هم اینک نور چراغ هال ان خانه را به دیده گرفته بود بکشد.

صبح نخستین روز بهار و سال نو ا راه رسید هوای بهاری و نسیم خوش فروردین ماه به همه جا سر می کشید و هر کسی که در رختخواب فرو رفته بود را بیدار کرده و به زندگی تشویق می نمود.

اولین کسی که زنگ در خانه دکتر راد را برای عید دیدنی و تبریک سال نو به صدا در آورد گلناز زیبا رو و عاشق بود. هیراد که می دانست غیر از او هیچ کسی در این وقت صبح زنگ را به صدا در نمی آورد به سوی در شافت و از انجا که خودش نیم ساعت پیش بخاطر اعتقاد خانوادگی شان که معتقد بودند هیراد خوش قدم است و باید در ابتدای سال او نخستین کسی باشد که قدم به خانه می گذارد از خانه خارج شده و با دست پر به منزل بازگشته بود می دانست که در خانه قفل نیست و با هیجان در را گشود

گلناز خندان با گلدان سفیدی که به طرز زیبایی کادوپیچ شده بود قدم به داخل خانه گذاشت و گلدان را در برابر هیراد گرفت هیراد با محبت و عشق که از تک تک اعضای تنش و تمامی جرکات کاملاً هویدا بود گلدان را از او گرفت سپس بر پیشانی اش بوسه ای نهاد و گفت:

– عزیزم عیدت مبارک تو بهترین هدیه ای بودی که خدا در شروع امسال به من داد

گلناز خنده زیبایی بر لب نشانده که تمامی اعضای چهره اش را از زیبایی موزونش به وجد می آورد و گفت:

– عید تو هم مبارک بعدشم اشتباه نکن خدا منو به تو نداد ، تورو به من داد

و هر دو خنده کنان با دلی سرشار از عشق و شور جوانی قدم به داخل عمارت زیبای خانه رادها گذاشتند.

گلناز به دکتر و سهیلا عید را تبری گفت و سهیلا او را محکم در آغوش فشرد و بوسه بر گونه هایش نهاد. هیراد از دیدن این منظره لذت می برد چرا که می دانست پدر و مادرش تا چه اندازه گلناز را دوست می دارند و هر کاری را برای رسیدن آنها به یکدیگر انجام خواهند داد

پس از انجام پذیرایی و دید و بازدید مرسوم هیراد از جایش برخاست و از میان هدایای دور سفره هفت سین عیدی گلناز را برداشت پیش از اینکه دوباره به سوی گلناز بازگردد او نیز از روی مبل بلند شد و به طرف هیراد و هفت سین روان شد

وقتی کنار هفت سین رسید نگاهی به آن انداخت دست هیراد را در دست گرفت و با ذوق گفت:

– اینا همه ش سلیقه خودته؟؟

– اره عزیزم

– خیلی خوش سلیقه ای

- خوش سلیقه بودم که تورو انتخاب کردم. راستی چقدر امروز اول سالی خوشگل تر از همیشه شدی... گلناز لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- تو هم خوشگل و خوش تیپ شدی چه کراوات قشنگی زدی... گره کراوات رو هم خودت زدی؟
هیراد دستی به کراواتش کشید و گفت:

- البته من استاد بستن گره کراواتم

- آره، واقعا خیلی عالی گره کراوات رو بستی. چقدر هم بهت کراوات می یاد. بین توی کت و شلوار مشکی دامادی چی می شی..... من که از حالا برای اون لحظه ای که تورو توی لباس دامادی بینم دلم توی مشتمه....

سپس دوباره نگاهی به هفت سین انداخت و در همین حین هیراد گفت:

- ماهی ت رو دیدی؟ دم سال تحویل فقط چشمم به ماهی تو بود و توی فکر بودم.

- تو که داشتی ماهی رو تماشا می کردی وقت سال تحویل راست می گن که ماهی ها می ایستن؟

هیراد خندید و در حالی که دست گلناز را در دست می گرفت ، گفت:

- راستش من فقط توی فکر تو بودم و داشتم از خدا می خواستم ماهی های من و تو همیشه کنار هم بمونن دیگه حواسم به ایستادن ماهی ها نبود.

هر دو خندیدند و گلناز گفت:

- منم داشتم به چراغ خونه شما نگاه می کردم و به فکر تو بودم.

هیراد شکلاتی از روی میز سفره هفت سین برداشت و همانطور که آنرا دهان گلناز می گذاشت، عیدی اش را نیز به دستش داد.

گلناز همانطور که لبخند بر لب داشت و هدیه اش را می گرفت، گفت:

- این مال منه؟ دست درد نکنه عزیزم ، مرسی که به یاد من بودی.

سپس آنرا گشود...داخل جعبه کادو پیچ شده دو عدد شمعدان زیبا خفته بود و دو عدد شمع به شکل قلب کنارشان به چشم می خورد.

هیراد گفت:

- این دو تا شمع من و توئیم که باشد همیشه برای هم بسوزیم.

و پس از ابراز احساسات تصمیم گرفتند به اتاق هیراد بروند.

در اتاق گلناز مقابل هیراد بر روی مبل راحتی نشست و گفت:

- بابام دیشب می گفت قراره هفته دوم عید بریم مسافرت.

هیراد با شتاب پرسید:

- کجا...؟!

- فکر می کنم بریم مشهد از طرف کارخونه به تعداد اعضای خانواده به بعضی از روسا بلیط قطار دادن

و برامون هتل هم روزرو کردن اما من اصلا دلم نمی خواد برم....

- برای چی؟

- چطور می تونم یه هفته تورو نبینم؟

هیراد خندید و گفت:

- عوضش برای عشقمون دعا می کنی.

سپس از جایش برخاست خودش را به گلناز که اشک در چشمانش حلقه زده بود ، رساند و سرش را در

آغوش گرفت و مشغول نوازش موهایش شد.

در این لحظه سهیلا صدا زد:

- بچه ها..... خانم یزدانی تلفن زدن که می خوان برن خونه مادر بزرگ گلناز گفتن گلناز بیاد خونه.

گلناز همینطور که بلند می شد بوسه ای بر پشت دستهای هیراد نشاند و گفت:

- سعی می کنم توی این هفته هر روز بهت سر بزنم.

سپس از اتاق خارج شد و برای خداحافظی سراع سهیلا و دکتر رفت اندو نیز دو بسته کادو پیچ به او دادند و او به خانه خودشان رفت.

بازار دید و بازدیدهای نوروزی کاملاً داغ بود و هر دو خانواده راد و یزدانی چند روز اول سال را مشغول عید دیدنی بودند و به همین دلیل قهرمانان قصه ما کمتر می توانستند یکدیگر را ببیند و در هر فرصت مناسبی که گلناز پیدا می کرد و در هر کجا که بود به هیراد تلفن می زد و با هم صحبت می کردند. صبح روز چهارم فروردین ماه دکتر و همسرش آماده شدند که به دیدن برخی از دوستان و همکاران دکتر بروند هیراد که شناخت چندانی از آنان نداشت ترجیح داد در خانه بماند هنگامی که دکتر و سهیلا قصد خروج از خانه را داشتند گلناز پس از غیبت چند روزه به خانه شان آمد. دکتر نخستین کسی بود که با او روبرو شد سپس گفت:

- هیچ معلومه کجایی دختر؟ مارو به خودت عادت دادی و یهو سه روز پیدات نمی شه؟

گلناز لبخندی بر لب نشاند و به آرامی گفت:

- سلام

- سلام به روی ماهت اول باید جواب سوالمو بدی؟

گلناز که چشمانش از شوق دیدار هیراد می درخشید نگاهی به دکتر انداخت و گفت:

- اگه دست خودم بود اصلاً هیچ وقت از خونه شما نمی رفتم

در این زمان سهیلا و هیراد نیز به آندو پیوستند. سهیلا از پله ها پائین رفت گلناز را در آغوش کشید و بوسید هیراد نیز مقابل در ورودی خانه ایستاد.

مدتی آنها مشغول خوش و بش با گلناز بودند و بعد خداحافظی کردند و از در خارج شدند.

وقتی در پشت سهیلا و دکتر بسته شد گلناز نگاهی به هیراد که بالای پله ها ایستاده و به او می خندید انداخت و ناگهان پله ها را به سرعت طی کرد تا به او رسید و خنده کنان نگاه در نگاه عاشق او دوخت.

هیراد که احساس می کرد دلش خیلی برای گلناز تنگ شده با نگاه عاشقانه اش به او چشم دوخت و سپس با هم به داخل خانه رفتند.

هیراد گفت:

- توی این چند روزه کجا بودی؟ فکر نکردی دلم برات تنگ می شه؟

تازه هفته دیگه م می خواید یه هفته برید مسافرت....

گلناز انگشت سبابه اش را بر روی لبان هیراد گذاشت و گفت:

- اوووه... چه خبره؟ بذار از راه برسم

- هیراد نوک انگشت گلناز را بوسید و گفت:

- اخه دیگه داشت پدرم در می آومد

گلناز جمله او را قطع کرد و گفت:

- عزیزم خودم که دلم می خواد همیشه پیش تو باشم اما چکار کنم فعلا باید کمی تابع خانواده باشم تازه یکی دو بارم خواستم پیام پیشت که دیدم نشستی پشت ماشین شیکت و حسابی م خوش تیپ کرده بودی و با مامان و بابات رفتی... اینقدر خوش تیپ و قشنگ شده بودی که دلم برات ضعف رفت.

هیراد خنده ای سر داد و در پاسخ گفت:

- آره عزیزم امسال بابا دلش می خواد هر جا می ریم عید دیدنی با ماشین من بریم.

سپس دست گلناز را گرفت و او را به سوی اتاق خود کشید و اینکه وارد اتاق شدند با هم روی تختخواب نشستند هیراد دست گلناز را بدست گرفت و بعد سرش را به گش قشنگ و خوش ترکیب گلناز نزدیک کرد و به آرامی در گوشش زمزمه کرد:

- نمی دونی از دوریت چه غذایی می کشم.

گلناز خنده ریزی کرد و در حالیکه ه عشق از لحن کلامش می بارید گفت:

- عزیزم من برات می میرم تو همه چیز منی دلم می خواد تا آخر عمر با تو باشم.

هیراد بوسه ای بر شانه او کاشت سرش را به اهستگی بر روی شانه اش نهاد و گفت:

- فکر می کنی که اگه من پیام خواستگاریت چی جوابم بدن؟!

گلناز نیز بوسه ای بر موهای هیراد زد و گفت:

- نمی دونم ولی کی بهتر از تو برای من؟

- اگه پدر و مادرت موافق نباشن چی؟

گلناز به فکر فرو رفت اما پس از چندی پاسخ داد:

- جه دلیلی می تونه وجود داشته باشه که اونا مخالفت کنن؟ تو از همه نظر ایده الی....

- حالا اومدیم و اینطور شد

- معلومه چکار می کنم همه شونو ول می کنم و می یام پیش تو کسی که برای من مهمه تویی من از

مامانم همچین دل خوشی ندارم

- چرا؟

گلناز لبخند تلخی زد و گفت:

- حالا بهتره به این حرفا کاری نداشته باشیم ، روز عیدی بهتره حرفای خوب بزنیم؟

هیراد سرش را پیش برد بوی تن گلناز را به مشام کشید و گفت:

- بوی گل یاس می دی وقتی بوی تنت به مشام می خوره مست می شم

گلناز حرکتی به خود داد و بی مقدمه گفت:

- می شه یه خواهشی ازت بکنم؟

- چی عزیزم

- بین هیراد جان من و تو خیلی بهم نزدیک شدیم به قدری که من اصلا تصورش رو هم نمی کردم این

ارتباطی که بین ما شکل گرفته فقط مخصوص زن و شوهرهاست دلم می خواد به حرف گوش بدی و

اجازه بدی یه صیغه محرمیت بین خودمون دو تا بخونیم و همین جا بین خودمون هم بمونه....

هیراد سرش را از روی شانه او برداشت و گفت:

- فکر می کنی صیغه چیه؟ اصل کار اینه که دلا با هم یکی بشه وقتی دلا یکی شد دو نفر مث یه روح

توی دو بدن می شن که دیگه به هیچ وجه نمی شه از هم جداشون کرد اما اگه دلا با هم یکی نشده باشن

هیچ چیزی تاثیری توی زندگی ادم نمی ذاره به عقیده من اونوقت حتی اگه هر روز هم اون دو تا ادم رو

برای هم عقد کنن بازم به هم نامحرم ن فکرشو بکن مثلاً می یان از ادما سر عقد هزار تا امضا می گیرن

مگه انسانها جنس ن که براشون قرار می بدن و امضا می گیرن و شاهد می یارن و هزار جور از این

حرفا؟ تازه براشون نرخ و قیمت هم تعیین می کنن اما وقتی دل دو نفر با هم یکی بشه اون می تونه ضامن

خوشبختی شون باشه....

گلناز با نگاه عاشقش سخنان هیراد را تایید می کرد و با گوش جان آنها را می شنید گفت:

- قربون اون طرز حرف زدنت قربون اون نفوذ کلامت برم من عزیز دلم... حرفایی که می زنی همه شون

درستن. اما ما داریم با این مردم و توی این جامعه زندگی می کنیم این عرف و شرعه هیچ کاری ش

نمی شه کرد. ما اینجوری بزرگ شدیم حالا هم اگه تو دلت نمی خواد من هیچ حرفی ندارم اصلا حرف منو نشنیده بگیر

- درسته ما داریم با این مردم زندگی می کنیم اما باری اونا که زندگی نمی کنیم برای خودمون نفس می کشیم اصلا می دونی بخاطر همین چیزاس که اینجا برام قدیه قوطی کبریت شده و دلم می خواد از این مملکت برم. همین که مردم همه جوهره به کار همدیگه کاردارند و می خوان سراز کار هم در بیارن مهم نیست که اونا چی می گن مهم اینه که دل خودمون چی می خواد حالا هم به خاطر تو حاضرم هر کاری بگی بکنم. بخطار اینکه تو همیشه در کنار من احساس ارامش بکنی. حالا بگو ببینم چه کاری باید بکنم و چی باید بگم؟

گلناز از خوشحالی دست هیراد را به دست گرفت و سپس گفت:

- اگه از نظر تو ایراد داره اصلا لازم نیست این کارو بکنیم همین قدر که تو حرف منو پذیرفتی به اندازه همه دنیا برام ارش داره.

- هیراد خندید و گفت:

- مرسی عزیزم اما حق با توه تو اینجوری راحت تری بگو باید چکار کنم؟

- در آتروز آنها بنا بر آنچه عرف و مذهب آمده بود با هم یکی شدند همین سبب شد عشق میانشان دو چندان شود.

ساعتی بعد گلناز به منزل خودشان بازگشت و هیراد تنها ماند. ناهارش را به تنهایی خورد و به انتظار آمدن پدر و مادرش نشست کمی از عصر می گذشت که سهیلا و دکتر راد به خانه بازگشتند آنها ناهار را در رستوران صرف کرده و یک پرس هم برای هیراد گرفته بودند که وقتی دیدند هیراد ناهارش را خورده سهیلا پرسید

با گلناز ناهار خوردی؟

- نه گلناز باید زود بر می گشت و با باباش اینا ناهار می خورد

دکتر لباس خانه اش را پوشیده و به جمع کوچک آنان پیوست خودش را روی مبل راحتی هال رها کرد و با دستگاه کنترل از راه دور تلویزیون را روشن کرد و از هیراد پرسید

- گلناز چی می گفت

- مٹ اینکه قراره یکی از این شبا با پدر و مادرش بیان خونه مون عید دیدنی اخه هفته دیگه می رن مشهد

- خب به سلامتی می خواستی بگی برای ما هم دعا کنه

- حالا هر وقت دیدیش خودتون بهش بگین

مدتی در سکوت گذشت و پس از آن سهیلا به آشپزخانه رفت و با سینی حاوی فنجان چای بازگشت انرا روی میز وسط هال گذاشت و یکی از فنجانها را داخل نعلبکی نهاد و بدست دکتر داد

هیراد نیم خیز شد تا فنجان چای خودش را بردارد و در همین حال گفت:

- بابا اول ساله و من می خوام درباره امسال با شما مشورت کنم.

دکتر لبخندی برویش زد و گفت

- بگو عزیزم موضوع چیه؟

- من که هر کاری کردم نتونستم برم خارج حالا می گین چه کار کنم؟

- هیچی پسرم فعلا بشین سر درس و زندگیت

- اخه دلم نمی خواد سربار شما باشم

- این چه حرفیه پسرم. سربار کدومه برو جوونی کن خودم خرجتو می دم ولی درس بخون که ایشالله قبول بشی هر وقت موقع کار کردنت شد خودم بهت می گم باید چکار کنی

در این زمان سهیلا که جرعه از فنجان چایش می نوشید گفت:

- بیژن جان بهتره درباره اون برنامه ای که براش داری به خودشم بگی

- فعلا نمی خواستم چیزی بهت بگم ولی حالا که از دهن مامانت پرید

دکتر در حین سخن گفتن با توجه کامل تغییرات چهره هیراد را زیر نظر داشت و پس از مکث کوتاهی ادامه داد

- الان بهتره بچسبی به درس خوندن من دارم یه کارایی برات می کنم. که هنوز به ثمر نرسیده ، انشاالله دو سه ماه دیگه با مامانت می فرستمت بری دبی که امید به خدا شاید بتونیم ویزای امریکا برات بگیریم - اخ جون راست می گی بابا؟ دستت درد نکنه فکرشم نمی تونستم بکنم و به طرف پدرش رفت او را در آغوش کشید گونه اش را غرق بوسه کرد سپس دکتر او را آرام ساخت کنار خود نشاند و گفت:

- برنامه هایی که برات در نظر دارم رد خور نداره و امکان نداره که نتیجه نده...چه برنامه هایی؟

- قرار نشد حرف منو قطع کنی یه خورده صبر کن خودم بهت می گم...به عموت گفتم توی امریکا یه چیزی معادل یک میلیون دلار ساپورت مالی برات جور کنه اینجا هم که حداقل حدود هشتصد نه صد میلیون تومن ملک و باغ و مستغلات به نامته. می خوام یه حساب بانکی کلون برات جور کنم. زن عموت م که امریکایی یه قراره برات دعوت نامه معتبر بفرسته و تا تمام این کارا جور بشه و اسناد املاک و مستغلاتی که به نامته رو ترجمه کنم به امید خدا برای خرداد یا تیر ماه دیگه تو و مامانت رو بفرستم دبی با این مدارکی که دارم برات جور می کنم امکان نداره بهت ویزا ندن.

- بابا دستت درد نکنه فکر نمی کردم توی این مدت شما هم به فکر رفتن من بودید و گر نه اینهمه خودمو به دردمر نمی انداختم

- همه اینا را شری یه که به حرفام گوش بدی...توی اینمدت هم اگه به حرفام گوش کردی اینهمه اذیت نمی شدی

- هر کاری بگی می کنم شما بزرگترین محبت رو در حق من می کنین

- فعلا همونطور که گفتم نباید فکر این چیزا رو بکنی و فقط باید به درس بجوسی هر وقت م دلت خواست ماشین که زیر پاته برو عشق و کیفیت رو بکن و به جوونی کردنت برس از همه چیز مهمتر برای پسری توی سن و سال تو جوونی کردنه. من که باباتم تا سی و دو سالگی که با مامانت ازدواج کردم حسابی از جوونی ام لذت بردم

- ولی بابا مگه ادم می تونه توپایران جوونی کنه راه هر کاری به روی جوونا بسته س
- می شه پسرم می شه اگه زرننگ باشی می تونی که از هر موقعیتی استفاده کنی بهتره دنبال موقعیت های خوب باشی

- هیراد نگاهی به پدرش انداخت و با طمانینه سوال کرد

- بابا دیگه برای چی درس بخونم

- اومدیم و یه درصد بهت ویزا ندادن و برگشتی بهتره درس بخونی که بتونی بری دانشگاه تا توی یه فرصت دیگه برای رفتنت اقدام کنیم.

- در این زمان صدای زنگ آنها را به خود آورد و از ان بحث دلنشین خارج ساخت سهیلا بلند شد و به طرف اف اف رفت و جواب داد و پس از اینکه دکمه در باز کن را زد گفت:

- خانم کمالی اینا اومدن هیراد جان پاشو مادر این فنجونارو جمع کن.

دو روز بعد خانواده یزدانی به مسافرت نوروزی رفتند اما عصر روز قبل از سفر آقا و خانم یزدانی به همراه گلناز برای دید و بازدید عید به منزل دکتر راد آمدند.

در طول مدتی که آنها در کنار خانواده راد حضور داشتند اکثر اوقات نگاه مملو از هوس شکوه کاملا متوجه هیراد بود و هر گاه نگاه او با نگاه پسرک طلاق داشت شکوه لبخندی شرر بار به روی او می پاشید که تنها هیراد در آن جمع معنای آنرا می دانست.

گناز نیز از فکر اینکه از صبح روز بعد به مدت حداقل یک هفته قادر به دیدار با محبوبش نیست آرام و قرار نداشت و به سختی حلوی اشک دیدگانش را گرفته بود که ناگاه رها نشوند. او حتی در آن شرایط نمی توانست با هیراد در گوشه ای خلوت کند و لحظه ای سر به شانه اش گذارد تا عقده دل خالی کند اما به هر تقدیر با احساساتش در جدال بود.

هیراد نیز در وضعیت مشابهی با گناز به سر می برد او هم دلش می خواست می توانست در خلوت در آغوش معشوقه زیبایش آرام گیرد و بتواند مژده سفر خارج را به او بدهد. اما دریغ که نمی توانست حتی آنطور که باید و شاید از او خداحافظی کند. از طرفی نگاههای هوسناک شکوه خانم که بر او سنگینی می کرد به ستوهش آورده بود و احساس کلافگی می کرد.

می کوشید تا از امواج نگاههای سوزان شکوه بگریزد اما تلاشش بیهوده بود و هر آن کله حتی ناخود آگاه چشمانش به سویی که او در آنجا نشسته بود می افتاد متوجه حالات خیره چشمان او می شد و بلافاصله مسیر نگاهش را تغییر می داد.

لحظه خداحافظی شکوه بی پروا رو به هیراد کرد و پرسید:

- هیراد جان چیزی نمی خوام برات بیارم؟

- سلامتی شما..... فقط برام دعا کنین

شکوه با عشوه ای در حرکاتش نظری به اطرافیان انداخت و گفت:

- اون که حتما اما چیز خاص دیگه ای نمی خوام؟ من که خودم برات سوغاتی می یارم ولی می خوام اونی رو که خودت می خوام برات بیارم.

به جای هیراد دکتر پاسخ داد:

- به زحمت می افتین همین قدر که می گین خودش کلی ارزش داره.

آقای یزدانی گفت:

- این حرفا چیه دکتر ، هیراد جون مٹ پسر خودمونه....

و بعد نگاهی به هیراد و نگاه تندی به همسرش انداخت و گفت:

- خانم بهتره دیگه آقای راد و خونوادشونو معطل نکنیم . بده سر پا ایستادن...

همه خداحافظی کردند و گلناز وقتی از در خارج می شد به آرامی به هیراد گفت:

- فردا صبح زود قبل از حرکت می یام باهات خداحافظی می کنم....

آن شب هیراد با یاد گلناز به خواب رفت و صبح بسیار زود وقتی خورشید تازه طلوع کرده بود احساس کرد بوی عطر دلنشینی به مشامش می ریزد. همانطور که چشمانش بسته بود بوی عطر گلناز را تشخیص داد به آرامی پلکهایش را گشود نگاهش در جشمان عسلی رنگ و عاشق گلناز که برق محبت از آن بر چهره اش می جهید خیره شد.

گلناز لبخندی زیبا بر لب آورد و با صدایی مملو از عشق گفت:

- صبح بخیر عزیزم. اومدم قبل از رفتن یه دقیقه پیشت باشم و باهات خداحافظی کنم.

هیراد بدون اینکه چیزی بگوید نگاهش را در نگاه او دوخت و با آنچه از عشق در دلش داشت به آرامی در گوشه‌هایش زمزمه کرد:

- خانم قشنگم توی این مدت بدون تو بهم خیلی سخت می گذره.

و لحظه ای نگذشت که احساس کرد قطرات اشک گرم گلناز بر روی گردنش می چکند، مدتی در سکوت گذشت و بعد گلناز سرش را صاف گرفت، چشمان عاشقش را به معشوقش دوخت و گفت:

- نمی تونم زیاد پیشت بمونم و باید زود برگردم خونه آخه باید حرکت کنیم. هیرادم نمی دونی همیشه چقدر سفر رو رفتن رو دوست داشتم ولی نمی دونم چرا حالا از سفر رفتن متنفرم دلم نمی خواد به این سفر برم.

هیراد به آرامی گونه های او را به نوازش گرفت و گفت:

- عزیز دلم عوضش می ری اونجا و برای پایداری عشقمون دعا می کنی تا چشم به هم بزنی دوباره برگشتی پیش خودم.

گلناز لبخندی زد و گفت:

- اره می دونم ولی پدر چشمام در میاد اینقدر باید به هم بزنمشون تا این مدت تموم بشه

- دیگه باید برم ، توی خونه منتظر من ، شانس آوردم مامانت بیدار بود و در را باز کرد ، فقط می خواستم لحظه های آخر هم بینمت

هیراد از جایش برخاست و پس از گذشت دقایقی چند گلناز به همراه هیراد از اتاق خارج شد با سهیلا خداحافظی کرد و با بدرقه چشمان منتظر هیراد به خانه شان بازگشت و هنوز ساعتی نگذشته بود که هیراد از پنجره شاهد حرکت اتومبیل حامل خانواده یزدانی بود.

شتاب در گذر لحظه ها و روزها پایان تعطیلات را به دنبال آورد و روز چهاردهم فروردین ماه از را رسید.

روز قبل خانواده راد به همراه گروهی از دوستان و بستگاه نزدیک که خانواده کمالی هم جزو آنان بودند به یکی از باغات اطراف تهران رفته و مراسم سیزده به در را با شور حال به جا آوردند.

دل هیراد برای گلناز بسیار تنگ شده و برای دیدارش لحظه شماری می کرد در طی این مدت گلناز مرتب به او تلفن می زد و با هم در ارتباط بودند اما اندو به وجود یکدیگر خیلی عادت کرده و دلشان در عطش دیدار به شدت می پیید.

هیراد یک بسته بزرگ برای گلناز تخمه های آجیل میز عید را مغز کرده بود تا هنگامی که او از سفر آمد آنرا به او هدیه بدهد تا بداند چقدر دوستش دارد و تا چه اندازه با علاقه برایش وقت صرف می کند. گلناز نیز هر چه در سفر میدید برای هیراد می خرید تا با دست پر نزدش بازگردد.

برخلاف برنامه ریزی قبل از سفر آقای یزدانی پس از سه روز که در مشهد ماندند به ناگاه تصمیم گرفت از جاده سرسبز کناره به شمال بروند و از طبیعت خالص و زیبای منطقه لذت ببرند و این چند روز باقی مانده تا پایان تعطیلات را در شمال بگذرانند.

اما بالاخره نزدیک ظهر روز چهاردهم فروردین زنگ در خانه دکتر راد به صدا درآمد و گلناز با چهره خندان و بشاش در چهارچوب در ظاهر شد

هیراد سر از پا نمی شناخت مرتب می خندید و دور و بر عشقش می گشت. گلناز پس از ورود ابتدا با هیراد دست داد و بعد سهیلا را محکم در آغوش فشرد حدود یک ربع کنارش نشست و بعد همراه هیراد به اتاقش رفتند.

هیراد به آرامی در را پشت سر خود بست و بدون اینکه چیزی بگوید به روی گلناز لبخند پر مهربانی پاشید و او نیز که بی صبرانه انتظار این لحظه را می کشید به نرمی خود را به رویای عاشقانه و پر مهر هیراد سپرد لحظاتی گرم و سرشار از عشق میانشان می گذشت و شوری که در طی این مدت در دل هر دوی آنها بر پا شده بود را دو چندان می ساخت

دقایقی در سکوت سپری شد و آنها تنها از طریق پیوند قلبهایشان با هم سخن گفتند و پس از آن هیراد سر در گوش گلناز نهاد و به آرامی گفت
- دیگه دلم داشت برات پر می کشید

گلناز کوشید بر تنفسش که بسیار تند شده بود تسلط یابد و پاسخ داد

- هر شب از دوریت یه ساعت سرم رو زیر پتو می کردم و اشک میریختم
و دوباره مدتی انها در سکوت در آغوش هم به سر بردند و این بار گلناز گفت:
اگه بذاری من دیگه برم بابام خونس یه موقع شک می کنه.
هیراد با ناراحتی گفت:

- بعد از اینهمه وقت حالا به این زودی می خوای بری؟

- نه عزیزم باز می یام قراره دم غروب بابام بره دیدن بابا بزرگم هر وقت رفت من زود می یام پیشت.

هیراد چیزی نگفت و آنها رو در روی هم نشستند گلناز لبخندی به روی هیراد پاشید و بعد به آرامی دستگیره در را گرفت و انرا گشود.

دوباره چند دقیقه ای پیش سهیلا نشست و از سفر تعریف کرد و بعد غذای خواهی کرد و قول داد عصر دوباره نزد آنها بیاید و بعد به خانه خودشان بازگشت....

تا غوب هنگامی که خورشید می رفت تا در بستر خود در پشت کوهها بیارامد هیراد در انتظار نشست تا وقتی گلناز دوباره به کنارش بازگشت. در همان زمان دکتر راد هم به منزل رسید و از دیدن گلناز بسیار خوشحال شد آنها کمی با هم خوش و بش کردند و بعد گلناز و هیراد باز هم به اتاق خصوصی هیراد رفتند

ابتدا کمی درباره هفته گذشته سخن گفتند و بعد هیراد با مقداری زمینه چینی گفت:

- موضوعی اتفاق افتاده که حتما باید بهت بگم

گلناز فکری کرد و پرسید : اتفاق بدیه؟

- نه عزیزم خیلی هم خوبه فقط تو باید با دقت به حرفان گوش بدی و بع دلت بد راه ندی

- بگو گوش می کنم

گلناز پس از ادا کردن این جمله کوتاه از جایش برخاست و مقابل پاهای هیراد که بر لبه تختخوابش نشسته بود بر روی زمین نشست

هیراد دستهای او را در دست گرفت و گفت:

- توی عید یه روز بابا باهام صحبت کرد و گفت داره کارامو جور می کنه که به طور قانونی بتونم برم امریکا

ناگهان قلب گلناز در سینه فرو ریخت نفسش به شماره افتاد و به ختی گفت:

- چی..... آمریکا؟ مگه نگفتی دیگه نمی ری؟

هیراد دستی بر موهای گلناز کشید و گفت:

- چرا گفتم... ولی حالا پدرم قصد داره برام این کار رو بکنه.

در این زمان جویبار اشک ناخود آگاه از گوشه چشمان گلناز روان شد و گونه هایش را خیس کرد هیراد بی تابانه سر قشنگ او را در آغوش گرفت و گفت:

- چرا داری گریه می کنی هنوز که من نرفتم....

- اگه بری من با این دل عاشقم چکار باید بکنم؟

- خب این که عصه خوردن نداره هر قوت قرار شد برم به بابا می گم باید تو رو هم بفرسته، اصلا می دونی چیه قبل از اینکه از ایران برم اول تورو عقد می کنم خوبه؟ بعدشم که رفتم کارام جور شد برای بردن تو اقدام می کنم

- اما من بدون تو می میرم تازه دلم خوش شده بود که به دست او ردم که حواب عشقمو دادی حالا با این کوه غصه چکار کنم؟

- الهی من برای دلت بمیرم مطمئن باش با خودم می برمت بهت قول میدم

در این لحظه سهیلا با دو بشقاب میوه و شیرینی که برای آنها آورده بود در استانه در اتاق حاضر شد و چشمش به گلناز افتاد که سر بر زانوی هیراد به سختی می گریه. بی اراده اخمهایش را در هم کشید، بشقابها را بر روی میز گذاشت و با ناراحتی پرسید

- چی شده بچه ها؟ هیراد چرا گلناز داره گریه می کنه؟

گلناز کمی خودش را از هیراد دور کرد و همینطور که سر به زیر داشت همچنان می گریست

هیراد پاسخ داد:

- چیزی نیست مامان

درون هیراد اشفشانی بر پا بود که هر آن احتمال سرازیر شدنش می رفت

سهیلا به تندی گفت

- چی چی رو چیزی نیست؟ با این دختر معصوم چکار کردی که اینجوری داره گریه می کنه؟

ناگهان هیراد بدون اینکه خودش بخواهد بی اراده گفت:

- اصلا می دونی چیه؟ ما دو تا همدیگه رو می خوایم م ن و گلناز همدیگه رو دوست داریم....

گلناز میان جملات هیراد پرید و گفت:

- هیراد... چی داری میگی؟

ولی هیراد دیگر نمی توانست را زش را در درون سینه پنهان سازد و پس ادامه داد

- شما باید هر کاری می تونین برای ما انجام بدین که ما به هم برسید

سهیلا لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- این که دیگه گریه نداره خیلی هم خوبه دیگه این کارا برای چیه؟

هیراد گفت:

- من قضیه رفتن به امریکا رو بهش گفتم و اونم بخاطر اینکه نمی تونه ازم جدا بشه داره گریه می کنه

سهیلا خندید و گفت:

- من و پدرت گلناز رو خیلی دوست داریم و ارزومونه که عروسمون بشه تو و گلناز برای هم خیلی مناسبین....

سپس رو به گلناز کرد و ادامه داد:

- عزیز دلم غصه نخور... هر جا هیراد بره بهت قول می دم تو رو هم باهاش بفرستم

سپس نزدیک آمد خم شد و بوسه ای بر موهای گلناز که به زمین زل زده بود و اشکهایش را پاک می کرد زد و از اتاق خارج شد

گلناز دوباره سر بر زانوی هیراد گذاشت و گفت:

- چرا به مامانت گفتی؟ من دیگه روم نمی شه توی صورتش نگاه کنم

هیراد پنجه هایش را در میان موهای او به بازی گرفت و گفت:

- خیلی خوب شد حالا دیگه خیالم راحت بابا و مامانم هر کاری از دستشون بر بیاد برامون می کنن دیدی مامان گفت تورو هم با من می فرستن؟

لحظه ها به ساعتها ، ساعتها به روزها و روزها به هفته ها و هفته ها ماهی را به همراه می آوردند. اردیبهشت ماه همیشه زمین را به بهشتی قابل لمس تبدیل می کند انواع گلهای زیبا و خوش بو و از همه رنگ کره خاک را رنگی به رنگ زیبای زندگی می بخشد بته های گلهای نسترن به گل نشسته و فضای مقابل خانه دکتر راد را به زیبایی رنگ آمیزی کرده بودند.

عشق لحظه به لحظه در لهای جوان هیراد و گلناز بیشتر خود را نشان می داد و شکوفا می شد و حال که سهیلا نیز از عشق آندو خبر داشت راحتتر می توانستند از لحظات کنار هم بودن لذت ببرند و تنها موضوعی که هیراد را می آزرده برخورد های هوس آلود شکوه بود که در طول یک ماه گذشته بیشتر و بیشتر می شد در طی این مدت شکوه از هر فرصتی بهره می گرفت و خودش را به هیراد نزدیک و نزدیکتر می کرد و با خود می اندیشید که بالاخره کام دل از این جوان سرکش خواهد گرفت، اما هیراد

که دل در گرو عشق گلناز داشت به هیچ وجه نمی توانست حتی لحظه ای هم فکرش را به چنین گناه بزرگی مشغول کند و در چنین شرایطی می کوشد تا عشقش را به گلناز لحظه به لحظه افزونتر سازد روزی از روزهای بهاری گلناز که همه روزه پس از بازگشتن از مدرسه به دیدن هیراد می آمد و طبق معمول همیشه ناهار را با هیراد و سهیلا می خورد دیر تر از حد معمول و پس از صرف ناهار به منزل دکتر راد آمد

هیراد پس از اینکه در را به رویش گشود گفت:

- چرا دیر کردی؟ اتفاقی افتاده؟

گلناز که همچون همیشه لبخندی بر لب داشت گفت:

- نه عزیزم از مدرسه که اوادم دیدم مادر بزرگم اوامده خونه مون مجبور شدم به احترام اون ناهار رو با او نا بخورم

هیراد چیزی نگفت در را بست و با هم از پله ها بالا رفتند مدتی کنار سهیلا نشستند و بعد زمانی که سهیلا برای استراحت بعد از ظهر به اتاق خودش رفت آنها نیز به اتاق هیراد رفتند

گلناز گفت:

- نمی دونی چه مامان بزرگ باحالی دارم درسته خیلی پیره ولی یه قصه هایی بلده که نگو

- مامان باباته یا مامانت؟

- مادر مامانم خیلی هم خودم شباهت داره یعنی من شبیه اونم

- پس باید خیلی خوشگل و مامانی باشه

- اره اتفاقا یه جورایی خیلی نازه من که خیلی دوستش دارم

- چی صداس می زنین؟

- عزیز... بهش می گیم عزیز چون برای همه مون عزیزه

گلناز مکثی کرد و بعد ادامه داد

- اگه امشب خونه مون بمونه حتما فردا میارمش خونه تون تو هم بینی ش

- نه عزیزم من باید به دیدن اون پیام اون بزرگتره و احترام بزرگتر واجبه

- می دونم درسته که اون بزرگتره ولی اینکه من بیارمش خونه شما برام راحت تر و مطمئن تر از اونه که تو بیای خونه ما

- چطور مگه؟ مگه کسی توی خونه تون با من مشکلی داره؟

- نه ولیا خلاق بابام خیلی تنده ممکنه یه موقع از راه برسه و یه کاری بکنه تو ناراحت بشی.

- باشه هر جور دوست داری اما چرا همین حالا و امروز نمی یاری ش پیش ما؟

- راس می گی... نیم ساعت دیگه یه سر می رم خونه شاید بتونم بیارمش

سپس پرسید:

- از امریکا چه خبر؟

- تا اونجا که بابا می گفت و من می دونم عموم کارامو جور کرده یه مقدار زیادی زمین و ملک و مزرعه و پشتوانه مالی به نامم درست کرده که با ارائه اونا توی سفارت امریکا حتما بهم ویزا می دن دو هفته پیش م صفحه اول پاسپورتم رو برای عموم فکس کرد که اون برام دعوت نامه بفرسته حالا هم خود بابام مشغول انجام دادن کارای ترجمه مدارک مربوط به ایرانمه سند باغ ها و آپارتمانها رو داده ترجمه کنن

گلناز گفت:

- کی می خوای درباره من موضوع رو مطرح کنی؟

- همین روزا به مامانت می گم وقتی ویزا گرفتم مامان و بابا با خونواده ت صحبت می کنن

گلناز چشمانش پر از اشک شد و با بغض گفت:

- نمی دونی هیراد دل توی دلم نیست کاش زودتر هر اقدامی که لازمه انجام می دادی

- نگران نباش درست می شه خودمم دل توی دلم نیست ولی خدا یار عاشقاس حالا دیگه پاشو برو عزیز

رو بیار که دلم می خوا بینم وقتی پیر شدی چه شکلی می شی

گلناز خندید از جایش برخاست و گفت:

- اگه قرار شد بیاد بهت زنگ می زنم تو هم سهیلا جون رو بیدار کن اگر هم نیومد خودم زود بر می

گردم

گلناز به منزل رفت و نیم ساعت بعد از طریق تلفن به هیراد خبر داد تا یک ربع دیگه به همراه مادر و

مادر بزرگش به منزل آنها خواهند آمد سپس هیراد سهیلا را بیدار کرد و موضوع را به او گفت...

سهیلا از بستر برخاست و به آشپزخانه رفت و وسایل پذیرایی را فراهم آورد

عقربه های ساعت سه بعد از ظهر را نشان می داد که گلناز شکوه و عزیز به منزل دکتر راد آمدند عزیز

پیرزنی زیبا با چهره خندان بود که پوست پرچین و چروکش از سپیدی می درخشید و دائما لبخندی بر

لب داشت او حدودا هفتاد هفتاد و پنج سال دارد و از انجا که شوهرش در جوانی از دنیا رفته و فشار

زندگی و به بار نشانیدن بچه ها بر دوش او افتاده بیش از سنش افتاده و شکسته شده بود

مدتی گذشت و ان پیرزن خوش سر و زبان کاملا جای خودش را در دل سهیلا و هیراد باز کرد و آنها

حسابی با هم گرم گرفتند در این میان هیراد از نگاههای اتشین شکوه در امان نبود و مرتب به انی می

اندیشید که شکوه پس از شنیدن خبر خواستگاری او از گلناز چه حالی خواهد شد....

وقتی ساعتی گذشت هیراد رو به پیرزن خوش مشرب کرد و گفت:

- عزیز جون از گلناز شنیدم شما قصه های قشنگی بلدین می شه یکی ش رو برامون تعریف کنین؟

- نه پسر م گلناز جون شوخی می کنه....

گلناز میان جمله پرزن پرید و گفت:

- وا عزیز چرا ادمو خراب می کنین خب یکی از قصه هاتونو برای هیراد تعریف کنین

سهیلا گفت:

- من فکر می کنم با این بیان قشنگ و شیوای عزیز خانم قصه ها شونم شنیدنی باشه....

- آخه.....

شکوه فرصت نداد او چیزی بگوید و گفت:

- دیگه اخه نداره مادر جون خودت یکی شونو انتخاب کن و برامون تعریف کن...

پیرزن مدتی به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- یکی از قصه هایی رو که خودم شاهد اتفاق افتادنش بودم براتون تعریف می کنم این قصه واقعی یه و

توی اونجا که من بچگی هام با خونواده م زندگی می کردم برای دو تا از هم بازی هام اتفاق افتاد

هیراد گفت:

- از این بهتر نمی شه؟ شنیدن قصه های واقعی یه مزه دیگه داره ... آدم بیشتر می تونه لمسش کنه

عزیز گفت:

- آره پسر م اما این قصه یه کم طولانی یه بهتره یه جای راحت تر بشینیم.

هیراد گفت:

- اگه بقیه موافق باشن می ریم توی اتاق من می شینیم.

گلناز از جایش برخاست و گفت:

- چه فکر خوبی شماها پاشین برین اتاق هیراد منم بشقابای میوه رو می یارم....

سهیلا خندید و گفت:

- گلناز جان دختر گلم... حالا که همه زحمتا گردن خودته یه جندتا چایی بریز و بیار اتاق هیراد که عزیز جون سرحال تر بشن

همه به اتاق هیراد رفتند و لحظاتی بعد گلناز هم با سینی چای به اتاق وارد شد و گفت:

- اینم چایی دیگه عزیزجونم باید یکی از اون قصه های خیلی قشنگش رو برامون تعریف کنه

سپس سینی چای را روی میز گذاشت و خودش هم کنار دست هیراد بر روی زمین نشست همه چشمان به دهان آن پیرزن خوش سیما دوخته بودند و او به فکر فرو رفته بود. مدتی گذشت و هر چهار نفری که گرداگرد او را فرا گرفته بودند قطره اشکی که بر روی گونه های چین خورده اش فروچکید را دیدند. سپس پیرزن نگاهی به کسانی که چشم به دهانش داشتند انداخت و چنین آغاز کرد:

خدا بزرگترین نقاشه....نقاش ماهر کسی یه که اضداد رو با هم جمع کنه و از مجموع اونا پرده بی نظیری بسازه و خدا توی اینجور پرده سازی ها توانایی بی پایانی داره...

خیلی سال پیش از این اون وقتی که بیشتر از نه ، ده سال نداشتم به پدرم که کارگر راه آهن بود ماموریت داده بودن که به ایستگاه راه آهم مازو بره و چند سالی رو اونجا بگذرونه، اونم دست زن و بچه شو گرفت و به مازو رفتیم بین راه تهر و اهواز یه روستایی واقع شده که توی سینه کوه خوابیده یکی از ایستگاه هایی که قطار توش توقف می کنه همونجاس من و خونواده م چند سالی بخاطر نوع ماموریت پدرم توی روستا ساکن شدیم و من از اون روزا خاطرات زیادی دارم که یکی اش قصه نرگسه... هر وقت این قصه شیرین اما دلخراش یادم می یاد که شاهد تموم پرده های این سرگذشت بودم مدتی به غمی شاعرانه و معنوی دچار می شدم....

محمود و نرگس م دو تا از بچه های هم بازی ما بودن که از همون بچگی همدیگه رو می پرستیدن و برای هم جون می دادن... اون سالها محمود بیشتر از دوازده سال نداشت.

یه روز فصل گل نرگس خدایامرز جعفر خان عموی محمود اونو به شش هفت فرسخی فرستاد چه می دونم؟ لابد کاری اونجا داشت و ماموریتی به پسرش داده بود. پسرک از این ماموریت دل خوش چندانی نداشت، اما باید امر عموش که حکم پدرش رو داشت اطاعت می کرد ولی طفلک نرگس از اینکه یک شبانه روز محمود رو نمی دید خیلی غصه می خورد اون شبی که قرار بود صبح روز بعدش محمود به ماموریت بره خواب به چشم نرگس نیومد خیال نکنین دوست داشتن بچه ها بی اساس و خالی از احساسه ها، نه بچه ها هم از فراق یا از ترس جدایی بی خوابی می کشن بی خوابی حقیقی.... بچه ها هم از سوزش عشق و درد هجر اشک می ریزن ولی اشکی که هیچ ریا و تصنع درش وجود نداره... حالا چطور نمی دونم اخه خود ما هم یه روز بچه بودیم و حالا بزرگ شدیم....

صبح خیلی زود آفتاب نزده نرگس بیدار شد اشتباه کردم، اون شب اصلا نخوابیده بود فقط از بستر از زیر همون شوشتی پاره که زن پدرش به جای لحاف و تشک و متکا و همه چیز بهش داده بود بیرون اومد خیلی آهسته و بی صدا از خونه بیرون رفت و بدو بدو به طرف صحرا دوئید. نگاهی به آسمون انداخت دید آفتاب هنوز در نیومده روی سنگی نشست و چشم انتظار به طرف آبادی دوخت.

می دونست محمود حتما صبح زود می ره و دلش می خواست قبل از رفتن اونو ببینه دل نرگس عینا مژدلباخته های بزرگسال و هوشیار می زد.

مرتب زیر لب می گفت:

- محمود بیا....محمود بیا... دیر شد....!

اما چه چیزی دیر می شد؟ رفتن محمود و دور شدنش از آبادی؟ نه، اومدنش دیدنش درک اون لحظه شیرینی که برای دلدادگاه، چه بچه و چه بزرگ به اندازه همه عمر لذت داره...

کم کم حوصله ش سر رفت چشمش رو از آبادی به طرف دیگه ای گردوند... در نزدیکی اش دشتی مالا مال از گلای نرگس خفته بود اونجا صدها گل تازه دهنشونو باز کرده بودن و می خندیدند. نرگس به طرف گلا رفت... چید و باز چید دامنش پر از گل شد برگشت و کنار همون سنگ روی خاک نشست پاهاشو دراز کرد گلارو کنار هم گذاشت و دسته گل درست کرد. از دامن پیرهم کهنه و بی

رنگش یه خورده پاره کرد و به دسته گلا پیچید. ده دوازده تا دسته اماده کرد بود که صدای پا شنید.

سرش رو بلند کرد و محمود کوچولو رو دید که توبره نسبتا بزرگی به پشتش بسته....

از جایش بلند شد و گفت:

- اوه محمود جان داری می ری؟

- آره تو چرا اومدی اینجا

- اومدم تو رو ببینم اومدم بپرسم کی بر می گردی؟

- فردا شب مگه تو غصه خوردی؟

- مگه خودت نمی خوری؟

محمود از شنیدن این جمله سرخ شد و به گریه افتاد بازوی نرگس رو گرفت و با هم روی زمین نشستند و چشم در چشم هم دوختن زبونشون هنوز به کلمات شیرین عشق باز نشده بود ولی چشم هر آدمی همیشه خود به خود این زبون رو می شناسه ، چشم آدم از همون روز که به دنیا باز می شه و با نور آفتاب آشنا می شه این زبون رو هم می شناسه....

چشم اون دو تا کودک هم درست مث اخگری که مرتب بهش فوت کنن لحظه به لحظه براق تر می شد تا جایی که دیگه نتونستن بهم نگاه کنن. نرگس سرش رو پایین انداخت و دسته گلهایی که از دامنش به زمین ریخته بود رو دید چند دسته از اونا رو برداشت و گفت:

- محمود من این دسته گلارو برای تو بستم اینارو با خودت ببر و هر وقت خسته شدی بو کن بو کن و یاد آبادی مون بیفت یاد منم بیفت...

محمود جوابی نداشت ده دسته گل از نرگس گرفت و با دو دست به سینه خودش فشار داد. ولی اینطوری که نمی تونست گلارو ببره یه کم فکر کرد گوشه شال کوچیک و عریضی رو که به کمرش بسته بود باز کرد و دسته گلارو توی اون گذاشت نوکش رو هم برگردوند و به گوشه کمرش گره زد هنوز یه

دسته گل باقی مونده بود اونم دستش گرفت بلند شد و حرکت کرد اما قبل از اینکه راه بیفته نرگس رو به سینه ش چسبوند و فقط چشاش رو دید که از اشک مرطوب شده بود و بعد به راه افتاد

اونا هنوز اونقد بزرگ نشده بودن که رسم وداع دوستداران رو بدونن هنوز بوسیدن بلد نبودن و مزه ش رو نمی دونستن و به این صورت محمود رفت و نرگس گریه کرد و به خاطر همون گریه اونروز عصر از زن پدرش کتک خورد زن پدرش می گفت:

- بچه نحس رو کتک می زنن

و اون زن که از دل کوچولوی نرگس خبر نداشت از نحسی اونروزش به تنگ اومده بود از کجا ممکن بود حتی خیال کنه که گریه و بی قراری اون از نبودن محمود از کجا فکر می کرد توی همه اون ابادی کسی به نبودن یه بچه هر چند هم خوشگلتر از همه بچه های ابادی باشه اهمیت بده... ولی چون اونروز و روز بعد گذشت و محمود از سفر برگشت، مسافرت کوچیک اون در نظر همه اهالی ابادی اهمیت زیادی به خودش گرفت و بعدها نتیجه این مسافرت براشون یه امر حیاتی شد حالا براتون می گم چرا؟

نزدیکای غروب نرگس تونسته بود زن پدرش رو غافلگیر کنه و به صحرا بره امیدوار بود محمود قبل از شب بیاد و همینطور هم شد هنوز سرخی افتاب به نوک کوه بود که محمود پیدا شد سر و صورتش خاک الود چهره ش زرد و لباس خشک شده بود اما با دیدن نرگس لبخندی زد که همه اثار مسافرت رو محو کرد.

نرگس به طرفش دوئید و گفت:

- محمود جون اومدی؟ خسته شدی؟ به به یادگاری های منو چکار کردی؟

- دسته گلارو می گی؟

- بله دسته گلا لابد همه رو ریختی دور؟

برق خوشحالی توی چشمای محمود درخشید و نرگسم متوجه خوشحالی ش شد و گفت؟

- بگو گلای من چی شد؟

محمود جوابی نداد و توی شال کمرش شروع به گشتن کرد و بعد از یه دقیقه دستش رو با مشت بسته به طرف نرگس آورد و گفت:

- دسته گلای تو اینجاس

- منو مسخره می کنی؟

- نه نگاه کن...

بعد دستش رو باز کرد و نرگس کوچولو با کمال تعجب چند تا دهشاهی نو توی دست اون دید و پرسید:

- اینا چیه محمود؟

- دسته گلاس.

- اه لوس نشو بگو....

محمود با لبخندی از سر خوشحالی گفت:

- وقتی رسیدم سر جاده دیدم ماشین دودی اومده خراب شده و همونجا مونده مردم پیاده شده بودن و واسه خودشون می گشتن منم وایسادم و به تموشای اونا مشغول شدم چه آدمایی بودن چه مردایی چه زنایی چه بچه هایی آدم حظ می کنه بقدری خوبن که خدا می دونه دلم می خواست همیشه با هم جایی بودیم که این ادما هستن نمی دونی چقدر مهربونن یه خانم سرخ و سفید که چشاش مٹ چشای میش بابای تو سیاه بود اومد طرف من من دسته گل تو رو دم دماغم گرفته بودم و بو می کردم همه ش یاد تو بودم دلم می خواست تو هم یه پیرهن مٹ اون خانم داشته باشی یه وقت دیدم خانمه رو به روم وایساده یه خورده نگام کرد و گفت: کوچولو این دسته گل رو از کجا آوردی؟ گفتم از ده خودمون. گفت: اگه نمی خوای بده به من من روم نشد بگم نه. شالمو باز کردم و یکی از دسته گلارو به اون دادم اونم دو

تا ده شاهی نو به من داد و رفت. من همونجا وایساده بودم که دیدم یه خانم دیگه اومد اونم گل خواست ، گرفت و پول داد. خلاصه نرگس جون ریختن سر من و همه گلارو گرفتن یعنی خریدن من که نمی خواستم بفروشم اوناخودشون پول دادم یکی شم برای من نداشتن منم فکر کردم عوض گلا پولاشو برای تو بیارم...

خیلی زود این قصه توی همه ابادی پیچید همه فهمیدن وقتی آبادی شون گل میاره توی هیچ جای دیگه گل نرگس نیست و مسافرای پولدار ماشین دودی حاضرین پول بدن و گل بخرن از اون به بعد گل چیدن و دسته گل بستن و بردن به کنار خط آهن پیشه خیلی از بچه های مازو شد مدت یک یا دو ماهی که صحرا کمابیش گل داشت هر روز گل می چیدن و هر کدوم ده ها دسته جمع می کردن کنار خط می رفتن ساعتها توی تاریکی شب توی سرما منتظر می موندن تا قطار بیاد و گلاشونو بفروشن پولی جور کنن و باهاش برای عیدشون پیرهم چیت بخرن...

همه بچه های ده می دونستن این نعمت و برکت رو مدیون محمودن و به همین دلیل دوستش داشتن این محبت هر روز بیشتر می شد تا وقتی که نرگس و محمود بزرگ شدن و همه فهمیدن که اونا همدیگه رو دوست دارن و می خوان زن و شهر بشن بزرگترا هم ازشون ایرادی نمی گفتن. پدر محمود دو سال قبل مرده و مادرش زن عموش شده بود خیلی کم اتفاق می افته که شوهر ننه بر فرض که عمو هم باشه به بچه زنش به اندازه بچه خودش علاقمند باشه . همینقدر که محمود کار می کرد و بهشون فایده می رسوند براش کافی بود و دیگه کاری به این نداشت که محمود انس و محبتی نسبت به نرگس بی مادر داره . به علاوه انس و الفت اونا فایده بیشتری به عمو می بخشید چون توی فصل گل محمود و نرگس با هم شریک می شدن و نرگس برای گل چیدن و دسته کردن به محمود کمک می کرد و چون نرگس دختر بود و خصوصا خوشکلی بی نظیری داشت و بعید به نظر می رسید که طبیعت دختری رو که بهش خوشکلی می بخشه از حسن سلیقه بی نصیب کنه همیشه گلایی که نرگس می چید و دسته گلایی که می بست از گلای بچه های دیگه خیلی بهتر بود و وقتی فصل گل فروشی بچه های مازو می رسید مسافرای راهن با رغبت بیشتری دسته گلای محمود رو می خریدن و پول بیشتری نسبت به بچه های دیگه بهش می دادن بارها اتفاق افتاده بود که گلای محمود رو دسته ای سی شاهی خریده بودن در

صورتی که به دیگران بیشتر از دسته ای ده شاهی نمی دادن. اما بقیه بچه های ده به این موفقیت محمود کمتر حسودی می کردن این صفت م م ث خیلی از صفات زشت دیگه اختصاص به شهریه های متمدن داره... شهری ها هستن که از موفقیت های همدیگه دیوونه می شن و حاصر خون کسی که از شون جلوتر می ره و بیشتر بهره می بره رو بریزن

فقط توی اون آبادی یه نفر بود که نه تنها به محمود بلکه به نرگس حسودی می کرد و اون م زن پدر نرگس کبری بود. این زن زشت رو از اینکه زیبایی نادرتری شو می دید توی آتیش غیظ می سوخت و از دیدنش تیر به چشمش می خورد. همیشه می خواست اونو خوار و خفیف کنه. بارها به شوهرش گفته بود چرا می ذاری این دختره همه ش با محمود باشه؟

و شوهرش در جواب می گفت:

- چه عیبی داره؟ مگه با هم چکار می کنن؟ م م برادر و خواهر با هم مهربونن و انگهی مگه نمی بینی که همیشه محمود دسته گلایی که نرگس می بنده رو هم برای فروش می بره و هر سال بیست سی تومن یعنی نصف بیشتر از گلفروشی خودشو به نرگس می ده و بیشتر این پول خرج خودت می شه؟ زن در عین اینکه به این حققت اعتراف داشت باز نمی تونست آتیش غیظ و حسادتشو خاموش کنه وقتی از زبون بچه های ده شنید که محمود و نرگس حرف دوست داشتن به هم می زنن به شوهرش گفت:

- آخرش نرگس با این پسره رسوایی بار می یارن.

- خیال می کنی من مواظب اونا نیستم؟ در تمون سال فقط این چهار پنج هفته فصل گل اینا هر روز چند ساعت همدیگه رو می بینن و اتفاقا حرکت بدی ام از شون سر نمی زنه به علاوه من یه ماه پیش به محمود گفتم اکه با عرضه باشه و پول و پله ای تهیه کنه نرگس رو بهش می دم این کارم بالاخره یه روز باید بشه ولی میدونی از شوهر کردن و رفتن نرگس چقدر به ما ضرر می خوره؟

چند روز بعد غیظ و حسادت کبری به آخرین حد رسید و اونم وقتی بود که محمود توی فصل گل نرگس از یه باز دوره گرد که بین مسافرای راه آهن بود با پول گلا یه پیراهن چیت گلدار برای نرگس

خریده بود این کار باعث شد پدر نرگس م عصبانی بشه چون محمود تا وقتی پسر خوبی بود که پول گلا رو عینا به نرگس می داد و اونم فوری توی مشت پدرش می ریخت....

عزیز به این قسمت که رسید نگاهی به هیراد و گلناز انداخت و با مهربانی به گلناز گفت:

- دختر گلم پاشو برای مادر یه فنجون چایی بیار که دهنم خشک شد. گلناز از جایش برخاست و به طرف آشپزخانه روان شد و سهیلا خطاب به مادر بزرگ گفت:

- عزیز جون اگه خسته شدین بقیه شو بذارین برای دفعه بعد.

- نه دختر خسته نشدم من دوست دارم قصه های زمان گذشته رو تعریف کنم.... شما که از کارتون نیفتادین؟

- نه خیر، ماشاءالله شما به قدری خوش بیان هستین که آدم احساس می کنه خودش توی همون دشت و میون همون گلای نرگسه.....

گلناز با سینی چای وارد شد یکی را به دست مادر بزرگش داد و بقیه را روی زمین گذاشت و دوباره کنار هیراد نشست پیرزن نگاهی به گلناز انداخت و گفت:

- دستت درد نکنه مادر الهی خیر از جوونیت ببینی. امیدوارم زنده باشم و عروسی ت رو ببینم.

سپس جرعه ای از فنجان خورد و انرا روی زمین نهاد و ادامه قصه را چنین تعریف کرد.

یکی از شبهای خیلی سرد بهمن ماه بود بچه های گل فروش پشت دیوار ایستگاه چسبیده به هم نشسته بودن و از سرما می لرزیدن و انتظار می کشیدن چند ساعت از وقت همیشگی ورود قطار گذشته بود اما هنوز اثری از رسیدن اون پیدا نبود یکی از کارگرای راه آهن به بچه ها گفته بود ممکنه به خاطر عیبی که توی راه برای قطار پیش آمده رسیدن قطار تا صبح فردا طول بکشه... همینطورم شد گل فروشای کوچک و بزرگ شب رو با تحمل رنج و عذاب فراوان به صبح رسوندن و وقتی افتاب طلوع کرد کار این بنده های بیچاره خدا از سرمازدگی به جایی رسیده بود که رنگ به چهره و قرار به تن نداشتن سرشونو میون لباس پاره شون کشیده بودن و دندوناشون از سرما به هم می خورد و برای اینکه پاهاشونو

گرم کنن تند تند راه می رفتن و پاشونو به زمین می کوفتند با این وجود گلا رو خوب نگهداشتن اونا به سرما خوردن خودشون اهمین نمی دادن ولی گلارو توی لنگ یا گوشه پیرهنشون پیچیده و از سرما حفظ می کردن شاید اگه اون شب طولانی تر و سرما طاقت فرساتر می شد جون خودشون م فدای گلا می کردن اما قبل از اینکه جونشونو پای حفظ گلا بذارن افتاب از آسمون به زمین تابید و یواش یواش گرمشون کرد

یکی از بچه های کوچولو با خوشحالی و شادی از بین گل فروشا بلند شد و دستاشو کنار گوشاش گذاشت چند لحظه بی حرکت و ساکت وایساد و یهو فریاد کشید:

- بچه ها ماشین اومد گوش کنید.... من صدای سوتش رو شنیدم

چند لحظه بعد بقیه صدای سوتای قطار که خبر از نزدیک شد اون به ایستگاه می داد شنیدن و چند دقیقه بعد قطار رو توی خم جاده دیدن بعضی از بچه های گل فروش هنوز درست قطار توی ایستگاه وایساد بود که صدای غم آلودشونو رها کردن.

- نرگس - نرگس گل نرگ....

زمستان بود ولی هوای خوبی بود هوا مژ زمستونی بود که نصف اسفند ماه رو هم گذرونده باشه قطار توی ایستگاه وایساد و مسافرای خسته از دیدن افتاب روشن و فضای با صفای اون منطقه سرحال شدن و مدتی نگذشت که دامنای پر گل بچه های روستایی به روشن باز شد و سرحالی شون بیشتر و بیشتر شد همه مسافرا زیر لب گفتن:

- به به... توی این فصل و گلای به این قشنگی؟ چله زمستون و گل نرگس؟

دیگه شب نبود که نصف مسافرا خواب و بقیه شونم کسل و بی دل و دماغ باشن. نرگس تازه و خوشبو این عروس نورس گلا که همیشه توی ظلمت شب خودنمایی می کرد اینبار توی روشنایی افتاب به جلوه گری مشغول بود. خریدارا بیشتر و مشتاقتر از همیشه بودن نرخ دسته گلا شکسته بود و هر کس به اندازه همت خودش پول می داد و چند دسته گل می گرفت.

اما میون همه مسافرا حریص تر و نرگس پرست تر از همه موجودی بود که خودش نرگس مست و بلای می پرست داشت. زنی بود بلند بالا خوش اندام و باریک جثه وقتی راه می رفت همه اعضای بدنش لرزش قشنگی به خودشون می گرفت. صداها چشم به اندام خوش تراش اون زن که خرامان خرامان به طرف یکی از بچه های گلفروش می رفت دوخته شده بود. از پی اون زن یه مرد جوون یه افسر شیک و اراسته راه می رفت.

نمی دونم یا نمی تونست به تندی اون زن راه بره یا اینکه نمی خواست کنارش حرکت کنه و دلش می خواست مٲ بقیه از پشت اندام دلفریب اون زن رو نگاه کنه و لذت ببره

زن با صدای گوش نوازی به گلفروش گفت:

- دسته گلای تو از مال بقیه بهتره ... حالا از بین دسته گلات بهترینش رو انتخاب کن و به من بده... یکی دیگه م بده... یکی دیگه دو تا دیگه ... افرین پسر خوب ... اسمت چیه؟

- اسمم محموده خانم....

زن عشوه گر خیره توی چشمای محمود نگاه کرد و گفت:

- همه بچه های ده شما مٲ تو خوشگلن و مٲ تو چشم سیاه دارن؟

محمود سرشو انداخت پایین و لپاش داغ شد. نمی دونست به این زن که اتیش از چشاش می ریخت چی جواب بده همین وقت صدای درشت مردی رو شنید که به زن دلربا گفت:

- چی داری می گی؟ چرا اینهمه گل خریدی؟

- گلا قشنگ بود خریدم

- جرا اینقدر با این پسر بچه دهاتی حرف می زنی؟

- پسره قشنگه دوست دارم باهاش حرف بزنم

- ای پست بی شرف این بچه دهاتی رو هم ول نمی کنی؟

زن و مرد جوون هر دو خندیدن و محمود با حیرت چشم به چهره شون دوخت چند لحظه بعد زن که هنوز می خندید به افسر جوون گفت

-راستی نصرت خوب نگاه کن این پسرک درست مث خود ماست چشماش به این درشتی و سیاهی رنگ و رو به این خوبی و شفافی دماغ به این باریکی و خوش فرمی دهن به این تمیزی گردنشو بین مث عاج سفید و مث گردن قو خوش ترکیبه اگه این بچه توی تهرون بود و سر و وضع و لباس مرتبی داشت من یه موشو به صدتا مث تو نمی دادم....

افسر جوون بازم خندید دستشو روی موهای زن عشوه گر کشید و گفت

-ای بی شرف

و بعد یه قدم به محمود نزدیکتر شد و پرسید

- اهل کجایی پسر؟

اهل همینچا اون پایین یه فرسخی...

گلارو از همونجا آوردی؟

- بله آقا اونجا گل خیلی زیاده

- همه گلا به همین خوشگلی ن؟

بهد نگاهی به گلا و نگاه دیگه ای به صورت محمود انداخت ولی اون بچه دهاتی ساده متوجه معنای نگاه دوم نشد و با لبخندی گفت:

- از اینم خوشگلتر برای اینکه گلای اونجا تر و تازه و خوشبو ترن...

افسر جون یه نگاه به زن کرد و گفت:

-بهاره جان مگه ما برای کیف کردن نیومدیم مسافرت؟

- چرا ...

- خب پس چه لزومی داره که با همین قطار بریم اهواز؟ بیا بریم ده اینا ببینیم چه خبره؟... حتما جای خیلی با صفاییه... گردش می کنیم گل می چینیم یکی دو شب می مونیم بعد میایم ایستگاه و میریم اهواز....

این هوس توی دل زن زودتر از دل مرد به وجود اومده بود گلای نرگس رو توی دامن پسرک زیبا و چشم سیاه دیده بود و با دیدن این دو نمونه فکر می کرد توی آبادی اونا و توی مرکز گلستان نرگس قشنگترین منظره های با صفا رو می بیند صدها پسر و مرد خوش هیكل و خوشگل وسط علفای بلند زیر درختای سبز توی ذهنش پرورونده بود درست مَث زن زیبا و هوسرونی که به مجلس شب نشینی با شکوهی دعوت می شه و قبل از رفتن مشتاقانه صحنه های زیبا و هوس آلود اون مجلس رو توی ذهنش مجسم می کنه اون زن هم تصورات عجیبی درباره مازو توی مغزش داشت.... دلش می خواست مسیر بین ایستگاه و آبادی رو پیاده و به حالت دو طی کنه به شوخی می گفت من خسته نمی شم و هر وقت خسته شدم سوار دوش محمود می شم و اون منو با خودش می بره

افسر جوون م با سری پر از هوا و دلی پر از اشتیاق اماده حرکت به طرف مازو می شد این جوون کمتر سفر کرده و روستاهای کشور رو بندرت دیده بود ولی در عوض توی کتابای قدیم و جدید وصف کوهپایه های با صفا و روستایی های ساده دل و زیبای ایران رو زیاد خونده بود فکر می کرد اطراف مازو لابلای دشت نرگس دخترای سرخ و سفید لم دادن خیال می کرد دخترا چونون لطیف و خوش اب و رنگ و دلفربین که هیچ کس فرصت توجه به گلارو نمی کنه سادگی و بی خبری این دخترارو از قبل بارها و بارها شنیده بود فکر می کرد می تونه خیلی راحت کنارشون بشینه دستشو گردنشون بندازه و لپا و لباسونو ببوسه. افسر جوون م درست مَث همه جوونای هوسرون شهری از قشنگی های ساختگی و رنگ آلود که یه نمونه کاملش رو همراهش داشت به تنگ اومده بود و دلش رنگ و حال تازه ای می خواست و امیدوار بود این کیف و لذت تازه رو توی ده محمود پیدا کنه

خیلی زود تصمیم حرکت به مازو گرفته شد قطار به راه خودش ادامه داد و افسر جوون با رفیقش توی ایستگاه موندن محمود بالاخره بعد از کلی دوندگی و زجمت موفق شد دو تا اسب جور کنه و این دو تا

مسافر خوش خیال رو به طرف مازو حرکت بده خود محمودم پایه پای اسبا شایدم تندتر از اونا حرکت می کرد و تقریبا همه راه رو دوئید چون دلش شور می زد می دونست که نرگس شب تا صبح نخوایده و تا حالا از برنگشتن محمود و بقیه گل فروشا کاملا مضطرب و پریشان شده

راستی م همینطور بود گل فروشا اون روز وقتی به آبادی می رسیدن قبل هر کسی نرگس رو می دیدن و به شوخی می گفتن

- محمود رفته و دیگه م بر نمی گرده...

جمله های دیگه ام می گفتن که همه ش شوخی بود و موضوع رو به دخترک چشم انتظار می فهموند. مثلا گفته بودن که محمود رو با یه خانم خیلی قشنگ دیدن گفته بودن با یه صاحب منصب که ستاره های روی دوشش و چکمه هاش براق بود حرف می زد... نرگس فقط از حرف زدن محمود با یه زن زیبا یه خورده دلش فشرده شد اما از حرف زدن اون با یه افسر ترسیده بود و خیال می کرد می خوان محمود رو به خدمت اجباری ببرن و از این خیال دش رو وحشتی عمیق پر کرد.

اون موقع یادش رفته بود که زن پدرش توی خونه منتظرش نزدیک ظهر بود ولی نرگس هنوز توی صحرا دنبال محمود می گشت و همینطور که جلو می رفت حدود نیم فرسخی از آبادی دور شده بود وقتی افتاب به وسط اسمون رسید نرگس از دور چند تا سیاهی دید. دل توی سینه اش طپید و احساس کرد این محمود که داره می یاد با وجود اینکه خیلی خسته بود به طرف سیاهی ها دوئید ... اشتباه نکرده بود محمود بدو بدو می اومد و از پشت سرش دو نفر اسب سوار نزدیک می شدن دختر و پسر دلباخته هر دو به طرف هم دوئیدن و شاید از ذوق دیدن هم یادشون فته بود بقیه ام اونجا حضور دارن و وقتی بهم رسیدن همدیگه رو با اشتیاق در آغوش گرفتن....

زن و مرد جوون غریبه دهانهای اسباشونو کشیدن و با اشتیاق به تماشای این صحنه چذاب نشستن. هر کدوم از اونا با دیدن این منظره ذهنیات گذشته شونو تائید کردن زن احساس کرد که توی این ده دوست داشتن م وجود داره و افسر جوون دید که دختر روستایی خیلی خوشگلتر از اونه که به خیالش می رسیده ... زن جوون به رفیق خودش رو کرد و گفت

- بین دوست داشتن و خوش بودن اینه

ولی افسر جوون جوابی بهش نداد چون همه فکر و حواسش توی دو تا چشمش جمع شده و دو تا چشمش به چشمای درشت نرگس که اشک الود محمود رو نگاه می کرد و سینه هاش که کنار سینه های محمود می لرزید خیره شده بود

زن جون و زیبا بازم گفت

- تو بمیری من دلم می خواست جای این دختره باشم

- اتفاقا منم دلم می خواست جای این پسرک باشم

- خاک توی سرت کنن تو لیاقت همین قدره می خوای جای این پسر باشی تا این دختره رو بغل بگیری ؟ راستی خاک بر سرت کنن

- خاک تو سر خودت بلند نگو می شنون حالا خودمونیم به نظر تو دختره خیلی قشنگ نیست؟

- اه بر فرض قشنگ باشه ولی بوی تپاله می ده... خود دختر دهاتی چیه که قشنگی ش باشه؟ با این پای برهنه با این پیرهم چیت رنگ و رو رفته....

افسر خندید و گفت:

- پس تو چرا دلت می خواد جای دختره باشی؟

- برای اینکه هیچ کدوم از شما مردای شهری با اینهمه دک و پز دوست داشتن رو مٹ این پسرک بلد نیستین این حاضره برای کسی که دوستش داره بمیره توی همه راه یه دفعه هم سرشو برنگردوند به من نگاه کنه چشمشو به ابادی دوخته بود و می دوئید می خواست زودتر برسه و این دختره رو بغل کنه در صوتی که تو امثال تو همیشه مٹ گدا گشنه ها چشمتون اینطرف و اونطرف می دوئه اگه زن یا مترس خودتون مٹ ماه باشه بازم دست از چشم چرونی بر نمی دارین از زنا و دخترای شیک که سهله از کلفت خونه تونم اگه یه چشم و ابروی قشنگ داشته باشه نمی گذرین.. اگه اینطور نبود اگه شما مردای شهری

دله نبودین من حالا با تو چکار داشتم؟ شوهرمو داشتم و خوش بودم... اون بی غیرت تن لش منو با خودش به مهمونی های رقص می برد وسط مردا ول می کرد و خودش به یه دختر سیاه سوخته اطواری می چسبید، صورتش رو به صورت اون می مالید و یه بارم به گشو خودم شنیدم که به یکی از همین دخترای رقااص جلف گفت دیشب خواب دیدم با یه فرشته می رقصم و حالا خوابم تعبیر شد نرگس و محمود دو تا مسافر شهری رو از یاد برده بودن دست همدیگه رو گرفته بودن حرف می زدن و می رفتن و از پشت سرشون زن و مرد جوون جرو بحث می کردن و می اومدن.

مر می گفت:

- حالا منظورت از این حرفا چیه؟ می خوام بیای توی دهات زندگی کنی تا مزه دوست داشت درست و حسابی رو بفهمی؟

- خب خفه شو بسه من چیزایی که باید رو فهمیدم اینارو که دیدم اصلا فکرم عوض شد

- عجب اتفاقا فکر منم عوض شد

- بله می دونم ولی بین فکر من و تو خیلی فرقه تو دلت می خواد بری ده چند روز بمونی و با این ریخت و لباسی که داری پنج شیش تا از دخترارو بدبخت کنی و برگردی شهر. منم حتما دلت رو زدم می ری دنبال یه نفر دیگه می افتی و همونطور که پارسال با تاجی اومدی اهواز و امسال با من سال دیگه با یه خر دیگه می ایی

- تو چطور؟ بفرما بینم فکر تو چیه؟

- من؟ مال من فقط ارزو و خیاله ارزوی اینکه کاش از اول جای اینکه تو شهر به دنیا اومدم یه گوشه یکی از همین دهاتا به دنیا اومده و بزرگ شده بودم یه دخترم این دختره بودم و یه پسر م این پسره دوستم داشت

- هیچ مانعی نداره الان با این پسره قرار می داریم که تو مال اون باشی و اونم دختره رو بده به من و برای اینکه ارزوی تو کاملاً برآورده بشه قرار می داریم دختره پیرهم چیت خودشو بده به تو و لباس تورو بپوشه

زن جوون می خواست داد بکشه و فحش بده ولی همین وقت نرگس از محمود جدا شد و به طرف آبادی که خیلی نزدیک بود دوئید و محمود به طرف مسافرا برگشت و گفت

- آقا خانم... خیلی ببخشین نامزدم از دیر اومدنم خیلی غصه خرده بود

افسر پرسید

- به به این نامزدت بود؟

- بله آقا

- پس چرا رفت

- رفت به آبادی جلوتر از ما رفت که به کدخدا خبر بده

دیگه دعوای زن و مرد تموم شد ولی زن زیبا چهره درهم و گفته و نگاه شرر بار داشت. برعکس اون افسر جوون می خندید پشت سر هم سوالاتی از محمود می پرسید و کنار هر سوالش شوخی و خنده هم می کرد

یه ربع بعد اونا از نرگس زار گذشتن و به آبادی رسیدن. نسیم ملایمی می وزید و عطر گل به مشام می رسید ولی چشم اون دو تا جوون اون چیزی که می خواستن رو نمی دید. در ورودی آبادی بچه های برهنه دخترا و پسرای پا برهنه زرد و کثیف برای تماشا شون اومده بودند و چشمای مریض و بی فروغشونو به مسافرای تر و تمیز دوخته بودن. کوچیکترین اثری از قشنگی توی اونا به چشم نمی خورد هر چی زن میون اونا بود مَث این بود که هنوز جوون نشده پیر شدن و هر چی دختر توی جمعشون بود انگار یا از بیمارستان می یارن یا میرن قبرستون

کدخدا و چند تای دیگه از ریش سفیدای ابادی با ترس و لرز و حیرت به استقبالشون اومدن... زن و مرد
جوون از اسب پیاده شدن مردم ابادی که شاید همه برای دیدن مسافرا بیرون اومده بودن صف طولانی
ای دو طرف کوچه کثیفی که به خونه کدخدا می رسید ساخته بودن

افسر که دیگه هیچ ذوق و شادی ای از اومدن به اون روستا توی صورتش پیدا نبود از کدخدا پرسید:

همه اهل ده شما همینان؟

بله آقا بیشترشون اومدن.

- عجب ، من فکر نمی کردم اینطور باشه محمودرو که توی ایستگاه دیدم فکر کردم اینجا آبادی
خوشبخت هاس....

- ای اقا ما خوشبختی رو توی خواب م نمی تونیم ببینیم . جوونامون تا به رشد می رسن از دستمون می
رن خودتون بهتر می دونین دخترامون بیشتر به ثمر نمی رسن.... نا خوشامون معالجه نمی شن... اگر
چیزی پیدا کنیم باید تا دینار آخرش رو باج بدیم من چی بگم، خودتون بهتر می دونین...

افسر که هنوز از پیدا کردن دخترای زیبا نا امید نشده بود با چشماش وسط دهاتی ها مشغول گشتن بود
که توی همین وقت محمود و نرگس رو نزدیک بهم دید و گفت:

- اما حقیقتا این دختر و پسر که راهنمای ما بودن با سایر بچه های ابادی خیلی فرق دارن.

کدخدا گفت:

- بله آقا همینطوره... بین بچه های ما کم و زیاد اینجور بچه ها پیدا می شن. چند تا پسر خیلی خوب
داشتیم که چند وقتی یه رفتن خدمت اجباری ، دخترا هم که چه عرض کنم ، از این دختر بهترم داشتیم
دو تا شون این دو سه ساله سل گرفتن و جوونمرگ شدن ، دو سه تا شونم رفتن شهر و خدا می دونه چی
شدن.

افسر جوون ساکت مونده بود و فکر می کرد. قیافه اون و قیافه زن همراهش تیره شده بود. اون چیزی که می دیدن بر خلاف تصور شون که باعث اومدنشون به ابادی شد بود.

توی خونه کدخدا اتاق کوچیک کاهگلی بهترین اتاق خونه که در اختیار مسافرا گذاشتن برای هر دوشون نفرت انگیز بود. نیم ساعت بعد توی یه سینی مسی سیاه بهترین غذایی که تونسته بودن با عجله تهیه کنن رو با هزار جور معذرت خواهی جلوی اونا گذاشتن و خودشون بیرون رفتن....

با اینکه مدتی از غذا خوردن شون می گذشت و تخم مرغی که کدخدا براشون تهیه دیده بود با کره نیمرو شده بود و بوی خوبی داشت که اشتها رو تحریک می کرد اما اونا هیچ میلی به خوردن غذا نداشتن هر دو تاشون چند دقیقه ای ساکت موندن بعد افسر جوون دهن باز کرد که چیزی بگه ولی زن با نهایت خشم و غضبی که می شه توی وجود یه زن دید گفت:

- خفه شو... یه کلمه هم حرف نزن.

- مگه چه خبر شده؟

- هر چی که شده تو لال شو.... به خدا اگه یه کلمه حرف بزنی جیغ می کشم و ابروت رو می برم

- به درک حرف نمی زنم

- درک رفتی و برنگشتی ، امروز باید تکلیف من با تو معلوم بشه

- تکلیفی نداریم هر غلطی دلت می خواد بکن

- من امشب می رم

- کجا؟

- هر جا که تو بری من بر عکسش می رمن می رم اهواز

- من بر می گردم تهرون

مدتی حرفی نزدن تا آخر غذا دیگه چیزی نگفتن و بعد زن از اتاق بیرون رفت از عروس جوون رنگ پریده کدخدا خواهش کرد اونو برای گردش به جاهای با صفای آبادی ببره

زن روستایی گفت

- ای خانم آبادی ما جای با صفا نداره باید بریم صحرا صحرا هم فقط صبح که گلا در میاد با صفاس

- من امشب می رم تا صبح نمی مونم

- چرا به این زودی خانمگ

- کار لازمی پیش اومده که باید برم

- امشب که ماشین اهواز نمی یاد

- پ ماشین کجا می یاد

- ماشین تهرون

- خیل خب منم می رم تهرون

بعد با عروس کدخدا و چند تا زن دیگه که توی کوچه باهاشون همراه شدن از آبادی بیرون رفتن حدود یه ساعتی گشتن ولی این گردش برای زن خیلی کسالت آور بود گلا و سبزه ها با همه زیبایی و قشنگی ای که داشتن مٹ این بود که توی قبرستونی تاریک روئیدن بوی عطر گل مٹ این بود که از دوزخ به مشام می رسید و هیچ لذت و شعفی به زن نمی داد

وقتی از گردش بر می گشتن محمود رو دیدن. زن جوون اونو صدا زد، یه کم باهاش حرف زد و بعد گفت

- اگه با من بیای تهرون ازت خیلی خوب پذیرایی می کنم زندگی خوب لباس خوب همه چیز خوب بگو ببینم سوا داری؟

- بله خانم قرآن و کتاب می خونم بخونم ده ما یه ملا داشت که پارسال مرحوم شد همه بچه ها پیش اون
یه خورده درس خوندن

- من تو رو تو شهر می فرستم مدرسه و همه چیزت رو مرتب می کنم.

بعد از شنیدن این جمله محمود سرش رو انداخت پائین یکی از زنان روستایی که نزدیکتر بود و این
حرفا رو می شنید به زن زیبای شهری گفت

- خانم جون ممکن نیست محمود تنها از اینجا بیرون بیاد

- برای خاطر نامزدش هان؟

- بله خانم

زن به صورت سرخ شده از خجالت محمود نگاه کرد و گفت

- اگه بخوای تو و نامزدت رو با هم می بریم همونجا خودم برای نامزدت جهیزیه تهیه می کنم و براتون
خونه درست می کنم و یه عروسی حسابی راه می ندازیم سالی یه بارم با همدیگه می یام طرف اهواز من
وقت اومدن شما رو اینجا پیاده می کنم و وقت رفتن سوار می شید و با هم بر می گردیم

محمود بازم چیزی نگفت و زن ادامه داد:

- راستی اگه عقل داشته باشی و بیای خیلی خوبه من امشب بر می گردم تهرون و تنها هم هستم

- چطور مگه اقا با شما نمی یان

- نه اون باید بره به اهواز موضوعی پیش اومده که لازمه من برگردم من امشب می رم تهرون و اقا فردا
شب می ره اهواز اسبابا رو که نبردی

- نه خانم قراره عصر ببرم

- خب اونارو نگهدار تا منم پیام

توی مغز ساده و دل پاک محمود از حرفای زن جوون انقلاب عجیبی بر پا شد بعد از اینکه زنای دیگه به ابادی رفتن و محمود تنها موند هزار جور خیال به فکر ریخت بی اراده دل به رویاش داد از ف راز کوهها گذشت و به تهرون رسید اونجا رو شهری مٹ همونا که توی قصه ها شنیده بود دید هر طرف عمارتهای عالی از مرمر و ائینه سر به فلک رسیده بود پای ساختمونا همه گل و دیواراشون همه بلورای رنگارنگ و چراغای نورانی بود همه مردم قشنگ و اراسته توی کالسکه های خوشگل واتومیل هاشون رفت و اومد می کردن اونم توی یکی از کالسکه ها نشسته بود و یه نفر کنارش بود اون یه نفر دختر خیلی خوشگلی بود و اونم کسی نبود جز نرگس ... نرگس پیرهن اطلسی پوشیده ، نیم تاج طلا روی سرش گذاشته گلوبند الماس به گردش بسته و شونه محمود تکیه کرده بود می خواستن برن عروسی کنن

وارد یه ساختمون مرمری و بلوری شدن.. اونجا صدها دختر که حریر نازک سفید پوشیده بودن و تنشون از زیر پیرانشون معلوم بود مٹ دخترای شاه پریون می رقصیدن یه تخت عاج که روی پشت یه طاووس طلایی بزرگ گذاشته شده بود بالای یه تالار خیلی بزرگ جا داشت. دخترا و پسرای خوشگل و خوش لباس که همه شون بال لایی روی دوششون داشتن دست اون و نرگس رو گرفتن و اونا رو به طرف تخت بردن وقتی اونا به روی تخت نشستن صدای موسیقی یلند شد. اونوقت چند تا منقل طلا پر از اتیش وارد جشن کردن توی منقلا عود و اسفند ریختن دودی خوشبو فضای سالن بزرگ رو پر کرده و هر کس و هر چیزی که اونجا بود توی دود محو شد فقط اون و نرگس موندن و با هم عروسی کردن یهو صدای پایی محمود رو از این رویای شیرین بیرون کشید سرش رو برگردوند و نرگس رو دید هر دوشون با هم یک صدا گفتن

- تو دلت می خواد بری تهرون؟

- و هر دو با تعجب از هر پرسیدن:

- چطور مگه؟

هر کدومشون می خواستن زودتر جواب این سوالو بدن که عاقبت نرگس گفت

- این اقا که تو به ابادی آوردی با کدخدا به گردش اومدن من اوقاتم تلخ بود و جلوی خونه وایساده بودم

- اخ خدا مرگم بده چرا اوقات تلخ بود؟

- کبری اذیتم کرده بود ببین محمود ور پریده چطور نیشگونم گرفته

بعد استین پیرهنش رو بالا زد... روی بازوی قشنگش اثر کبودی بزرگی رو به محمود نشون داد و گفت:

- از وقتی از صحرا اومدم اینقدر اذیتم کرده که خدا می دونه

- چرا؟

- برای اینکه دیر اومده بودم... خلاصه ساکت نشد تا بابام اومد و ساکتش کرد و منم از خونه بیرون اومدم تا سرقانات برم دیدم که کدخدا با اون صاحب منصب دارن می یان همینکه نزدیک م شدن اون مرد و ایساد و به کدخدا گفت این همون دختره س که با محمود دیده بودیمش کدخدا گفت ، بله سرکار همونه اونوقت اون اقا با من حرف زد یه عالمه از من تعریف کرد و گفت اگه من با اون به تهرون برم منو یه دختر خیلی خیلی خوشبخت می کنه

محمود ابروهاشو توی هم کشید و گفت:

- خب تو چی گفتی؟

- می خواستی چی بگم؟ اخم کردم و ساکت موندم ولی اون فوراً خندید و گفت که بیخود اخم نکن تو رو تنهایی نمی برم محمود رو هم می برم و اونجا یه عروسی خیلی مفصل برای شما راه می اندازم...

قلب محمود به هیجان اومد خون به چهره ش دوئید از شدت خوشحالی همه اندامش می لرزید و روی لبش خنده دلپذیری نشست

نرگس تا این رو دید با تعجب پرسید:

- محمود مگه تو ذوق نکردی؟ راستی بگو بینم تو برای چی از من پرسیدی که دلم می خواد به تهرون
پیام یا نه؟

- برای اینکه به منم از این چیزای خوشمزه گفتن

- کی گفت همون صاحب منصب؟

- نه خانمش گفت

- به به --- چی گفت؟ چی گفت؟

- گفت دلش می خواد منو ببره تهرون بذاره مدرسه زندگی خیلی خیلی خوبی برام درست کنی

- اونوقت من چی؟

- منو که تنهایی نمی بره

- اوخ چه خوب... گفت منم پیام؟

- پس چی؟ مگه می شه من و تو بی هم باشیم؟

- چه خوب ای خدا چه خوب... پس منم می رم مدرسه و سوادم زیاد می شه، منم خونه خوب پیدا می
کنم

- بعدش من و تو توی اون خونه با هم عروسی می کنیم

- پس محمود جان تو هم دلت می خواد بری تهرون

- چرا دلم نخواد اینجا که غیر از بدبختی چیزی نیست... خدا دعای منو مستجاب کرد من همیشه دلم می

خواست تو از اون پیرهناهای قشنگ پیوشی و مژ دخترشاه پریون خوشگل باشی

- تو هم مژ ملک احمد

- اهان خوب که یادته وقتی ننه جعفر قصر ملک احمد و دختر شاه پریون رو می گفت؟

- بعد دست هم رو گرفتن و یواش یواش توی علفا راه افتادن و توی رویای خودشون غرق شدن.

رفته رفته شب از راه رسید و مادر بزرگ هنوز مشغول تعریف کردن قصه اش بود شکوه که می دید زمان به خانه آمدن شوهرش فرا می رسد از فرصتی که مادرش برای نفس تازه کردن سکوت کوتاه کرده بود استفاده کرد و گفت:

- عزیز دیگه داره شب می شه چقدر از این قصه مونده؟

- هنوز مونده دخترم ... همه تون خسته شدین اگه اجازه بدین بقیه شو بعدا می گم

سهیلا همینطور که از جایش بر می خاست گفت

- نه عزیز خانم خسته که نشدیم هیچی تازه به جاهای هیجان انگیزش رسیدیم و دلمون می خواد همین امشب همه شو بشنویم اگه یه جند دقیقه ای صبر کنین من می رم بساط شام دکتر رو جور می کنم و با چند تا فنجون چایی بر می گردم تا بقیه قصه ر تعریف کنین

وقتی سهیلا از در خارج شد شکوه گفت:

- منم دیگه باید برم. الان یزدانی می یاد و اگه خونه نباشم اوقاتش تلخ می شه ... عزیز شامم بیاین. بقیه شو فردا تعریف کنین

پیرزن گفت:

آره مادر جون منم همین رو می گم

هیراد جمله عزیز را قطع کرد و گفت

- نه عزیز جون به قول مامانم تازه رسیدیم به جای حساس و هیجان انگیزش من خواهش می کنم همین امشب تا آخرشو تعریف کنین

عزیز لبخندی زد و گفت

- آره عزیزم منم دلم می خواد بقیه شو براتون بگم تازه هنوز به قسمتای پر هیجانش نرسیدیم ولی دیگه
داره شب می شه و زیاد خوب نیست مزاحم شما باشم

- مزاحم چیه؟ اینجا خونه خودتونه

دل گلناز از ارتباط نزدیکی که میان هیراد و مادر بزرگش شکل گرفته بود در سینه بی تابی می کرد و با
نگاهی سرشار از عشق به هیراد چشم دوخته بود

شکوه نگاه پر معنایی به هیراد انداخت و گفت

- هر چی آقا هیراد می گه همونه کی می تونه روی حرف شما حرف بزرنه پس اگه اجازه بدین من
دیگه برم.

سپس رو به گلناز کرد و ادامه داد:

- تو هم بمون و با عزیز بیا خونه

و بعد از جایش برخاست چادر گلی اش را روی سرش کشید و پس از خداحافظی از در اتاق خارج شد
با سهیلا که در آشپز خانه تدارک شام را می دید خداحافظی کرد و رفت

نیم ساعتی طول کشید تا سهیلا برای شنیدن ادامه قصه به اتاق آمد در این فاصله گلناز چای و شیرینی و
میوه به اتاق هیراد آورد بود و با هم خورده بودند و عزیز آماده ادامه دادن به قصه بود

با آمدن سهیلا عزیز چای تازه دمی که سهیلا برایش آورده بود نوشید و قصه را دنبال کرد

((زن زیبای شهری با بقیه زنای روستایی به ده برگشت زن به خونه کدخدا رفت و چند دقیقه ای طول
نکشید تا افسر جوون هم برگشت و به محض ورود به اتاق با خنده گفت:

- بهاره جون حالا دیگه بیا آشتی کنیم

زن که انگار ظاهر و باطنش کاملاً عوض شده بود آروم و با صدایی مردونه و متین گفت

- دیگه بسه نصرت ... من تصمیم خودمو گرفتم تو رو به خیر و منو به سلامت من امشب تنها می رم
تهرون و دیگه هیچ وقت با تو کاری ندارم

- احمل نشو بهاره ، من که کاری نکردم

- هر کاری کردی دیگه بسه به خدا قسم هرگز به هیچ وجه به تو علاقه نداشته و ندارم یه شب بر
حسب اتفاق توی مهمونی رقص در نتیجه بدرفتاری شوهرم گیج شدم و ازمیون کسایی که مث پروانه
دورم می گشتن و ارزو می کردن یه دقیقه با من برقصن تورو که از همه خوشگل تر بودی و جشمات
همه جا دنبال می کرد انتخاب کردم اونشب با تو رقصیدم دو سه روز دیگه م منو از یه طرف رفصوندی
و شوهر نامردم از یه طرف دیگه ... آخرش اون مرد بی صفت رو ول کردم و به آغوش توی بی صفت
تر از اون پناه آوردم ... قبول داری یا نه؟ من فقط یک یا دو شب دوست داشتی اونم از روی شهوت...
حالا دیگه بسه من توی زندگی م اون چیزی که می خواستم پیدا نکردم و هیچ وقت هم پیدا نمی کنم از
تو هم بیزارم حالا م که دوباره بغلت رو باز کردی تا یکی دیگه رو بگیری و بدبخت کنی ، من از فرصت
استفاده می کنم و از زندگیت می رم بیرون

- کجا می ری؟

- دیگه به تو مربوط نیست امشب می رم و تو هر کاری دلت خواست بکن

- اخه معنی این کار چیه؟ اهل ده چی می گن؟

- به اهل ده چه مربوطه ما جوری وانمود می کنیم که من برای کار لازمی مجبور شدم برگردم تهرون...
همینجا خدا حافظی می کنیم من با اسب می رم و وقت رفتن به تو اصرار می کنم که چون خسته ای با
من نیا ایستگاه

افسر جوون همینطور که شلاقش رو به چکمه هایش می زد، سوت زنان از اتاق بیرون رفت و زن جوون
با غیظ و غضب زیاد همونجا موند

دو ساعتی از شب می گذشت که زن عازم رفتن شد . وقتی روی اسب نشسته بود و به طرف ایستگاه می رفت و محمود هم با اسب دیگه ای دنبالش می رفت هنوز از خشم می لرزید از این مسافرت و اومدن به این ده دو نتیجه گرفته بود از یه طرف به باطن زشت و هوس آلود نصرت ، رفیق خودش بیش از پیش پی برده بود و از طرفی پرده های طبیعی و روستاها رو مملو از بدبختی و تیره روزی دیده بود و به همین دلیل دیگه اندیشه مرتبی در سر و امید روشنی بر دل نداشت.... می خواست برگردن تهرون و اونجا نقشه دیگه ای برای زندگیش بکشه

در مدتی که فاصله بین ایستگاه و ده رو طی می کردن توی مغزش خیالات گوناگونی شکل می گرفت و کمترین توجهی به محمود و قولی که بهش داده بود نداشت نمی دونست توی مغز پسرک روستایی غوغایی به پا ست، و دلش میخواد سوالی پرسه ... محمود جرات نمی کرد این سوال رو پرسه و زن هم قولش رو به یاد نیارود و این وضع تا وقتی که زن آماده حرکت شد ادامه داشت. در این وقت زن دستش رو با چند اسکناس به طرف محمود گرفت و ناگهان متوجه نگاه حزن آلود و ناامیدانه پسرک شد و اونچه رو که وعده کرده بود به یاد آورد و گفت

- اوه راستی قرار بود تو و نرگس رو با خودم ببرم تهرون اینقدر حواسم پرت بود که یادم رفت ولی قول می دم خیلی زود برگردم و تو و نرگس رو ببرم بیا اینارو از طرف من بده به نرگس
با عجله چمدونش رو باز کرد دوتا پیرهن برداشت و چند تا اسکناس دیگه همه از کیفش در آورد و داد به محمود و گفت

- خدا حافظ محمود جان ... خاطر جمع و منتظر باش حتما بر می گردم و هر دو تونو می برم شهر

در این وقت ترن راه افتاد و زن جوون شنید که محمود چیزی می گه اما صدای ترن نداشت صدای محمود رو درست بشنوه فقط احساس کرد کلمات آقا و تهرون به گوشش رسیده سرشو به علامت وداع تکون داد و محمود فکر کرد این سر تکون دادن نشونه تصدیق و موافقه چون در جواب زن زیبا گفته بود:

- اقا هم فرمودن ما رو به تهرون می یارن اگه مارو بیارن که زودتر خدمت می رسیم

یه دقیقه بعد زن جوون متوجه شد محمود چی گفته به سرعت سرشو از پنجره بیرون کرد تا شاید محمود رو از دور ببینه و حقیقت رو بهش بفهمونه ولی در پیش چشمش جز فضای نیم تاریک و تخته سنگای سیاه چیزی ندید))

پیرزن نفس عمیقی کشید مدتی سر به زیر انداخت و هیچ نگفت پس از لحظاتی که سر برداشت قطره اشک بر گونه هایش هویدا بود، جرعه ای آب نوشید و ادامه داد:

((صبح روز بعد نصرت توی گلزاری نرگس مشغول گردش بود و چند دقیقه ای هم فرصت پیدا کرد تا مطابق میل خودش گردش کنه چونکه تونست میون برویچه های گلچین آبادی نرگس رو پیدا کنه و مدتی باهاش حرف بزنه . اونروز اون دخترک روستایی زیباتر از روز قبل در نظر افسر جوون جلوه کرد ، چون نور امید توی صورتش نقش بسته و واقعا زیبایی ش رو کاملتر کرده بود. نصرت همینطور که با نرگس حرف می زد، فرصتی پیدا کرد که اونو بهتر ببینه همینطور که نیگاش می کرد دید توی دلش غوغایی به پا شده بهمین خاطر نیم ساعت بعد که محمود رو وسط دشت نرگس دید شونه به شونه اش راه افتاد و از بردن اون و نرگس به تهرون باهاش حرف یه دقیقه نگذشته بود که حرفای نصرت اثر موسیقی دلفریبی رو به گوشای محمود ریخت ، چون افسر می گفت:

- راستی دلم می سوزه وقتی می بینم تو و نرگس اینهمه زجمت می کشین وسط علفا دو سه ساعت اینهمه خم و راست می شین تا چند تا دسته گل ببندید و تو نصفه شب بری ایستگاه و اونارو بفروشی من می خوام تو و نرگس رو ببرم تهرون توی تهرون زندگی شما مطمئنا خیلی بهتر از اینه. من پشت ساختمون خونه م یه باغ خیلی قشنگی و بزرگی دارم که یه گوشه ش خونه کوچیکی با سه اتاق ساخته شده من اون باغ با اتاقاشو به تو و نرگس می دم تا همونجا عروسی کنین حالا فکر کن تفاوت اینجا با اونجا چقدره اینجا اینهمه جون می کنین تا گل بچینین و بفروشین و دو سه قرون گیر بیارین ولی اونجا صبح به صبح باغبون گل نرگس و هر گل دیگه ای که باشه رو می چین و می یاره پای تختخواب شما توی گلدون بلور می ذاره....

قلب محمود از ذوق و شوق چنون می طپید که صدای ضربانش از یه قدمی شنیده می شد افسر جوون وقتی دید حرفاش چنین اثری روی محمود گذاشته گفت:

- خب اگه قبول می کنی همین امروز قرار رفتن می داریم و امشب می ریم خانم که رفته من احساس می کنم نمی توانم تنها برم اهواز.....

- امشب که نوبت ماشین تهرود نیست

- راست گفتی امشب م صبر می کنیم فردا شب اسب بیار با هم می ریم ولی قرارشو امروز بذاریم بهتره

- شما باید با عموی من و پدر نرگس حرف بزنین

- چه لزومی داره؟

- اختیار دارین بالاخره بزرگترامون باید اجازه بدن گرچه من برای عموم تعریف کردم که خانم اینطور فرمودن

- مگه خانم چی گفته بود؟

- خانم دیروز فرمودن که من و نرگس رو می برن تهرود اتفاقا حواسشون به رفتن بود و یادشون رفت دیگه حرفی بزنین تا شب وقتی ترن راه می افتاد فرمودن که بر می گردن و مارو می برن منم عرض کردم که شما به نرگس فرمودین مارو می برین

- خاب خانم چی گفت:

- هیچی ترن حرکت کرده بود و خانم فقط سرشونو تگون دادن.

- خب به عموت چی گفتی؟

- دیروز بعد از اینکه خانم با من حرف زد و نرگسم حرفای که شما بهش گفته بودین به من گفت منم رفتم همه رو برای عموم تعریف کردم

- عموت چی جواب داد؟

- گفت اگه پدر نرگس قبول کنه عیبی نداره

- باشه پس به کدخدا می گم پدر نرگس رو بیاره و باهاش صحبت کنیم

در این زمان صدای باز شدن در خانه خبر از آمدن دکتر راد به منزل داد. وقتی دکتر قدم به خانه گذاشت با دیدن جمع کوچک آنها که در اتاق هیراد دور هم نشسته بودند به جمعشان پیوست آنها به گرمی با او احوالپرسی کردند و سهیلا مادر بزرگ گلناز را به دکتر معرفی کرد و گفت:

- عزیز جون امروز حسابی از دست ما خسته شده از عصری نشستیم دورشونو دارن از خاطرات گذشته شون برامون تعریف می کنن.

د دکتر گفت:

- به به ، چی از این بهتر معلومه گلنازم به مادر بزرگش رفته که اینقدر خوشگل و خوش سر و زبونه و پس از کمی خوش و بش با مادر بزرگ به اتاق خودش رفت تا لباسش را عوض کند، سهیلا هم خطاب به عزیز گفت:

- عزیز جون من دیگه باید برم بساط شام رو بچینم و یه خورده به دکتر برسم شما بقیه قصه رو برای بچه ها تعریف کنین تا اونا بعدا برای من بگن

پیرزن گفت:

- مادر جون من و گلناز دیگه مرخص می شیم و بقیه شو توی یه فرصت دیگه تعریف می کنم.

هیراد میان جمله عزیز پرید و گفت

- نه عزیز این حرفا چیه می زنین امشب شام در خدمتون هستیم و شما باید همین امشب قصه تونو تموم کنین

سهیلا خندید و از اتاق خارج شد. گلناز هم به آشپزخانه رفت و با فنجان چای بازگشت و انرا به دست عزیز داد

مدتی سکوت میانشان حاکم بود تا پیرزن قدری از فنجان چای نوشید و لب به سخن گشود:

((پدر نرگس در حضور کدخدا بیشتر از یه ساعت حرفای فریبنده و وعده های دلکش افسر جوون را شنید. نصرت بیشترین حد کوشش و زرنگی ش رو به کار بسته بود تا خودشو مردی پاکدل و مهربون نوع پرست و بی غرض جلوه بده، گفته بود که خودش و زنش همون خانمی که شب قبل بخاطر یه پیشامد فوری رفته بود تهرون توی شهر تهرون در نهایت خوشبختی زندگی می کنن ثروت و مکتی دارن و تنها آرزوشون اینه که اسباب خوشبختی دیگرون رو فراهم بیارن. می گفت که تا حالا جوونای تهیدست زیادی رو زن دادن و دخترای بی بضاعت رو با جهیزیه حسابی به خونه شوهر فرستادن چند بار گفته بود که زن مهربونش اونو وادار به این کار کرده چون توی تهرون تقریبا تنهاست. جز یکی دو نفر قوم و خویش کسی رو نداره. و زنش دلش می خواد مونس و همدمی مٹ نرگس داشته باشه... گفته بود که البته توی شهر زن و دختر خیلی زیاده، ولی حقیقتا خراب بشه این دوره و زمونه که همه چیزاش خرابه مگه اینکه میون این زنا و دخترای شهری کسی پیدا بشه که اخلاقش با خلیات سالم و بی مانند خانم من جور در بیاد خانم تا حالا صد بار به من گفته که: دلم می خواد یه دختر مٹ فرشته پیدا کنم اون بشه مونس خودم شوهرش بدم و دور هم زندگی کنیم...)) دیروز که نرگس رو دید به من گفت اونمی که می خواستم پیدا کردم خودشم با محمود در این خصوص صحبت کرده

پدر نرگس همه این حرفا رو شنید ولی نتونست تصمیم گیری کنه به افسر جوون قول داد شب با زن د و دخترش مشورت کنه و صبح نتیجه رو اطلاع بده

همون شب به کبری گفت:

- به نظر من رفتن نرگس با محمود به تهرون چند تا فایده داره یکی اینکه از بدبختی و سختی و زحمت اینجا خلاص می شن دوم اینکه اگه ایشالله توی تهرون کار و بارشون خوب شد راه فرجی م برای ما باز می کنن بلکه بعد از چجند سال ما هم بتونیم از این گورستون خلاص بشیم سوم اینکه بالاخره محمود و

نرگس باید زن و شوهر بشن و چه بهتر که با خوشبختی عروسی کنن چهارم اینکه گوش من از دعوا و مرافعه همیشگی تو با نرگس راحت می شه از این فایده ها زیاده ولی چند عیب هم داره

- عیاش چیه؟

- یکی اینکه نرگس برای ما کار می کنه و اگه بره ممکنه به تنگی و به سختی بیفتیم دیگه اینکه بالاخره بچه آدمیزاد پاره جگرشه و رفتنش عصه داره

- عیب دمی که حرف مفتیه بچه وقتی بزرگ شد باید بره دیگه مال پدر و مادر نیست اما عیب دیگه ش عیب بزرگی یه

مدتی درباره این موضوع بحث کردن و عاقبت غیظ و نفرتی که زن بدخو نسبت به دختر بی نوا داشت بر حرص و طمعش پیروز شد و در نتیجه آخر شب وقتی می خوابیدن کبری به پدر نرگس گفت:

- درسته که نرگس کار می کنه و پول در می یاره ولی مَث اینکه فراموش کردی که خودش م می خوره و می پوشه و وقتی خوب حساب کنیم می بینیم چیزی از حاصل کارش برامون نمی مونه

- با اینهمه پدر نرگس هنوز مصمم نشده بود و صبح که کدخدا احضارش کرد و نصرت نتیجه رو پرسید جواب روشن و صریحی نگفت و با لکنت شرح داد که رفتن نرگس به زندگیش لطمه می زنه

نصرت متوجه موضوع شد اونو یه گوشه کشید و گفت:

- خدا می دونه من مقصود و نیتی جز خوشبختی این دو تا بچه ندارم و مجبورم این کار رو بکنم اگه برم تهرون و محمود و نرگس باهام نباشن خانمم خیلی عصبانی می شه و وادارم می کنه برگردم و بچه ها رو ببرم در این صورت باید یه بار دیگه مبلغی خرج کنم و پیام اینجا و از طرف دیگه شمام حق دارین و از رفتن نرگس بهتون ضرر می خوره اینه که فکر می کنم بهتره پولی رو که ناچارم برای یه مسافرت دیگه خرج کنم به شما بدم تا شمام به زندگی تون رو نقی بدین و از اینهمه زحمت خلاص بشین.....

و بعد از اینکه حرفاش تموم شد شیش قطعه اسکناس ده تومنی توی مشت پدر نرگس گذاشت و مرد طماع همینکه اسکناسای تازه و خوشرنگ رو دید تعظیم بلند بالایی کرد و گفت

– اقا اختیار دارین دختر من خانه زاد خودتونه

عموی محمود که چند لحظه قبل اومده بود گوشه اسکناسا رو دید و اونم با اینکه مخالفتی با رفتن برادر زاده ش نداشت بی بهره نموند و چند قطعه اسکناس م نصیب اون شد

نرگس و محمود از همون لحظه با خوشحالی زیاد مشغول تدارک سفر شدن.

دخترک یکی از همون دو تا پیرهن زیبایی که خانم براش فرستاده بود رو پوشید و پسرک م تنها لباس نیمداری که داشت به تن کرد. همه بچه ها و جوونای ده به خوشبختی شون حسرت می خوردن تا آخر روز مرتب دخترا و زنا نرگس و جوونا و مردا محمود رو توی آغوششون می گرفتن و می بوسیدن. زبون همه و دل خیلی از اهل آبادی سعادت اونارو می خواست. همه خواهش می کردن که اگه نرگس و محمود توی تهرون خوشبخت شدن ده و اهل ده رو فراموش نکنن و اگه مٹ خوشبختای تهرونی خواستن به خوزستان سفر کنن گاهی توی ایستگاه مازو پیاده بشن و سری به هم ولایتی های قدیمی شون بزنن. مخصوصا فراموش نکنن و هر هفته یا لاقل هر ماه یه کاغذ بنویس و اهل ده رو از حال و روز خودشون باخبر کنن.

تا غروب همه حرفا و سفارشا با خنده و شادی گفته می شد ولی وقتی شب رسید و ماه به نور افشانی پرداخت خنده جای خودشو به اشک و شادی جاشو به غم داد... آخرین بوسه ها با اشک سوزان همراه بود مادر محمود بیشتر از همه گریه کرد و پدر نرگس همونوقت چنان سوزشی توی دلش دوئید که یه لحظه اسکناسا رو فراموش کرد.

اهل ده مسافرا رو تا کمی بیرون از آبادی با فانوس بدرقه کردن. تا اونجا همه پیاده بودن... وقتی از طرف نرگس زار گذشتن و به بیابون خشک رسیدن نصرت وایساد و خواست که اهل آبادی برگردن ضمنا با اضطراب به ساعتش نگاه کرد و بعد از یه خورده فکر و حساب گفت:

– هنوز یه کم وقت داریم به موقع می رسیم. پس می تونیم یه خورده دیگه بمونیم و حرف بزیم... بچه ها با پدر و مادر و دوستاشون یه بار دیگه خداحافظی کنن، هر چی می خوان بهم بگن آرزوها و امیداشونو شرح بدن مهتاب با صفایی یه هوا هم زیاد سرد نیست. باید از وقتی که داریم استفاده کنیم.

همه وسط صحرا نشستن و پسرای آبادی که برای فروش گل به ایستگاه می بردن دامناشونو باز کردن و گلارو در مسیر نسیم شبونه گذاشتن . عطر گل محفل معطری به وجود آورد صدای گفتگوها امیخته با خنده و گریه و ناله های کوتاه صفایی معنوی و غم آلود به جمعشون می بخشید. یکی از گل فروشا از گوشه کمرش نی هفت بندی رو بیرون آورد و با صدای شورانگیزی شروع به نواختن کرد. پسرک روستایی دیگه ای به خوندن مشغول شد. توی همین لحظه نصرت مرتب به ساعتش نگاه می کرد و دور از این عوالم در اندیشه های دراز سیر می کرد و دقیقا حساب لحظه ها رو توی دستش داشت

یه خورده دیگه این خداحافظی شورانگیز طول کشید تا اینکه یهو صدای افسر جوون همه رو به خودشون آورد. افسر با صدای بلند گفته بود:

- دیگه بسه... وقت می گذره ، بهتره بریم

یه بار دیگه بوسه های وداع رد و بدل شد و اشکای دلسوختگی به زمین ریخت. چند دقیقه ای م به همین ترتیب گذشت نصرت دستش رو روی یال یکی از اسبا که قبلا آماده کرده بودن گذاشت و گفت:

- دیگه بهتره بریم . محمود و نرگس با هم سوار یه اسب بشن..

چند پسرک گل فروش در جواب نصرت با هم گفتن:.

- نه نرگس تنها سوار بشه محمود با ما می یاد مث شما مث گل فروشا مث هر شب... شب آخری یه که با هم هستیم فردا شب ما کجا و محمود کجا...

نصرت روی اسب پرید و محمود ، نرگس را سوار کرد . دو اسب با هم مانوس بودن کنار هم راه افتادن و گل فروشا هم دنبال اسبا حرکت کردن.

تا موقعی که مشایعین از دور پیدا شدن و صداشون به گوش می رسید اسبا آروم آروم و گل فروشا به پای اسبا می رفتن ولی وقتی دیگه کسی از دور تر دیده نشد و صدایی به گوش نرسید یهو نصرت با فشار زیاد با یه پاش مهمیز به شکم اسب خودش و با پای دیگه ش لگد به پهلوی اسب نرگس زد هر دو اسب

از جا پریدن و به تاخت دوئیدن گلفروشا خیلی زود متوجه شدن و محمود دنبالشون دوئید چند تا از بچه ها دیگه هم دوئیدن نصرت که سرشو به عقب برگردونده بود و اونا رو می دید با صدای بلند گفت:

- چرا خودتونو خسته می کنین وقت زیاد داریم می خوام بینم نرگس چقدر سواری بلده

و با یه فشار دیگه مهمیز اسبا رو که یه قدم کندتر کرده بودن با آخرین سرعت به تاخت در آورد

تا چند دقیقه دیگه صدای سم اسبا به گوش گلفروشا می رسید ولی خیلی زود اسب سوارا پشت تپه ای ناپدید شدن و گلفروشا که سریعتر از شبای دیگه ولی بی خیال و آسوده خاطر می رفتن خیلی زود با حرفا و شوخی ها و تفریح های مخصوص خودشون سرگرم شدن و آرام و بی خیال بدون اینکه به فکر سوارا باشن راهشونو پیش می گرفتن و بعد از مدتی وقتی مقدار زیادی از راه رو رفته بودن و به ایستگاه نزدیک شده بودن یهو محمود گوشش را تیز کرد و گفت:

- بچه ها صدای سوت ماشین میاد

یکی از بچه ها گفت:

- پس ماشین داره می یاد بدوئیم تا همینکه ماشین رسید مام برسیم

حتی اگه تندتر بدوئیم ممکنه زودتر از ماشین برسیم

همه شون با تمان قدرت شروع کردن به دوئیدن و خیلی زود نفس زنون و عرق ریزون وارد ایستگاه شدن ... ایستگاه زیر اشعه غم انگیز نور ماه خلوت و خاموش بود... در گوشه و کنار سایه های سنگا و ساختمونا دیده می شد. صدای سوتی به گوش نمی رسد و هیچ چیز از رسیدن قطار نشونی نداشت... دورتر از ایستگاه نزدیک یه سنگ دو تا اسب توی روشنایی ماه وایساده بودن توبره دور سرشون بود و صدای دندوناشون می اومد

شاید سواراشون یعنی نرگس و نصرت همون نزدیکی ها کنار سنگی نشسته بودن

یکی از گلفروشا که بیشتر از همه از دوئیدن خسته شده بود غرولند کنون گفت

- محمود مٹ اینکه فکر مسافرت تو رو خل کرده و گوشت عوضی می شنوه. بیخودی اینهمه مارو

دوئوندی سوت کجا بود حالا کو تا ماشین بیاد؟

از دور کورسوی یه چراغ دستی دیده می شد که آروم آروم پیش می اومد گل فروشا همینطور که مشغول گفتگو و متلک گفتن به محمود بودن چشماشونو به اونطرف دوختن تا نور چراغ نزدیک شد.. یکی از کارگرای خط قطار بود که به طرف ایستگاه می آومد همینکه به چنتر قدمی رسید و گل فروشا رو شناخت گفت:

- اهای بچه ها تا حالا کجا بودین ؟ چرا امشب اینقدر دیر اومدین ؟

دو سه نفر گفتن؟

- دیر نیست هنوز ماشین نیومده...

مامور خط به قهقهه خندید و گفت:

- به به... خواب دیدن خیر باشه قطار اومد و رفت....

صدای انگشتان سهیلا که به آرامی به در اتاق هیراد ضربه می زد انها را از فضای قصه بیرون کشید... همه ناخود آگاه سربرگرداندند و به سهیلا که در استانه در ایستاده بود چشم دوختند و سهیلا که لبخندی بر لب داشت گفت:

- میز شام رو چیدم ، بفرمائین عزیز جون غذا سرد می شه....

پیرزن خوش سیما با آن چهره دوست داشتنی گفت:

- دلم نمی خواست اینهمه بهت زحمت بدم دخترم شرمنده م کردی...

سهیلا گفت:

- اختیار دارین ما شمارو خسته کردیم این فرمایشاتو نفرمائین

و بعد به طرف سالن رفت.... هیراد نگاهی به مادر بزرگ انداخت و گفت:

- عجب جایی از قصه مامانم شامو حاضر کرد... حالا شما بگین نرگس و اون افسره چی شده بودن تا

بعد بریم شام بخوریم

عزیز خندید و گفت:

- یادته بهت گفتم هنوز جاهای هیجان انگیز داستان مونده؟ حالا که مامانت زحمت کشیده بهتره

منتظرش نداریم.

سپس از جایش برخاست و به اتفاق هیراد و گلناز به سالن رفتند و پشت میز ناهار خوری نشستند دکتر نیز

در انجا نشسته بود و انتظار شان را می کشید و با روی باز از آنها استقبال کرد و ضمن خوش آمد گویی

گفت:

- شرمنده تون شدیم خانم بزرگ این خانم ما مٹ اینکه خیلی جذب شما شده که یادش رفته بود باید

برای مهمون خوبمون شام درست کنه

عزیز با همان چهره مهربان پاسخ داد:

- اختیار دارید آقا ما مزاحم شما شدیم دیگه از این بهتر چی می خواستین؟ توی این فرصت کوتاه کی

می تونه زرشک پلو با مرغ به این خوبی آماده کنه؟

انها در کش و قوص همین تعارفها مشغول صرف شام شدند در طول صرف شام هیراد و گلناز به طور

خلاصه ان قسمتهایی از قصه که سهیلا نشنیده بود برایش تعریف کردند و شام در فضایی بسیار گرم و

دلچسب صرف شد.

وقتی گلناز و سهیلا به کمک هم میز را جمع کردند و گلناز چای را در سینی زیبایی به همه تعارف کرد

دکتر گفت:

- من چون امروز کارم زیاد بود و خیلی خسته شدم با عرض معذرت از خانم بزرگ شب بخیر می گم و می رم بخوابم

سپس رو به هیراد کرد و ادامه داد:

- دقیق بقیه قصه رو گوش بده که در فرصتهای بعدی برای منم تعریف کنی

و پس از نوشیدن چای برای خوابیدن به اتاق خواب رفت سهیلا گفت

- بچه ها موفقین ادامه قصه رو همینجا گوش کنیم و دیگه توی اتاق نریم؟

هیراد و گلناز با هم گفتند:

- آره خیلی م خوبه

و هیراد افزود :

- پس بهتره بریم توی هال عزیز بشینه روی یه مبل و مام دورش حلقه بزنیم و بقیه قصه رو گوش کنیم

آنها با هم به آنچه هیراد گفته بود عمل کردند و عزیز وقتی بر روی مبل راحتی نشست گفت:

- دیگه دیر وقته بذارین بریم خونه و بقیه قصه رو فردا براتون بگم

سهیلا گفت:

- اتفاقا یه ساعت پیش شکوه خانم زنگ زد من بهش گفتم که تا قصه تموم نشده نمی دارم عزیز بیاد

آقای یزدانی با دکتر صحبت کردن و قرار شد شما پیش ما بمونین و قصه رو تموم کنین

هیراد و گلناز با هم دست زدند و گفتند:

- هورا خیالمون راحت شد... عزیز جون شروع کن

عزیز فنجان چایش را سر کشید رو به گلناز کرد و گفت:

- عزیز دل مادر بخاطر اینکه ممکنه واش یواش خوابم بگیره تو باید مرتب بهم چایی بدی تا منم بتونم درست و حسابی قصه رو براتون تعریف کنم

گلناز دستش را دور گردن مادر بزرگش حلقه کرد و او را بوسید و گفت:

- عزیز جون قشنگم شما جون بخواه هر چی بگی روی چشمم می دارم... حالا دیگه قصه رو تعریف کن

پیر زن چند دقیقه ای فکر کرد و سپس گویی دوباره به زمانهای گذشته بازگشته نگاهش را به نقطه ای دوخت و به آرامی لب به سخن گشود:

نصرت از موقعی که برای رفتن به ایستگاه از ده بیرون اومد فکرای مبهمی توی سرش بود درست نمی دونست چکار باید بکنه... می خواست نقشه ای بریزه ولی هیچ فکر درست و مرتبی به مغزش نمی رسید... چند راه مختلف به نظرش اومد که هیچ کدام رو نپسندید چون هیچ کدومشون عملی نمی شدن، اما وقتی به ساعتش نگاه کرد فکرای تازه ای به نظرش رسید که روش بیشتر از بقیه فکرا حساب و بررسی کرد... اگه تصادف باهاش یار می شد یا بهتر بگم اگه ترتیب و نظر کامل رو رعایت می کرد حتما موفق می شد... می دونست که قطار از ایستگاههای اصلی همیشه سر ساعت و دقیقه مشخص حرکت می کنه و چون چند بار دیگه م به خوزستان اومده بود می دونست که بین اهواز و مازو کمتر پیش می یاد حرکت قطار تاخیر داشته باشه به خاطر همین ساعت ورود و خروج قطار رو به مازو حساب کرد. مسافرا و کسایی که برای بدرقه شون اومده بودن رو سرگرم کرد و درست توی آخرین لحظاتی که لازم بود فرمان حرکت رو داد. برای اینکه رد گم کنه دستور داد محمود و نرگس با یه اسب بیان و چون می دونست محمود قبول نمی کنه خیالش راحت بود بعد با همون نقشه قبلی مهمیزهای پی درپی به پهلوی اسبها زد و وقتی با نرگس به ایستگاه قطار رسید آماده حرکت بود. برای اون که ستاره روی دوشش داشت رعایت مقررات و بلینط گرفتن بی معنی بود بنابراین از اولین در نرگس رو سوار کرد و اونو به یه کوپه درجه یک برد و همونجا نشوند و گفت

- تو بشین امن برم بلیط بگیرم و محمود رو سوار کنم

- محمود که هنوز نرسیده

- چرا ببین دارن می یان تا اون سوار نشه قطار حرکت نمی کنه خاطر جمع باش

نرگس از وقتی اسبا به تاخت دراومده بودن دچار اضطراب شده بود چند بار دهنه اسب رو کشید ولی نتونست اسب رو نگهداره دو اسب مٹ اینکه توی مسابقه اسب دوونی شرکت کرده باشن کار همدیگه می دوئیدن طوری که گاهی زانوی نصرت به پای نرگس سائیده می شد.

چند بار نرگس که ترسیده بود از نصرت پرسید:

- چرا اینقدر تند می ریم؟ بچه ها عقب موندن...

اونم جواب داده بود:

- عیبی نداره من سواری و تاخت و تاز توی شبای مهتاب رو دوست دارم اسب تو هم به هوای اسب من می یاد

ما زودتر می رسیم و منتظر می شیم تا اونا بیان

وقتی به ایستگاه رسیدن و قطار رو منتظر و آماده حرکت و مسافرا رو سوار دیدن اضطراب نرگس بیشتر شد

وقتی نصرت داشت اونا از اسب پیاده می کرد نرگس گفت:

- بچه ها نیومدن ممکنه ماشین بره...

- نترس دختر مگه من مردم نمی دارم ماشین بره تا اونا بیان

نرگس بعد از رفتن نصرت توی اتاق ترن تنها موند و ضربان قلبش تندتر شد. توی ضمیرش احساس می کرد به رنج و غم بزرگی گرفتار می شه. با اینکه مغزش درست کار نمی کرد به نظرش رسید که هنوز محمود توی بیابونه و فاصله زیادی باهاش داره. از شدت نگرانی نتونست اروم بشینه بلند شد به زحمت پنجره رو باز کرد و بیرون رو نگاه کرد، جز یکی دو تا مامور ایستگاه که نزدیکی قطار وایساده بودن

کسی رو ندید. خواست فریاد بکشد و محمود رو صدا کنه ولی یکی از مامورا همون موقع دستش رو
بطرف دهنش برد و سوت کشید...

صدای سوت توی فضای خالی بیابون اطراف ایستگاه پیچید و سوت بلندتری که فضا اونجا رو پر کرد
صدای سرعت قطار بود... قطار لرزید و به حرکت در اومد سر تا پای نرگسم با لرزش قطار شروع به
لرزیدن کرد و خیلی زود فمید که سرعت قطار بیشتر می شه در صورتی که نه از محمود خبری بود و نه
از نصرت...

وقتی قطار سرعت گرفت نرگس که سرش گیج می رفت خودشو روی نیمکت انداخت اول سعی کرد
اروم باشه ولی چون موفق نشد از روی نیمکت بلند شد تنها فکری که به ذهنش رسید این بود که
خودشو از پنجره پرت کنه بیرون با این تصمیم دو تا دستش رو به لبه پنجره کوبه گذاشت و سرش رو
بیرون برد تکونی به خودش داد تا بپره بیرون ولی همون موقع دو تا دست قوی از پشت سر بازوهاشو
گرفت با ترس و حیرت برگشت افسر جوون رو دید و شنید که با خنده می گه:

- کجا می ری دختر جون ، بگیر بشین تا بگم...

- محمود چی شد ؟ محمود چی شد؟

- عصبانی نباش دختر... آروم باش و گوش کن، محمود طوری نمی شه تو هم توی بیابون گیر نکردی
حالا اینطوری شده چکار نیم؟ یا ساعت من عقبه یا ساعت ایستگاه اهواز جلو بوده به هر حال هنوز بچه
ها نرسیده قطار حرکت کرد... من هر چی می خواستم جلوگیری کنم و رئیس ایستگاه رو وادار کنم
چند دقیقه حرکت رو به تاخیر بندازه نشد. اونم حق داشت اگه ماشین دیرتر حرکت کنه توی راه
مخصوصا توی تونل خطرناکه

- پس محمود چی شد؟ محمود چکار کنه؟

- صبر کن جان من عزیز من صبر کن... محمود طوری نمی شه تو حوصله کن تا من بگم... اصلا اگه
چند تا هزار تومنی دستی به من می دادن حاضر نبودم تو رو تنها و بدون محمود ببرم تهرون. خانم

پوستمو می کنه من توی ایستگاه مازو به رئیس ایستگاه سفارش کردن ما می ریم اراک یا قم می مونیم رئیس ایستگاه این موضوع رو به محمود می گه و محمود اگه شد با ماشین باری امشب یا فردا اگه نه با قطار پس فردا شب می یاد و به ما می رسه والسلام نامه تمام... اینکه غصه نداره، این که دستپاچکی نداره...

این حرفا نیم ساعت ادامه داشت تا نرگس اروم و امیدوار شد به گوشه صندلی تکیه داد و یه ربع بعد خوابید

نصرت چند دقیقه بعد بلند شد و بی صدا کنار نرگس نشست نگاهش رو به اندام دختر معصوم دوخت و زیر لب گفت:

- به جون خودم این بچه دهاتی عجب لعبتی یه...

از اون طرف توی ایستگاه مازو حرفی که مامور خط زد مژ سیل سنگینی روی سر همه بچه های گل فروش خراب شد .. چند ثانیه ای سکوت مرگبار همه شونو فرا گرفت بعد محمود فریاد زد

- دروغ میگی... شوخی می کنی...

- شوخی کدومه؟ نیم ساعته رفته...

- حتما همون وقت که من صدای سوت شنیدم...

اونوقت مژ دیوونه ها به این طرف و اون طرف دوئید فریاد کشید و حرفای نامفهومی می زد.. دیگه گل فروشا به هیاهو افتاده بودن توی ساختمون ایستگاه سر و صدای بچه ها به گوش رئیس و بقیه کارمندا و کارگرا رسید چند تاشون بیرون اومدن تا علت این سر و صداها رو بدونن محمود دوئید جلو و فریاد زنون به اولین کسی که از ساختمون بیرون می اومد گفت:

- چی شدن؟ کجا رفتن؟

- چی می گی پسر؟ مگه خل شدی؟

- نرگس کحان؟

- نرگس کیه؟ چرا بیخودی فریاد می کشی؟

- آقا رحم کنین نرگس نامزد من با یه نفر دیگه اومده بود منم می خواستم با اونا برم تهرون ...

- مگه نشنیدی قطار رفت

- پس اونا چی شدن؟

- من چه می دونم؟ یا رفتن و یا نرسیدن که برن

- چرا اقا رسیدن با اسب اومدن یه صاحب منصب بود با نرگس

- بعد دیونه وار با چند تا از گل فروشا به طرف اسبا دوئیدن دو تا حیوون هنوز مشغول خوردن بودن و

اعتنایی به هیچ چیز نداشتن اون نزدیکی هیچ کس نبود

صدای فریاد محمود با این کلمات توی قضای خالی اونجا پیچید:

- نرگس.... سرکارسرکار...

دو تا از مامورای ایستگاه به طرف دوئیدن. بازوهاشو گرفتن و اونو به طرف ساختمون بردن . اون

همینطور داد می زد و نرگس و سرکار را صدا می زد.

مامورا پیش رئیس ایستگاه که زیر ایوون ساختمون وایساده بود بردنش و رئیس ازش پرسید:

- پسر چه خبرته ؟ مث ادم حرفتو بزن

جنون و انقلاب درونی محمود بهش اجازه نمی داد حرف بزنه یکی از گل فروشا گفت

- اقا یه افسر با یه دختر که نامزد این بدبخته سوار این اسبا شدن و به ایستگاه اومدن مام پیاده اومدیم قرار

بود این بیچاره م با اون افسر و اون دختره بره تهرون

رئیس ایستگاه سرشو تکون داد لبخند زد و گفت:

- صحیح ... اونارو دیدم اسبا به تاخت رسیدن وقتی رسیدن که حرکت قطار نزدیک بود اون آقای صاحب منصب بلیط نگرفته دختره رو توی کوپه درجه یک سوار کرد خودش پایین اومد و رفت طرف درجه سه و سوار شد و همونوقت ماشین راه افتاد

محمود دو دستی زد توی سر خودش و با صدای بلند گفت

- خاک عالم به سرم شد . آقای رئیس دستم به دامنتون یه کاری بکنین

- چه کار کنم

یکی از گل فروشا که بزرگتر و فهمیده تر از بقیه شون بود گفت:

- اقا به ایستگاه های بعدی تلفن کنین که جلوشو بگیرن

- برو پسر خدا بهت عقل بده مگه امروزه روز کسی می تونه جلوی یه افسر رو بگیره؟

و همینطور که سرشو تکون می داد با لبخند غم انگیز و تمسخر امیزی به ساختمانمون برگشت و به مامورا گفت

- این بچه ها رو از اینجا دور کنین نذارین شلوغ کنن

بعد رو به بچه ها کرد و گفت

- برید بچه ها تو هم پسر جون اگه دلت می خواد پس فردا بیا بلیط بخر سوار شو برو تهرون شاید

خودت سرکارو با نامزادت پیدا کنی

رئیس رفت توی ساختمانمون و مامورا گل فروشای افسرده و محمود که مشت توی سر خودش می کوبید و گریه سختی می کرد رو از ایستگاه دور کردن.

توی اون شب مهتابی نزدیک صبح بود که اونا به طرف ابادی راه افتادن و توی همه را قدمی نبود که اشکای محمود خاک رو تر نکرده باشه...

وقتی گلفروشا به ده رسیدن هوا کاملاً روشن شده بود خیلی زود این خبر دلخراش توی همه ابادی پیچید و زن و مرد و بچه و بزرگ برای دیدن محمود و گلفروشا و شنیدن حرفاشون از خونه هاشون بیرون اومدن. طفلک محمود به قدری خودشو زده و گریه کرده بود که از پا افتاده و چشماش نیمه باز مونده بود و ناله از گلویش می‌اومد اه‌های سوزناک و طولانی بیرون می‌اومد

همه به حال زارش گریه می‌کردن هر کس چیزی می‌گفت و لعنتی می‌فرستاد بدبین‌ها مطمئن بودن که افسر جوون کلک زده و با اطلاع کامل به گذشتن وقت، نرگس رو به تاخت به ایستگاه رسونده و اونو با خودش به تهرون برده، ولی یه عده دیگه بر عکس معتقد بودن که نیرینگ و فریبی در کار نبوده و دست بر قضا تصادفی این اتفاق افتاده

اهل ده به حال محمود گریه می‌کردن و می‌گفتن:

- پسر جون اینطور بی‌قراری نکن حتما ماشین منتظر نمونده و سرکار نتونسته اونو نگهداره پس فردا شب تو با ماشین بعدی برو شاید توی اراک یا قم بمونن نرگس که بچه نیست تا کسی بتونه گلویش بزنه و با خودش ببرش امروز و فردا صبر کن ما خودمون می‌بریم راحت می‌ندازیم

- ولی بیچاره محمود اصلاً این کلماتو نمی‌شنید و نمی‌فهمید و چند ساعتی بود که تب سوزانی تموم وجودش گرفته بود این تب به قدری تند شد که محمود رو توی بستر انداخت بهمین دلیل نه تنها شب بعد بلکه تا مدتی تب دست از سرش بر نمی‌داشت و اون پسرک عاشق بیچاره نتونست به ایستگاه بره و دنبال نرگس به تهرون روانه شه.. توی این مدت هیچ کس رو در اطرافش نمی‌شناخت و مرتب هذیون می‌گفت فریاد می‌زد و بی‌تابی می‌کرد.

بعد از یه هفته یه کم بهتر شد هوشش سر جا اومد و بدبختی‌ش رو به یاد آورد و دوباره شروع به گریه کرد اتفاقاً روز بعد قاصدی اومد و چند تا نامه برای اهل ده آورد که یکی‌ش به نام محمود بود همه اهل ده از رسیدن این نامه خوشحال شدن وقتی نامه رو باز کردن و دست محمود دادن بیشتر از بیست تا از همسایه‌ها جمع شدن و با بی‌صبری چشم و گوش به دست و دهن محمود دوخته بودن

محمود سعی کرد نامه رو خودش بخونه ولی چون موفق نشد عموش که کنار بسترش نشسته بود اونو گرفت داد دست کدخدا و کدخدا نامه رو خوند:

((محمود عزیزم

این کاغذ رو من می گم و اقا می نویسن و من برای اینکه تو خاطر جمع باشی اخرش با خط خودم دو سطر برات می نویسم. محمود جان وقتی ما به ایستگاه رسیدیم ماشین داشت راه می افتاد و معلوم شد یا ساعت اقا عقب یا ساعت ایستگاه اهواز جلو بوده. بیچاره اقا هر چی دوندگی کرد و زحمت کشید که قطار صبر کنه نشد. من داشتم از غصه دق می کردم اما اقا به من فهموند که چطور شده... بعد اومدین و توی اراک موندیم سه چهار روز می اومدیم ایستگاه قطار اراک هر ماشین باری یا مسافری که می اومد می دیدیم ولی تو توش نبودى اقا گرفت بریم قم بمونیم سه چهار روز توی قم موندیم ولی بازم تو نیومدی از اقا خواهش کردم برگردیم مازو تورو هم بیاریم اتفاقاً همون موقع یه تلگراف فوری برای اقا رسید که باید بر می گشتن تهرون و ما هم ناچار شدین و اومدیم تهرون وقتی رسیدیم خونه اقا دیدیم خانم تشریف ندارن اقا از نوکرا پرسید اونا گفتن خانم اومدن چند کار فوری بود که انجام دادن و دوباره برگشتن اهواز و گفتن می خوام برم از یکی از ایستگاههای یه دختر و پسر رو بیارم و ازشون نگهداری کنم. ما فهمیدیم که خانم برای وفای به عهد خودشون اومده... ما همین امشب رسیدیم امروز صبح اقا گفتن ممکنه خانم چند روزی توی اراک خونه دختر خاله شون بمونه پس بهتره یه کاغذ برای تو بنویسیم و بفرستیم که تا رسیدن خانم نگران نباشی. من خودم خواستم بنویسم دیدم نمی تونم و خیلی طول می کشه، اقا زحمت کشیدن و هر چی من گفتم نوشتن

حالا خودم چند خط می نویسم

محمود که حرارتی توی تنش دوئیده و به اصطلاح جونى گرفته بود از جا جنبید نامه رو از دست کدخدا گرفت و گفت:

- بدین اینجاشو خودم بخونم

نامه رو با دو دستای لرزانش پیش چشماش گرفت به اخرش نگاه کرد. خط نرگس رو شناخت و بقیه

نامه رو خوند

محمود عزیزم،

خیالت راحت باشه اقا اینقدر خوبن که خدا می دونه مٹ یه برادر با من مهربونن و قول دادن

همینکه تو رسیدی تهرون یه خونه خوب به ما بدن یه شغل خوبم برای تو دست و پا کنن که هم کار

کنی و هم درس بخونی و می خوان خودشون زحمت بکشن و از فردا به من درس بدن

خدا نگهدار تو محمود من . ایشالله همین روزا تو هم پیش ما می یای...

روز بعد دیگه محمود تب نداشت و همون شب با گل فروشا به ایتسگاه رفت... اونشب و شبای بعد تا یه

هفته به انتظار و اضطرابی که تحملش زیادم سخت نبود براش گذشت ولی از اون به بعد اضطرابش بیشتر

و بیشتر شد چون خانم زیبا بر فرض اینکه ده روز هم توی اراک مونده بود باید تا اون موقع می رسید

بخاطر همین بازم فکرای تلخ و خیالای زهر آگین مغز محمود رو پر کرد و درباره این موضع بین اهل

ابادی بگو مگو پیش اومد ولی هی هفته بعد که نامه دیگه ای از نرگس رسید بازم اون خیالا و حرفا از

بین رفت

نرگس با خط خودش این نامه رو نوشته بود:

((بیچاره محمود عزیزم.

می دونم چقدر ناراحتی ، اما با قضا و قدر چه کار می شه کرد؟ حتما که تو شنیدی میون اراک و درود

یه ماشینی از خط در رفته، چند نفر مردن و چند نفر زخمی شدن .بیچاره خانم سرکار توی اون ماشین

بوده یه پایش شکسته و شونه ها و پشتش م بدجوری زخمی شده . اونو بردن اراک و توی خونه دختر

خاله اش افتاده تا چند روزم حالش خیلی خطرناک بوده و بعد یه ذره بهتر شده بیچاره آقا هر چی می

خواست بره اراک اجازه ندادن... حالا قول داده بیست روز یا یه ماه دیگه مرخصی بگیره به اراک بره از

اونجا بیاد مازو و تورو برداره و با خنم و تو بیان تهرون پس محمود من یه خرده صبر کن، منم اینجا صبر می کنم

راستی خونه ای که مال من و تو می شه پشت خونه اقااست اینقدر قشنگه که نمی دونی ... خودممنم اینقدر تر و تمیز شدم که نمی دونی.. یه خانم خیلی خوب الان ده روزه که می یاد به من درس می ده می بینی که خط و سوادم یه کمی بهتر شده خودم این بیست سی روز مرتب برات کاغذ می نویسم تا اقا بیاد و تورو بیاره

در حدود یه ماه چند تا کاغذ گاهی دو تا و سه تا با هم رسید و محمد دلخسته رو بین ترس و امید نگهداشت توی نامه ها نرگس مرتب درباره خوشبختی حالا و آینده ش و خوشرفتاری و حسن خلق و مهربونی بی اندازه اقا و هدایای درجه یک و لباسای فاخری که به اون داده بود و همینطور طولانی شدن کسالت خانم و موندنش توی اراک می نوشت و هر نامه ای رو با امیدواری دیدار محمود تموم می کرد. ولی بعد از اون نامه ها قطع شد و سه ماه جوون بیچاره توی بی خبری مطلق بود. توی این مدت که فقط دو سه هفته ش قابل تحمل بود روز و شب محمود با گریه بهم می رسید. صورت جذاب و خش اب و رنگش زرد و چشمای براقش فرو رفته و بی فروغ و صدای شاداب و روشنش ضعیف و پر غم شده بود با کوچکترین اشاره و یا با شنیدن کوچکترین کلمه اشک از چشمش می ریخت و روز و شبی نبود که توی آبادی و صحرا چند بار به جاهایی که توی روزگار پر سعادت گذشته با نرگس ساعت یا دقیقه ای اونجا گذرونده بود نره یا خاکشو با اشکاش تر نکنه

بارها از شدت بی قراری به صحرا فرار کرد و فریاد زنون و اشک ریزون نرگس رو میون سنگا و خاک جستجو می کرد هر شب با ماه و ستاره ها حرف می زد و از اونا نشونی نرگس رو می گرفت هر کدوم از نامه های نرگس رو بیشتر از صدبار خونده و نتونسته بود توی اونا نشونی یا ادرسی پیدا کنه و ناله دلخراشش رو با نامه ای به گوش نامزدش برسونه

هر دفعه که قطار به اهواز می رفت محمود توی ایستگاه بود مسافرا رو یکی یکی می دید و گاهی نشونی گمشده شو از این و اون می پرسید....

می پرسید ایا دختر دهاتی خوشکل و خوش رنگ و رویی رو که یه افسر اونو دزدیده و به تهرون برده ندیدن؟ بعضی به عقلش می خندیدن و بعضی دیگه از چشمای پر التماس و صدای دلخراشش متاثر می شدن اما هیچ کس نمی تونست حاجتشو برآورده کنه .

شاید دیگه چیزی به دیونگی یا مردنش نمونه بود که بعد از سه ماه و نیم یه نامه از نرگس رسید. وقتی نامه رو باز کرد از شدت اضطراب احساس می کرد قبل از خوندن نامه حتما می میره... نرگس توی نامه اش نوشته بود:

((محمود عزیزم.

نمی دونم سرت کجا گرم شده و یا چی خیال کردی که به کاغذای من جواب نمی دی...! حارای دنیا برعکس شده من که امروز دیگه کوچکتین اثری از زندگی روستایی ندارم و لاف برابری با همه خانمهای شهری می زنم و حق دارم ده و اهل ده و حتی تورو هم فراموش کنم، در نهایت وفاداری تو رو توی دلم نگهداشتم و یه دقیقه هم فراموش نمی کنم. یه شب تا برات دعا نخونم و تا از دوریت اشک نریزم خوابم نمی بره. با وجود بی اعتنایی های تو که به نامه هایم جواب نمی دی هر هفته دو سه تا کاغذ برات می نویسم و تو انگار نه انگار که نرگسی توی دنیا بوده و دوستت داره و تو اونو دوست داشتی.... به خدا هیچ بهونه ای رو نمی تونم قبول کنم ... من حق دارم فکر کنم که اهل ده تورو گول زدن و دلت رو از من سرد کردن. ممکنه همه این شر و شورها زیر سر کبری زن پدرم باشه. اون از رفتن من به تهرون ذوق کرده و حتما برای تو هم نامزدی پیدا کرده . محبوبه خواهرزاده ش بد چیزی نبود. فکر کنم اونو از ده خودشون آورده اونجا و سر تو رو با اون گرم کرده. به خدا ازت نمی گذرم این قدر که من به پای تو نشستم و تحمل کردم ممکن نبود هیچ کس حتی به پای خداهم بشینه چه برسه به پای یه بچه دهاتی مث تو که هیچ بویی از عاطفه نبرده.

توی این دو ماه اخیر بیشتر از ده تا خواستگار برام اومده و من همه رو رد کردم اقا منو با مادر و خواهرش آشنا کرده و اونا هر روز تصدیق می کنن که من دختر خوبی هستم.. تا حالا چند بار چه اقا و چه مادر و خواهرش به من گفتن یکی از خواستگارا رو قبول کن و من مرتب سرمو می اندازم پایینواروم می گم: محمود ، محمود... اما چه محمودی که منو فراموش کرده و اقلایه کلمه هم برام کاغذ نمی ده. چند روز پیش خیال کردم شاید کاغذهای من بهت نمی رسه به اقا که اتفاقا اوقاتشون تلخ بود برای اینکه عزادار بود و بهش خبر دادن که خانمش مرده گفتم بلکه شما کاغذایی که من می نویسم رو پست نمی کنین ، عصبانی شد و گفت ایندفعه بنویس و خودت م با من بیا تا جلوی خودت نامه تو بدم به پست و سفارش بکنم حالا این نامه رو خودم با اقا برات پست می کنم حتما ایندفعه برام به ادرسی که زیر و پشت همین کاغذ هست نامه بده اگر دوستم نداری و منو نمی خوای برام بنویس تا بدونم.

محمود که آتشش تموم وجودشو می سوزوند و همه بدنش می لرزید همه جای پاکت نامه و زیر نامه رو نگاه کرد و آدرسی پیدا نکرد و بعد از اینکه یه خورده دقت کرد متوجه شد که از پشت و زیر نامه قسمتی رو که شاید نشونی روش نوشته شده بود پاره کردن.

این نامه نرگس به قدری دلش به درد اومده بود که نمی تونست تحمل کنه و توی ده بمونه. بدون اینکه نامه رو نشون کسی بده به طرف صحرا دوئید ، یه گوشه نشست و چند بار از اول تا آخر نامه رو خوند. کلمات رنگارنگ نامه هر دفعه به صورت تازه ای توی ذهنش جلوه می کرد و هر لحظه به شکل جدیدی به دلش آتش می زد. نرگس توی این نامه به دوست داشتن محمود اعتراف کرده بود ولی اونو حقیر و ناقابل می دونست و از عشق و وفای خودش سر اونکه یه بچه دهاتی کثیفه منت می داشت. چندین بار که نامه رو خوند به قدری گریه کرد که هیچ وقت اونطوری گریه نکرده بود. از نبودن نشونی زیر و پشت پاکت نامه و یا آخر خود نامه و از اینکه نامه هاش هیچ کدومشون به دست نرگس نرسیده احساس کلک و حيله کرد و همینطور که گریه می کرد از فکراش این نتیجه رو گرفت که افسر جوون نمی ذاره آدرس نرگس بهش برسه و از فرصتی که به دست آورده سوء استفاده کرده و ادرس رو از زیر نامه و پشت پاکت کنده.

توی صحرا سرشو به یه تخته سنگ تکیه داد و با خودش گفت:

((خدایا چکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ کجا برم؟ نرگس رو کجا پیدا کنم؟))

با اون همه اشکی که ریخت و فشاری که به مغزش آورد بازم نتیجه ای نگرفت جز اینکه اونشب تب کرد و یه بار دیگه توی بستر بیماری افتاد.

توی تموم مدتی که بیمار بود چند بار به بچه های ابادی که برای عیادتش می اومدنت التماس می کرد اونو ببرن تهرون یا اینکه خودشون برن تهرون و بگردن و گمشده شونو پیدا کنن... ولی اون بیچاره های فقیر و بی چیز چطور می تونستن با این راه طولانی تا تهرون برن و اون چیزی رو که محمود می خواست انجام بدن.

قصه بیچارگی محمود برای اهل ابادی یه غم و مصیبت دائم شده بود. این جوون بی نوا جلوی چشمشون می سوخت، اب می شد، هر روز افسرده تر لاغرتر و نا امید تر می شد و از بین می رفت و اونا هیچ کاری نمی تونستن براش بکنن. هر روز ناله ش جگر سوزتر و اشکش تلختر می شد.... چند بار این و اون از زبونش شنیده بودن که می گفت:

- خدایا جونمو بگیر و از این بدبختی نجاتم بده....

چند ماه گذشت و تابستون جاشو به زمستون داد. زمین نفس کشید و دوباره سبزه ها در اومدن و پیازای نرگس توی دشت جوونه زدن و بچه ها رنگ پریده تر و ژنده پوش تر از سالهای دیگه، رسیدن فصل گل نرگس رو بهم خبر دادن.

امسال محمود قبل از همه توی صحرا بود. اون اعتقاد داشت که امسال نرگس ها زودتر از هر سال در می یان... همینطورم شد... بچه ها علت این پیشگویی درست رو از محمود پرسیدن و اونم با صدای غم انگیزش گفت:

- برای اینکه هر سال فقط بارون به خاک این دشت اب می داد امسال اشک چشم منم بهش کمک کرد.

و خود محمود بود که یه روز صبح اولین گل نرگس رو توی صحرا پیدا کرد و اونو چید و خیلی سریع به ده اومد. خیلی وقت بود که بچه های ده خنده شو ندیده بودن و اونروز دیدن... روی لبای محمود لبخندی بود که از هزار گریه غم انگیز تر بود. همون یه دونه گل نرگس که توی دستش داشت به بقیه بچه ها نشون می داد و می گفت:

- آخرش خودم اولین گل نرگس رو توی صحرا پیدا کردم و چیدم... یادتونه؟ پارسال اولین گل رو نرگس پیدا کرد و به من داد، امسال نوبت منه... من فال زده بودم و فالم درست در اومد ... گفته بودم اگه اولین گل رو پیدا کنم حتما.....

نتونست حرفشو تموم کنه ، گریه راه گلوشو گرفت. از میون بچه ها فرار کرد و به صحرا رفت... اونروز دیگه هیچ کس اونو ندید. چند تا از بچه ها دنبالش رفتن و توی صحرا هیچ اثری ازش پیدا نکردن. هیچ کس نمی دونست کجا افتاده و چطوری روزش رو می گذرونه، ولی همون شب توی ایستگاه مازو قبل از رسیدن قطار یکی از مامورا اونو دید که یه دونه فقط یه دونه گل نرگس توی دستشه و یه گوشه منتظر وایساده.

همه مامورا می شناختنش و فقط یکی دو ماه بود ندیده بودنش.

یکی از مامورا بهش نزدیک شد و گفت:

- اومدی محمود؟ خیلی خوش اومدی. حالت چطوره؟ چطور فقط یه دونه گل آوردی؟

- برای اینکه فقط همین یه دونه گل در اومده بود... اولین گل امسال....

- اینو آوردی ایستگاه چه کنی؟

- اوردم بدمش به نرگس...

مامور لبخندی زد و رفت سراغ کارش ، ولی این جمله و اهنگ صدای غمناک محمود همچین دشو سوزوند که تا سرشو برگردوند یه قطره اشک از چشمش چکید...اون مامور رفت و حرفاشو با محمود برای بقیه مامورا و همکاراش تعریف کرد و دل اونارو هم به درد آورد

اونشب همه مامورای ایستگاه زیر ایوون ساختمون ریاست جمع شده بودن و محمود رو نگاه می کردن. وقتی ماشین رسید و جوون بی نوا اروم اروم به طرفش رفت، یه دونه گلش رو نزدیک دهنش گرفته بود. مٹ گدایی که از یکی یکی مسافرا اعانه بخواد با چشم تمنا همه چهره ها شونو نگاه می کرد. توی این میون کی بود که توی تاریکی ایستگاه متوجه چهره افسرده و چشمای منتظر و مضطرب اون بشه...؟! جتی هیچ کس گلش رو هم ندید چه برسه به اینکه اتیش دلش رو ببینه.

یه بار از اول تا اخر قطار رفت و برگشت چون به نظرش رسیده بود که توی بعضی از کوپه ها رو ندیده ... اینبار وقتی به نزدیکی کوپه های درجه یک رسید توی یه اتاق در بسته قامت بلند افسری به چشمش خورد و سرپاش لرزید... دیگه ماشین سوت زده بود و می خواست حرکت کنه. محمود گل رو به دندونش گرفت و با چابکی بی نظیری به طرف قطار پرید لبه پنجره رو گرفت و خودشو بالا کشید تا بتونه توی کوپه رو ببینه... ولی توی اون وضعیت فقط نیم نگاهش روی نیمکت افتاد.... اونجا یه مرد و دو تا زن بودن، یکی از اونا شباهت خیلی زیادی به افسر جوون داشت یکی شونم برای آشنا نبود و اون یکی کسی نبود جز نرگس....

محمود خواست فریاد بکشه ولی دیگه قطار حرت کرده بود و توی همون لحظه یهو پنجره یه خورده پایین اومد و یکی با مشتم محکم زد توی سر محمود بیچاره طوری که اونو روی زمین پرت کرد. بیچاره محمود روی زمین غلطید ولی خیلی زود از جاش بلند شد. قطار دیگه سرعت گرفته و خیلی دور شده بود. افسر جوون سرشو از دریچه بیرون کرده و اونو نگاه می کرد... نیم رخش که نور چراغ ساختمون ایستگاه بهش تابیده می شد، مٹ دوزخیاها به نظر می رسید. محمود با اینکه پاش اسیب دیده بود و درد می کرد دنبال قطار دوئید ولی وقتی جلوی ساختمون ایستگاه رسید مامورا نگهش داشتن... همه مامورا اون صحنه رو دیده و به حقیقت پی برده بودن و سعی می کردن با نرمترین جمله ها محمود رو اروم کنن و بهش نفهمونن که دوئیدن دنبال قطار کار احمقانه ای یه بهتره محمود با قطار بعدی به اهواز بره تا شاید بتونه اونجا گمشده شو پیدا کنه...

سپیدا زده بود که محمود به نرگس زار رسید اونروز صبح چند تا گل دیگه چشمشونو باز کرده بودن، محمود همه شونو چید و یه جای دوری رفت، پشت یه سنگ نشست و مژ دیوونه ها با خودش حرف زد.... گفت:

((نرگس رو بعد از یه سال دیدم... این همون نرگس من نیست... یه دختر دهاتی نیست. اون سادگی و صفا رو نداره. از اون لباسای قشنگ و خوشرنگ که من همیشه ارزو داشتم پوشیده بود. موهاشو چه خوب درست کرده بود... یعنی می دونست اینجا ایستگاه مازوئه؟ می دونست ابادی خودمونه؟ فکر نمی کرد منم اینجا؟ چرا اصلا سرشو بیرون نیاورده بود؟ حتما دیگه دوستم نداره... حتما فراموشم کرده اون جونور نامردم همراهش بود... من از روز اول فهمیدم اون جونور نرگس منو دزدیده... اول خودشو دزدید حالا حتما دلشو دزدیده... دیگه کجا ممکنه نرگس یاد ده خودمون بیفته و فکر کنه من سوختم و نزدیکه بمیرم؟ خودم فهمیدم نرگس منو ندید، چون اگه می دید بر فرض که دوستم هم نداشت نمی داشت افسر با مشت توی سرم بکوبه... نه.... نرگس من اینقدر بد قلب نیست... چطور ممکنه اون منو که یه عمر دوستش داشتم ول کنه و از یاد ببرم و دل به کسی ببندد که تازه یه ساله شناخته تش؟.... به خدا ممکن نیست.... من باید نرگس رو ببینم و بهش بفهمونم که دوستش دارم و اگه برنگرد حتما می میرم.....))

وقتی نزدیکای ظهر به ده برگشت همه غم رو توی صورتش دیدن، اما کسی جرات نکرد دلیل غیبت اونو پیرسه... اونشب دیگه محمود از ده و خونه بیرون نرفت، ولی صبح زود به طرف صحرا رفت با زحمت سه تا دسته گل نرگس تازه جمع کرد اونارو توی لنگ پیچید تموم روز مواظبش شد و نزدیک غروب به طرف ایستگاه رفت توی ایستگاه بهش اجازه دادن بدون بلیط سوار ترن اهواز بشه...

سه هفته تموم توی اهواز و ابادان و جاهای دیگه دنبال نرگس گشت ولی هیچ نتیجه ای نداشت. دسته گلای نرگش یواش یواش خشک شد و حتی یه دونه هم از اونا باقی نموند. دیگه اروم اروم ناامیدی مطلق به محمود غلبه کرد. بیچاره پسرک عاشق بهتر دید برگرد مازو و توی ایستگاه اونجا منتظر بمونه ... حساب روزای هفته رو گم کرده بود و ساعتای حرکت قطار که سالها دقیقات ازشون خبر داشت یادش رفته بود.

توی اهواز از یه پاسبون پرسید:

- ترن کی حرکت می کنه؟

- همین امشب همین الان اگه تند نری بهش نمی رسی....

محمود بدو بدو به طرف ایستگاه رفت خیلی سریع از وسط پاسبونا و مامورا گذشت و خودشو جلوی قطار که تازه راه افتاده بود رسیوند خواست سوار شه ولی جرات نکرد کوپه ها پشت سر هم از جلوی چشمش می گذشتن... توی همین حال و هوا بود که یهو صدای اهسته ای مٹ صدای نسیم به گوشش رسید... این صدا می گفت

- محمود.....محمود.....محمود.....

این صدای فرحبخش این نسیم گوارا از کنار گوشش گذشت و دور شد...محمود که مٹ بید می لرزید سرشو دنبال صدا چرخوند و کنار یکی از راهروهای ترن نرگس رو دید که وایساده با نگاهی پر از غم بهش نگاه می کنه و دو تا انگشتش رو طوری که انگار یه شاخه گل نرگس به اون گرفته به قلبش چسبونده...

محمود دیوونه وار فریاد زد:

- نرگس.....نرگس.....

و با تموم قوتی که توی پاهاش داشت شروع به دوئیدن کرد، دستش پی در پی به دستگیره های پنجره های اتاقا می رسید، می خواست یکی شو بگیره و سوار بشه....سرعت قطار همونطور که زیاد و زیاده تر می شد، تلاش اون بی فایده تر می شد. اما با این وجود ممکن بود موفق بشه و چیزی نمونده بود که بتونه نزدیک اخر قطار خودشو بالا بکشه که یهو یه چوب به پشتش خورد و دورش کرد... این چوب رو دیگه افسر جوون نزده بود مامورای که مواظبش بود و فکر می کرد ولگردی یه که می خواد بدون بلیط سوار بشه زده بود.

وقتی روی زمین افتاد دیگه قطار ناپدید شد.... محمود خودشو به گوشه کشید، روی زمین نشست و بدون اعتنا به درد پشتش زیر لب گفت

((خدا جونم معلوم می شه اشتباه نکردم، نرگس هنوزم دوستم داره...))

شاید هنوز واقعیت همین بود. شاید نرگس زیبا اون دختر نازنینی که از برازنده ترین دخترای تهرون شده بود هنوزم محمود رو دوست داشت، نگاه غمناکش اینو می گفت... انگشتش که روی لبش گذاشته بود حرف از این موضوع داشت.... از این گذشته گل فروشای مازو هم به زودی از این حقیقت با خبر شدن.

وقتی همون قطار که نرگس توش بود به ایستگاه مازو رسید، محمود هنوز اهواز بود. گریه ها و التماس هاش مامورای ایستگاه رو به رحم آورده بود و اجازه داده بودن روز بعد با یه قطار باری به مازو بره... دیگه براش چه فرقی می کرد مهم این بود که نمی تونست اونشب بره مازو....

ولی بقیه گل فروشا بودن و ایندفعه افسر جوون در اتاق رو نبسته و نرگس رو از تماشای ایستگاه منع نکرده بود، چون خودشم توی ایستگاه اهواز محمود رو دیده بود و می دونست که اون بیچاره نتونسته سوار بشه.

نرگس ایستگاه ها رو یکی یکی شمرد تا به مازو رسید. همینکه قطار وایساد گل فروشا شروع به صدا زدن و گل فروختن کردن:

- نرگس ... نرگس نرگس... نرگس

نرگس با خواهر افسر که همراهشون بود پیاده شد.... بچه های گل فروش توی تاریکی اونو با لباس فاخر شهری و رفتار مرتب و خانم وار نشناختن اما نرگس همه رو شناخت و برای اینکه دلش از عصه نترکه دستشو روی سینه ش گذاشت.... دو دقیقه بعد سر دختر همسفرش رو به گل خریدن گرم کرد و خودش نزدیک یکی دیگه از بچه ها رفت ... یواش به اسم صداس زد و گفت:

- من نرگسم منو می شناسی؟ هیچی نگو.... من محمود رو توی اهواز دیدم بهش بگو من بی وفا و ف راموشکار نبودم ولی خواست خدا بود که اینطوری بشه.... بهش بگو من همین امشب آخرین قطره های

اشکامو به یادش روی خاکای این ایستگاه می ریزم و می رم... بهش بگو اگه منو دوست داره سعی کنه فراموشم کنه.....

بعد چند دسته گل از پسرک گلفروش گرفت یه اسکناس بهش داد و سوار ترن شد و وقتی ترن راه افتاد بدون اینکه قولشو به گلفروش یادش رفته باشه از قطره های اشکی که بی اراده گوشه چشماش نشسته بود چند قطره روی خاک مازو چکید....))

مادر بزرگ وقتی به این قسمت قصه رسید، ساکت شد تا دردی را که بار دیگر از بازگویی این سرگذشت بر دلش نشسته بود فرو نشاند.

هیراد که سکوت پیرزن را دید پرسید:

- به قصه تموم شد؟!

پیرزن با تأثر پاسخ داد:

- نه عزیزم هنوز یه پرده دیگه مونده... یه پرده دلخراش یه دستمال به من بده چشامو پاک کنم تا پرده آخرشو هم بگم.

هیراد جعبه دستمال کاغذی را به پیرزن تعارف کرد و در این لحظه دید که سه دست به طرف جعبه دستمال دراز شد... اری همگان از قصه عشق محمود تحت تأثیر قرار گرفته بر غم او می گریستند

وقتی پیرزن چشمهایش را پاک کرد دستمال را در دستهایش میچاله کرد اه سردی از سینه بیرون داد و گفت:

((یه سال دیگه م گذشت. توی این مدت خدا می دونه سر محمود چی اومده و بس... مث این بود که در طول سال بازم خبرایی از نرگس شنیده بود. اینطور به نظر می رسید که یکی از جوونای ابادی که بعد از تموم شدن دوران خدمت اجباری توی تهرون به ده برگشته بود برای بچه ها ده تعریف کرده بود که چند بار توی سینما ها و خیابونا و گردشگاههای تهرون نرگس رو با یه افسر دست تو دست هم دیده از رفتارشون و از انگشت بزرگی که توی انگشت نرگس بود احساس کرده که زن و شوهر شدن. این قصه

دهن به دهن اما نه به این صراحت به گوش محمود رسیده بود و ضربه دیگه ای به امید و ارزوهای مبهمش زده بود. هنوز اون پسرک گلفروش تموم جمله هایی رو که اونشب توی ایستگاه از نرگس شنیده رو به محمود نگفته بود دیگرون بهش گفته بودن که از رسوندن پیغامای نرگس به محمود خودداری کنه، چون فکر می کردن شنیدن این حرفا باعث بشه که جون جوون بیچاره به خطر بیفته... ولی اگه محمود هم نمی دونست همه بچه های ده می دونستن که نرگس رفته و دیگه هم بر نمی گرده... بازم گذشت فصلها و سال یه بار دیگه گل نرگس رو به دشت مازو آورد و بچه های گلفروش با دامنای پر از گل به ایستگاه رفتن. بازم یکی از شبای مهتابی خیلی دلپذیر بود که قطار توی ایستگاه مازو وایساد و صدای گلفروشا به گوش مسافرا رسید.... میون بچه های گلفروش محمود هم بود... اونم هر شب با خودش گل می آورد، ولی فقط ده دسته بچه ها ازش می پرسیدن:

- چرا بیشتر نمی یاری؟

می گفت:

- این همون ده تا دسته گلی یه که اونسال نرگس به من داد و من فروختمشون اگه نفروخته بودمشون بدبخت نمی شدم... اگه یادگاری یاشو نگه می داشتم یادگارمو نگه می داشتم.... حالا اینا همون گلاس مرده بودن، دوباره زنده شدن، هر سال بهار زنده می شن و اول بهار هر شب به خاک می رن و هر صبح دوباره در می یان... تا وقتی که نرگس بیاد و من این گل رو بهش بدم...

محمود هر شب با ده دسته گل دور و اطراف قطار می گشت یکی یکی مسافرا رو نگاه می کرد... صدا می زد ولی گل نمی فروخت... صدا می زد و اشک همیشه روی گونه هاش برق می زد... وقتی قطار می رفت ناامید می شد؛ گل رو پر پر می کرد توی صحرا می ریخت و فردا شب دوباره می اومد

توی اون شب مهتابیم مٹ شبای دیگه با چشمای پر از اشک کوپه ها رو می گشت و با ناله می گفت:

- نرگس نرگس... گل نرگس....

بیشتر اطراف کوپه های درجه یک می گشت و به کوپه های دیگه زیاد توجه نمی کرد ، اونشب نزدیک بود نا امید بشه ولی یهو توی یکی از اتاقای درجه دو از چند قدمی گمشده شو دید که کنار پنجره تکیه داده و سرشو به بیرون خم کرده ... می خواست جلو بدوئه و یادگاری وفای خودشو ده دسته گل نرگس رو به سر و صورت اون بریزه اما همون وقت افسر جوون م سرشو از پنجره بیرون آورد یه دستشو روی گردن نرگس گذاشت و گونه شو همون گونه ای که نور چراغ بهش می تابید بوسید...نرگس تکونی خورد و برق انگشتر الماسش به چشم محمود خورد....

بیچاره محمود سرجاش خشکش زد... جای اینکه به طرف اتاق بره همونطور که گل توی دستش بود از قطار دور شد و ده قدم اونطرف تر جلوی کوپه وایساد از اون فاصله دید که توی اتاق شیش هفت تا زن و مرد خوش و خندون با هم می گن و می خندن و نرگسم دست توی آغوش افسر جوون میون اوناس... این آخرین جوابی بود که در برابر تمناها و گریه هاش می شنید ، آخرین نتیجه ای بود که از وفاداری ش می گرفت... آخرین ضربه ای بود که به پیکره امیدش و همه جونش می خورد....

صدای سوت ترن اونو به خودش آورد دیگه مث این بود که غمی نداره و اشکی توی چشمش نیست که روی گونه هاش سرازیر بشه...

طوری که مث اینکه این منظره رویایی بوده که ازش فرار کرده باشه و مث اینکه محبوبش رو صدها قدم دورتر از اونجا دیده یهو دوئید یه کمی دورتر از خط آهن ولی در موازاتش به طرف اهواز رفت... چنان تند می دوئید که انگار پرنده ای یه که از تیر رس صیادش فرار می کنده....

تازه قطار لرزیده و از جاش جنبیده بود که محمود از جلو چشم بقیه ناپدید شد... دیگه نه کسی رو می دید و نه کسی می تونست اونو ببینه. از گلفروشا فقط چندتاشون اونو دیده بودن و اونام فکر می کردن داره به سمت آبادی می دوئه....

محمود چند قدمی دورتر از خط آهن وایساد چند تا نفس بلند کشید و اروم شد و منتظر رسیدن قطار موند. گلا همینطور توی دستش بود. ترن حالا دیگه سرعت گرفته بود و نزدیک می شد، اتاقای اول از جلوی چشمش گذشت محمود گلفروش تونست یه نگاه دیگه به اتاقی که نرگس توش بود

بندازه... نرگس بیرون رو نگاه کرد و شاید تونسته بود اونو ببینه و توی روشنایی مهتاب اونو بشناسه... ولی محمود همونجا وایساد، هیچ کاری نکرد و چند ثانیه بعد هم همونجا موند. بعد مستقیماً با قدمای سریع و مطمئن تقریباً به حالت دوئیدن به طرف قطار رفت... اطراف قطار کاملاً خلوت بود، صدایی جز صدای یکنواخت ماشین به گوش نمی رسید. آخر قطار چند تا واگن بارکش بسته شده بود.... فاصله های بین واگن های بارکش بیشتر پیدا بود. محمود با نگاه دقیقی یکی دو تا از این فاصله ها رو در نظر گرفت و بعد با یه حرکت برق اسا و ناگهانی وسط قطار پرید یه چشم به هم زدن بیشتر طول نکشید که توی محل اتصال دو تا واگن قطار افتاد نه صدایی بلند شد و نه اختلالی توی حرکت قطار پیش اومد. به همون سرعتی که یه نسیم زودگذر از میون واگنای قطار بگذره و نابود بشه اونم ناپدید شد....

یه دقیقه بعد قطار دور شد و سکوت محض همه جا رو گرفت.. از دور چراغای ایستگاه چشمک می زد و یه خورده دورتر نور فانوس گل فروشا که به طرف ابادی میرفتند دیده می شد....

اونشب تا صبح جز جونورای صحرا موجود دیگه ای از اونجا نگذشت و صبح مامور خط وقتی که می رفت راه رو تا آخرین سوزن بازدید کنه، یه کم دورتر از ساختمون ایستگاه مقداری زیادی خون ریخته لخته شده و بینشون چند تا دسته گل نرگس بعضی سالم و بعضی پریشون و درب و داغون افتاده دید. سه هفته بعد وقتی نرگس از اهواز به تهرون بر می گشت توی ایستگاه مازو یکی از گل فروشا اونو دید و گفت:

- محمود گم شده بود ولی ما بالاخره پیداش کردیم و بردیمش به ابادی خودمون...

- حالا کجاس؟

- توی ابادی خودمون خوابیده کنار گلای نرگس.... پای همون تخته سنگ که می دونی... همون سنگ که پاش می شستی... دامن پر گلت رو باز می کردی و دسته می بست... الان م همونجاس.... اونجا میون گلای نرگس خوابیده تا هم تورو توی آغوشش داشته باشه و هم بوی تورو حس کنه... اگه دلت می خواد بیا ببین....

- من....من؟؟؟؟

- البته تو که نمی تونی بیای، ولی ما هر روز صبح عوض تو ده تا دسته گل نرگس می بندیم و بالای سرش می داریم....

شب از نیمه گذشته بود که قصه مادر بزرگ به پایان رسید.... پیرزن سرش را میان دستمالی که در دست داشت گرفت و به تلخی گریست. کسانی که گوش به قصه پر غصه او داشتند نیز به آرامی بر عشق غم الود محمود می گریستند و در سکوت گریه جگر سوز زن قصه گو را به نظاره نشسته بودند و هیچ نمی گفتند... مدتی به همین شکل گذشت وقتی پیرزن سر از گریبان بیرون کشید ناگهان فضای آن محوطه را بوی خوشی که بوی گل‌های نرگس وحشی دشتهای آزاد مازو را می مانست انباشت و هیراد و گلناز و سهیلا احساس کردند چهره غمگین پیرزن مهربان ناگهان شکفته شد...

پیرزن از باز گفتن این قصه که سالها در سینه اش پنهان داشته بود احساس سبکی و رضایت می کرد و خودش را در عالم کودکی کنار همان تخته سنگ در حال بستن دسته های گل نرگس می دید و محمود آن پسرک عاشق که با نگاهی سرشار از محبت و عاطفه او را می نگریست.

صبح روز بعد حدود ساعت ده صبح هیراد در حالی در بستر چشمهایش را گشود که چهره زیبا و دوست داشتنی گلناز به نگاهش لبخند زد.

شب گذشته پس از به پایان رسیدن قصه مادر بزرگ تا ساعت ها خواب به چشمان هیراد راه نرفت، به سرگذشت محمود می اندیشید و زمانی تن به آغوش نرم خواب سپرد که سپیده صبح به آرامی بر زمین پاشیده می شد و حالا که دیده گشود بود ساعت یازده صبح را نشان می داد.

هیراد با دیدن گلناز لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

- سلام....

- سلام عزیزم صبح بخیر

گلناز دستی بر موهای هیراد کشید و ادامه داد:

- الان حدود یه ساعته توی آشپزخونه پیش مامانت نشستم و دلم نمی آومد بیدارت کنم ولی دیگه دیدم داری زیادی می خوابی این بود که اومدم سراعت و یواشکی بیدارت کردم

هیراد لبخندی زد و چشمهایش را مالید گلناز را نگاه کرد و گفت:

- چرا مدرسه نرفتی؟

- دیروز یادم رفت بهت بگم از امروز مدرسه مون تعطیله تا وقت امتحانا یعنی از امروز هر روز صبح زود پشت می یام و تا شب می مونم.

- چه خوب ولی یادت نره که باید درس بخونی و شاگرد ممتاز بشی تا من خوشحال بشم

- ولش کن همینکه تموم لحظه هام با تو بگذره به اندازه دنیا می ارزه....

هیراد سرش را تکان داد و گفت:

- عزیز دلم هر چیزی سر جای خودش و محبت من و تو جای خودش. ولی اگه عشق ما به هم واقعی باشه باید بهمون نیرو بده تا بتونیم موفق باشیم و هر چیزی که راهمونو سد می کنه به نیروی عشقمون از جلوی راهمون برداریم.

- درست می گی منم درسمو می خونم ولی دلم می خواد همش پیش تو باشم.

- باشه پیش من بمون اما همینجا درس هم بخون دلم می خواد بهم قول بدی امسال شاگرد ممتاز بشی.

گلناز اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- ممتاز که نه ولی قول می دم نمره هام خوب بشه.

سپس دست هیراد را گرفت و ادامه داد:

- تنبل خان نمی خوای پاشی؟

هیراد بر پشت دست گلناز که در دستش بود بوسه ای زد و با حرکتی از جایش برخاست و رو در روی گلناز نشست . نگاهی به او انداخت و سوتی کشید و گفت:

– ماشاالله چقدر خانم خانما خوشگل شدن....

گلناز که عشقش را در رفتارش به هیراد ابراز می داشت گفت:

– برای شوهر خوشگلم خودمو ارایش کردم که کیف کنه.

هیراد دستی بر موهای گلناز کشید بر لبه تخت نشست و گلناز ادامه داد:

– هیراد جون امروز ناهار خونه ما دعوتین تو و مامانت... به سهیلا جون گفتم و اونم قبول کرد.

– به چه مناسبتی؟

– مادر بزرگم دلش می خواد بازم شما رو ببینه ، این بود که قرار شد امروز شما بیاین خونه ما....

– مگه نمی شد مامانت و عزیز بیان خونه ما؟

– چرا ولی عزیز دلش می خواست شما بیاین روش نمی شد دیشب که خونه تون بوده امروزم دوباره بیاد خونه تون.

هیراد همینطور که از روی تخت بلند می شد گفت:

– چه حرفا ما و شما نداره که ... ولی باشه حالا ناهار چی دارین؟

– مامان ازم پرسید چی درست کنه که من گفتم چون تو کباب خیلی دوست داری برات چلو کباب کوبیده درست کنه

– مگه مامانت بلده کوبیده درست کنه؟

– اره توی کوبیده درست کردن خیلی وارده حالا امروز می خوری و خودت می بینی.

ساعتی بعد هیراد و مادرش به خانه آقای یزدانی رفتند. گلناز که از مدتی قبل برای کمک به مادرش به خانه رفته بود به استقبالشان شتافت. خانه به طرز بسیار زیبا و با سلیقه ای چیده شده بود. مبلمان راحتی و پذیرایی بسیار تمیز و مد روز بودند و خانه از تمیزی برق می زد.

پس از اینکه گلناز آنها را به خانه دعوت کرد شکوه نیز با رویی خوش به میهمانها خوش آمد گفت و سهیلا که برای نخستین بار به خانه آنها می آمد جعبه کادو پیچ شده ای به دست شکوه داد و پرسید:

- پس خانم بزرگ کجان؟

شکوه پاسخ داد:

- اولاً دستتون درد نکنه این کارا چی بود که کردین وجود خودتون برامون با ارزشه بعد باید بگم با شرمندگی نیم ساعت پیش داداشم اومد اینجا و گفت برای عزیز وقت دکتر گرفته و اون پیرزنم با اینکه خیلی دلش می خواست شما رو ببینه مجبور شده بره.

سهیلا در حالی که مانتوаш را در می آورد گفت:

- ای بابا چه حیف شد حالا عیب نداره عوضش خدمت شمائیم.

شکوه مانتو را از دست سهیلا گرفت و گفت:

- گلناز خانم دکتر و هیراد جون رو تعارف کن بشین

گلناز دست هیراد را گرفت او را با خود کشید و گفت:

- سهیلا جون بفرمائین.

و با دستش سالن پذیرایی را نشان داد.

سالن پذیرایی به طرز بسیار شیک و تمیزی چیده شده بود و این مطلب حسن سلیقه و کدبانو بودن خانم خانه را می رساند.

وقتی سهیلا روی مبل نشست گفت:

- شکوه خانم ماشاالله چه سلیقه و دقتی توی امور خونه داری در وجود شما بود و ما نمی دونستیم

شکوه که تازه به جمع آنان پیوسته بود بر روی مبل کنار سهیلا نشست و گفت:

- نه خانم دکتر جون من که حوصله این کارا رو ندارم خونه داری توی خونه ما با گلنازه

سهیلا به گلناز که مشغول پذیرایی بود نگاهی انداخت لبخندی زد و گفت:

- من همیشه گفتم حالا دیگه با اطمینان می گم خوش به حال اون پسری که گلناز عروسی می شه.

ماشالله هیچی کم نداره و همه چی تمومه، ایشالله خوشبخت بشه اینجا بازم باید یه بارک الله به شما

گفت که این دختر رو به این خوبی تربیت کردین.

شکوه لبخندی زد و چیزی نگفت و گلناز که از تعارف سهیلا خیلی خوشش آمده بود بشقاب میوه ای

کنار دست او گذاشت گونه هایش را بوسید و بشقاب دیگری که روی میز پذیرایی بود را برداشت و

کنار هیراد نشست.

شکوه گفت:

- خانم دکتر اگه اجازه بدین چون ذغالا رو آماده کردم و سیخای کباب م آماده س اول ناهارو حاضر

کنم دور هم بخوریم و بعد درست و حسابی در خدمتون باشم.

- مگه برای ناهار کباب درست کردین؟

- بله اخه صبح از گلناز پرسیدم هیراد جان غذا چی دوست داره که همونو درست کنم گلناز گفت

کباب کوبیده این بود که منم مایه کوبیده گرفتم و حالا با جازتون می خوام درستش کنم

- افتادین توی زحمت حالا هر چی خودتون داشتین همونو می خوردیم.

- اختیار دارین شما که بعد از اینهمه وقت برای بار اول تشریف آوردین خونه ما باید براتون گاو می

کشتیم.

سپس همینطور که برمی خاست گفت:

- گلناز جون پاشو میز که حاضره یه دقیقه دیگه برنج رو بکش.

بعد به طرف آشپزخانه رفت و سینی حاوی سیخهای کباب را برداشت و راهی ایوان شد.

گلناز مشغول پوست کندن میوه برای هیراد بود هیراد نیز عاشقانه به دستهای او که با دنیایی عشق برایش میوه ها را قسمت می کرد خیره شده بود.

مدتی طول نکشید که ان گروه کوچک سر میز نشسته و کباب خوش رنگ و بویی به آنها چشمک می زد. گلناز ابتدا بشقاب سهیلا را برداشت و برایش غذا کشید و همین فرصتی برای شکوه به وجود آورد تا بتواند برای هیراد غذا بکشد پس بشقاب او را برداشت اول برنج کشید و بعد سه سیخ کباب روی آن گذاشت و گفت

- می خوام هر جی دوست داری امروز کباب بخوری فقط بخاطر تو کباب درست کردم.

هیراد گفت

- دستتون درد نکنه من کوبیده خیلی دوست دارم اصلا با کباب کوبیده م با باک بقیه غذاها فرق می کنه هر غذایی که خورده باشم اگه کباب کوبیده جلوم باشه بازم برای دو تا سیخش جا دارم اما اینهمه سیخ که شما روی برنج گذاشتین نمی ذاره راحت غذا بخورم لطفا دوتاشو برادرین من خودم یکی یکی می خورم

شکوه خندید و گفت:

- راست می گی عزیزم خواستم بیشتر بخوری حواسم نبود

سپس کبابهای اضافی را برداشت غذای خودش را کشید و پشت میز نشست

سهیلا که مشغول خوردن شده بود گفت

- به به عجب کباب عالی و خوشمزه ایه معلومه حسابی حرفه ای هستین

گلناز گفت:

- بله سهیلا جون مامان استاد کباب درست کرده

سهیلا گفت

- ایشالله سور عروسی گلناز جونو بخوریم

شکوه گفت:

- ایشالله ولی حالا که زوده بعدشم توی این دوره و زمونه ادم به کی می تونه اعتماد کنه و دختر دستش بده؟ بعد از یه عالمه تحقیق بعدا معلوم می شه پسره یا معتاده یا خانم بازه یا رفیق بازه یا هزار جور درد و مرض دیگه داره، البته دخترا هم همینطور ن یا هزار تا رفیق داشتن و یا اینکه حالا دیگه ماشالله مد شده دخترا عملی شدن و توی مدرسه ها اگه علف و این ات و اشغالا توی کیفشون نباشه بهشون می گن امل....

- درسته حق باشماست با تحقیق چیزی درست نمی شه این ذات ادماس که زندگی شونو تضمین می کنه اگه کسی پایبندی به زندگی و مسائل و عرفای اجتماعی نداشته باشه با هزار جور تحقیق و تفحص بعدا معلوم می شه طرف اصلا صلاحیت زندگی رو نداره ولی اگه کسی به اجتماع و ادما احترام بذاره هر چی م توی تحقیق باهاش دشمنی کنن و براش حرف مفت بززن بازم وقتی توی زندگی اومد معلوم می شه عجب انسان پاک و سالمی یه بعدشم هیچ معلوم نیست حرفایی که موقع تحقیق ادم می شنوه درسته یا نه.. بستگی داره به اینکه به دوست طرف برخورد کنی یا دشمنش. اگه دوستش باشه معلوم نیست تعریفهایی که می کنه درسته یا نه، اگر دشمنش باشه همه ش ازش بد می گه.

شکوه گفت:

- راست می گین منم دلم می خواد گلناز رو به یه اشنا شوهر بدم که از قبل روش شناخت داشته باشم.

هیراد در این زمان فرصت را غنیمت دانست و بی مقدمه گفت

- چه طرز فکر جالبی.....

توجه شکوه به هیراد که لقمه در دهانش را پایین می داد تا بتواند جمله اش را تکمیل کند جلب شد و با شوق منتظر ماند تا هیراد بقیه حرفش را بزند

او ادامه داد:

- این تفکر شما به ما خیلی کمک می کنه

- چطور مگه؟

- برای اینکه می تونیم برای گلناز یه شوهر خوب پیدا کنیم

ناگهان گلناز که کنار هیراد نشسته بود نگاهی پر معنا به او انداخت و هیراد که کاملاً متوجه حالت نگاه او شده بود به رویش لبخند زد

شکوه گفت:

- هیراد جون تو که هر چی بگی من یکی نه نمی گم

هیراد گفت

- دیگه از این بهتر نمی شه اگه یه موقع من پیام خواستگاری گلناز شما چکار می کنین؟

رنگ چهره گلناز دفعتاً سرخ شد لحظه ای سکوت در میانشان حاکم گشت... ولی شکوه زرنکتر از آن بود که خودش را ببازد بهمین دلیل دست و پایش را جمع کرد به قهقهه خندید و گفت

- چه شوخی با مزه ای...

و به خندیدن ادامه داد..... هیراد لقمه دیگری که در عین خونسردی به دهان گذاشته بود فرو داد و گفت

- من با شما شوخی ندارم خیلی م جدی گفتم

شکوه که هنوز می خندید گفت:

- من روی شما دو تا حساب خواهر برادری باز کردم.

- حalam زیاد فرقت نکرده حسابمون می شه زن و شوهری... بده دامادتون من بشم؟

شکوه مدتی ساکت ماند و بعد با خشم فاحشی گفت

- اونش دیگه به من مربوط نیست گلناز پدر داره پدرشم فکر نمی کنم حالا حالاها شوهرش بده فعلا هم که محصله.

سهیلا در بحث دخالت کرد و گفت:

- البته شما درست می گین ما هم که نمی خوایم بدون اجازه پدرش کاری بکنیم حالا فعلا گلناز جون

دیلمش رو می گیره و تا اون موقع بچه ها با هم بیشتر آشنا می شن

شکوه هر چه کوشید نمی توانست خشمش را پنهان سازد گفت:

- من فکر نمی کردم رفت و امد گلناز به خونه شما باعث این مسئله بشه.

- یعنی شما با این موضوع مخالفین؟

شکوه لبناش را با خنده ای تصنعی اراست و گفت:

- نه اینطور نیست. اخه ازدواج برای گلناز خیلی زوده بعدشم من هیچ کاره م بهتره به موقع اش با پدرش حرف بزنین.

دیگر تا پایان ناهار سخن زیادی میان انها رد و بدل نشد. وقتی مدعوین میز را ترک می گفتند برای لحظه

ای نگاه هیراد و شکوه با هم تلاقی داشت. هیراد در نگاه شکوه سرخی و حرارت خشم را به وضوح دید

و با لبخندی تمسخر امیزی پاسخ داد...

چند ساعتی هیراد و سهیلا در خانه آقای یزدانی میهمان بودند در این مدت کمتر میانشان حرف و سخنی مطرح شد و شکوه برای اینکه کسی به آتش خشمش پی نبرد با فیلمهای جشن های فامیلی و شوهای متنوع در این چند ساعت سر میهمانها را گرم کرده بود

تا ساعتی پیش از رسیدن آقای یزدانی و پسران خانواده از محل کارشان به خانه آنها نزد شکوه و گلناز ماندند و بعد به خانه شان بازگشتند هیراد در تمام طول این مدت به این موضوع می اندیشید که برخورد شکوه با موضوعی که مطرح شد چگونه خواهد بود؟ آیا از آمد و رفت گلناز به خانه آنها جلوگیری خواهد کرد یا پای خودش را از میان بیرون می کشد و یا اینکه در میدان باقی خواهد ماند و تلاشش را برای رسیدن به نیت هوس الودش بیشتر و بیشتر خواهد کرد تا بتواند کام دل از این جوان جذاب و دوست داشتنی بگیرد...؟

نیم ساعتی از رفتن هیراد و مادرش می گذشت که شکوه به اتاق گلناز وارد شد. گلناز از همان زمانی که میهمانهایشان رفته بودند به اتاقش آمده و سر خودش را گرم کرده بود.

شکوه مقابل گلناز ایستاد، سعی کرد حالتی آرام و لبخندی بر لب داشته باشد و پرسید:

- این موضوعی که هیراد می گفت چی بود؟

- کدوم موضوع؟

- خودتو به اون راه نزن، همین مسئله خواستگاری از تو...

- خب اینم یه جورشه دیگه. می خواسته اول با شما مطرح کنه و بعد که وقتش رسید با بابا صحبت کنن.

- روی چه حسابی این پیشنهاد رو داد؟

گلناز نیز بدون معطلی پاسخ داد:

- برای اینکه ما همدیگرو دوست داریم و عاشق همیم. دیر یا زود باید این موضوع رو شما می فهمیدین.

- یعنی چی؟ که عاشق هم هستین؟ منظورت اینکه که تو از اعتماد من و پدرت سوء استفاده کردی... من احمق رو بگو که با خیال راحت تو رو از صبح تا شب می فرستادم خونه اونا و فکر می کردم تو رو به چشم دخترشون نگاه می کنن

- مگه تا حالا غیر از این بوده مامان؟ اونا همیشه منو به چشم دخترشون نگاه می کردن. این من بودم که به هیراد ابراز عشق کردم نه اون به من. من اونو بیشتر دوست دارم تا اون منو.. حالا هم که شکل موضوع فرق کرده، اول اومدن بتو احترام گذاشتن و مسئله رو با تو مطرح کردن، این دیگه چه سوء استفاده ای یه؟

- می دونی اگه برادرات بفهمن چی می شه؟

- بذار هر چی می خواد بشه، اگه تو تحریکشون نکنی هیچ اتفاقی نمی افته.

- پدرت چی؟ به پدرت چی می خواد بگی؟

- چی باید بگم؟ می گم عاشقشم، دوستش دارم تازه افتخار می کنم که پسر دکترا راد خواستگارمه

- دهه خانم رو باش. مشکل همینجاست پدرت به یه پسر بی کار علاف که دختر نمی ده، پسر ه هنوز نمی تونه شلوارشو بالا بکشه. نه درس خونه، نه کار می کنه، راست راست می گرده و نون خوره بابابشه... احمق جون گول قد و بالا و خوشگلی و تیپش و این جور چیزارو نخور زندگی شوخی بردار نیست، تو که نمی تونی پس فردا ماچ و پلو بخوری، شکم این حرفا سرش نمی شه. از قدیم گفتن گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره. این پسر بی عرضه هنوز حتی نمی تونه فکر مشکلات زندگی رو هم بکنه، چه برسه به اینکه بیاد خواستگاری و بخواد زن بگیره....

- پس اینهمه ثروت باباش چی می شه؟ مگه جز همین یه پسر بچه دیگه ای هم دارن؟ هر چی هست و نیست مال هیراده اینهمه باغ و ویلا و آپارتمان که به نامشه رو چی می گی؟

- پس بگو اینا چشمتو گرفته کدوماشونو دیدی که مٹ بلبل داری تند تند زبون می ریزی؟ بعدشم ادم که نمی تونه تا آخر عمرش نون خور پدر شوهرش باشه و همه ش منتظر بمونه تا کی خدا مرگ پدر شوهرش رو می رسونه که صاحب مال و مکنت بشه

- من به این حرفا کاری ندارم باید خیلی از مسائل رو بدونم که می دونم . چه شما بخواین چه نخواین من زن هیراد می شم.

- دختر چشم سفید پرور حالا برای من زبون در آوردی؟ دیگه حق نداری پاتو بذاری خونه شون فهمیدی؟

گلناز که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- اونی که متوجه نشد شما بودی مامان خانم. من می رم و به موقع ش م زن هیراد می شم و جلوی همه تونم و می سم....

شکوه که دیگه طاقت ایستادن نداشت از اتاق بیرون رفت. و با عصبانیت در را پشت سر خود محکم بست و صدای حق حق گریه گلناز تنها صدایی بود که در فضای خانه پیچید.....

انروز دکتر زودتر از روزهای دیگه به خانه امد هنوز هوا تاریک نشده بود که دکتر در کنار همسر مهربانش پشت میز آشپزخانه نشسته و مشغول صرف چای بود. پس از اینکه فنجان چای را تهی بر روی نعلبکی نهاد به همسرش گفت:

- سهیلا هیراد رو صدا کن کارش دارم

- چیکارش داری

- با خودتم کار دارم اول هیراد رو صدا بزن بهتون می گم

سهیلا از آشپزخانه بیرون رفت و پس از چند دقیقه تا هیراد باز گشت.

هیراد مقابل پدرش بر روی صندلی پشت میز نشست و گفت:

- چی شده بابا؟ مامان می گفت با من کار داری....

- هیراد جان فردا ساعت هشت صبح یکی از دوستان آقای مهندس زیوری توی دفترش منتظر توست

- برای چی؟

- اگه صبر کنی بهت می گم....خدارو شکر دعوت نامه تو و مامانت رسیده از چند وقت قبل هم پاسپورتاتونو داده بودم تا براتون اقدام کنن و بلیط و ویزای دبی بگیرن حالا هم ویزاها حاضر شده و هم دعوت نامه ها....

هیراد از شوق از جایش پرید و همینطور که خودش را به گردن پدرش می آویخت گفت:

- هورا بالاخره انتظارم به سر رسید

او پدرش را می بوسید و سهیلا از دیدن این صحنه سرشار از شور و شادی به نرمی می خندید... در مدت کوتاهی این جمع کوچک را فضایی سرشار از شادی در بر گرفت... اشک شوق از گوشه چشمان هیراد فرو می چکید و پدرش او را در آغوش می فشرد.

مدتی که گذشت و هیراد کمی به حالت عادی بازگشت دوباره مقابل پدرش نشست و پرسید:

- خب بابا تعریف کن بینم باید چکار کنم؟

- هیچی پسرم همه مدارکت آماده س... آقای زیوری صاحب یه شرکت هواپیمایی یه فردا صبح سر ساعت هشت توی دفترش منتظرته که بلیط و ویزا رو بهت بده

سپس پاکت کنار دستش را از روی میز برداشت و همینطور که محتوایش را بیرون می کشید گفت:

- این دعوتنامه این مدارک مربوط به املاکت توی امریکا این ترجمه اسناد زمینها و آپارتمانها اینم ترجمه حساب بانکی ت

- با اینها بهم ویزا می دن؟

- انشاءالله پسر... اینا مدارک محکمی یه که اگه بد شانس نیاری حتما بهت ویزا می دن این مدارک نشون می ده که تو در امریکا صاحب یه مزرعه و یه گاوداری هستی یه حساب بانکی صد هزار دلاری هم عموت به نامت باز کرده دعوت نامه تم از طرف زن عموت که یه زن امریکایی یه فرستاده شده این مدارک امریکات. مدارک ایران تم ترجمه سندای زمینا و اپارتماناس یه حساب بانکی برات از بچگی باز کرده بودم که مقدارشو به چهل میلیون تو من رسوندم. فکر نمی کنم به کسی با این پشتوانه محکم دولت امریکا نه بگه... برای مامانت م دعوتنامه فرستادن که یه مدت با تو بیاد امریکا تا تو حسابی جا بیفتی و بعد برگرده....

- چرا خودتون نمی یاین؟

- حالا اول تو برو شاید منم اومدم.

هیراد دوباره برخاست به سوی پدرش رفت و اینبار دست او را بوسید دکتر سر او را بلند کرد و بر گونه هایش بوسه ای زد و او را محکم در آغوش فشرد.

مدتی به همین شکل سپری شد و وقتی هیراد خواست آشپزخانه را ترک کند دکتر خطاب به او گفت

- هیراد جان ما حساب رو روی این می داریم که حتما به تو ویزا می دن، ولی پسر اینو بدون که رابطه دولت امریکا با دولت ایران اصلا خوب نیست و احتمال این وجود داره که به تو ویزا ندن. تو باید به پدرت قول بدی که اگه احتمالا یه درصد ویزا نگرفتی برات شکست بزرگی نباشه با این موقعیتی که تو در ایران داری می تونی امریکا رو بیاری همینجا. من این کار رو برات کردم که تو نگی پدرم نمی خواد من به ارزوم برسم. تو باید تن به قضا بدی و تو کلت به خدا باشه، هر چی قسمتته و توی سرنوشت نوشته شده و صلاحته برات پیش می یاد.

هیراد گفت:

- باشه قول می دم ولی امیدوارم بهم ویزا بدن

و از آشپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت

دکتر رو به سهیلا کرد و گفت:

- اینم از یکی یه دونه و عزیز دردونه ت....

- دستت درد نکنه که دل این بچه رو شاد کردی، ولی اگه بهش ویزا بدن با این دخترک معصوم چکار باید بکنیم؟

- فکر اونجاشم کردم بعد از اینکه از دبی برگشتین یه شب برنامه می داریم و میریم خونه شونو تکلیف رو یکسره می کنیم.

- امروز خونه شون بودیم هیراد سر ناهار موضوع رو به مامانش گفت

- چه بهتر یه مرحله جلو افتادیم عکس العملش چی بود؟

- نمی دونم چرا یهو جا خورد و جبهه گرفت ، بعدشم گفت باید با پدرش صحبت کنین

- جا خوردن که حق داره حتما انتظار این موضوع رو نداشته اما جبهه گرفتن برای چی؟ از خدا بخوان دختر شونو بدن به پسر من . کی رو می تونن پیدا کنن که توی این سن و سال اینقدر مال و منال داره که تا هفت پشتش اگه راست بگردن بازم داشته باشن بخورن؟ تازه پسر به قدری پاک و نجیبه که یه همچین پسری توی این دوره و زمونه اصلا پیدا نمی شه فکر نمی کنم پدرش تا این حد بی فکر باشه که این مسائل رو ندیده بگیره.... اصلا دیگه با مادرش صحبتی در این ارتباط نکنین تا خودم تکلیفو روشن کنم.

عقربه های ساعت بر روی هشت صبح نشسته بودند که هیراد وارد دفتر خدمات هواپیمایی شد . ابتدا

خانمی که در سالن حضور داشت سلام کرد و پرسید

- ممکنه آقای مهندس زیوری رو ببینم؟

دخترک زیبا عشوه ای کرد و پاسخ داد:

- صبح به این زودی هنوز هیچکی نیومده شما سراغ آقای مهندس رو می گیرین؟

هیراد پرسید:

– مگه تشریف ندارن؟ با من قرار داشتن

– چرا اتفاقا همین پیش پای شما تشریف آوردند

سپس گوشی رو برداشت و چند ثانیه بعد گفت:

– ببخشید آقای مهندس یه آقای جوون تشریف آوردن با شما کار دارن

و پس از لحظه ای خطاب به هیراد گفت:

– شما

– هیراد راد هستم با من قرار داشت

دخترک نام او را کسی که پشت گوشی بود گفت و بعد گوشی را گذاشت از جایش برخاست و به

هیراد گفت

– شما آقا زاده دکتر راد هستین؟

– بله

– می بخشین بجا نیاوردم من خدمت آقای دکتر خیلی ارادت دارد بفرمائید آقای مهندس منتظرتون

و با دستش اتاقی را در انتهای سالن بزرگ آژانس هواپیمایی نشان داد هیراد تشکر کرد و بطرف اتاق

رفت با انگشت به در زد و وارد شد.

اتاق بزرگ با دکوراسیون بسیار شیکی مقابل دیدگانش نمایان شد که شخصی مقابلش پشت یک میز

اشرافی نشسته بود

مهندس از جایش برخاست و با خنده گفت

– به به ولیعهد بیژن خان خوش اومدی

هیراد با لبخند به سایش رفت و با او دست داد او مردی بسیار خوش سیما و بلند قد با موهای جوگندمی سیلی باریک صورتی تراشیده پوستی گندمگون و بلند قد بود سپس به مبل کنار میزش اشاره کرد و هیراد روی آن نشست .

مهندس پرسید:

- راحت اومدی اینجا

- چون توی طرح ترافیک بود نتونستم ماشین بیارم برای همینم با اژانس اومدم.

- می خواستم پاسپورتا و ویزاها رو با پیک برات بفرستم ولی چون تعریف رو از بیژن خیلی شنیده بودم خواستم به این بهونه خودتو ببینم

هیراد گفت:

- معذرت می خوام که این سوالو می پرسم ولی شما که اینقدر با پدرم دوستی نزدیک دارین که از حرف زدنتون معلومه پس چرا تا حالا ندیده بودیمتون؟

- من با پدرت توی دوران مدرسه هم کلاس و بچه محل بودیم پدرت که برای ادامه تحصیل رفت امریکا همدیگه رو گم کردیم و بعد از چند سال پیش در یه اتفاق ساده تصادفا پدرت رو دیدم و دوباره همدیگه رو پیدا کردیم اما دوستی مون توی همون بیرون از خونه موند

هیرا ابروانش را بالا انداخت و گفت

- چه جالب...! من اصلا از این موضوع خبر نداشتم.

مهندس با تلفن از منشی خواست که چای بیاورد و بعد از کشوی میزش پاکتی بیرون آورد و بهخ دست هیراد داد و گفت:

- هیراد جان این مدارک تونه پاکت رو باز کن و همه رو چک کن.

هیراد پاکت را گشود در آن دو پاسپورت دو ویزا و دو بلیط گذاشته شده بود. سپس دوباره آنها را در جایش گذاشت و تشکر کرد

مهندس گفت:

- پروازتون بهترین پرواز دنیاس ایرلاین اماراته، جمعه همین هفته راس ساعت هفت صبح پرواز دارین.

هیراد گفت:

- همین هفته؟

- چیه دیره؟

- نه بر عکس خیلی زوده

- زود چیه پسر؟ پدرت بیشتر از اینا عجله داشت ولی پروازها پر بود.

در این لحظه در باز شد و همان دختر با یک سینی چای وارد اتاق شد و با لبخندی سینی را مقابل هیراد گرفت. هیراد فنجانش را برداشت و از او تشکر کرد و او پس از اینکه فنجان دیگر را روی میز مهندس گذاشت از اتاق خارج شد

هیراد خیلی خوشحال بود و دلش می خواست این خبر را هر چه زودتر به لگناز و مادرش بدهد، پس چایش را داغ داغ نوشید و گفت:

- اجازه مرخصی می فرمائین؟

- کجا به این زودی؟

- با اجازهتون باید برم کار دارم.

- می خوامی برات اژانوس خبر کنم؟

- نه ممنون خودم می رم

هیراد از جایش برخاست و مهندس همینطور که از پشت میز بلند می شد گفت

- ازت معذرت می خوام که صبح به این زودی کشوندمت اینجا باید چند جا می رفتم و امشب م خودم مسافرم برای همین بود که خواستم زودتر بیای

- اشکالی نداره من همیشه سحر خیزم

مهندس گفت:

- تموم کارا انجام شده یه شماره تلفن موبایل با یه کارت هتل توی پاکت گذاشتم وقتی وارد فرودگاه بشین تور لیدر ما آقای مطلبی منتظرتونه و از روی پاکت شرکت شمارو می شناسه . اونروز بغیر از شما یه خانم دیگه هم با تور ما می ره دبی اونم می خواد ویزا بگیره تاریخ وقت سفارتتون روز دوشنبه س همه چیزا و آقای مطلبی براتون شرح می ده. یکی از بهترین هتلاهای دبی رو براتون رزور کردم یه هتل پنج ستاره بسیار عالی یه امیدوارم سفر خوبی داشته باشین.

هیراد پس از تشکر فراوان و خداحافظی از آژانس خارج شد و مقداری از راه را پیاده پیمود سپس برای یک تاکسی دست تکان داد و سوار شد. در طول راه فقط به رویای سفری که در پیش داشت می اندیشید تا بالاخره در نزدیکی خانه از تاکسی پیاده شد و قدم زنان راه خانه را در پیش گرفت. ساعت ده صبح را نشان می داد هیراد در افکارش غرق بود. وقتی به چند قدمی کوچه شان رسید دید که اتومبیل شیک قرمز رنگی در کوچه ایستاد مرد و زنی در آن نشسته بودند و سخن می گفتند هیراد نگاه بی توجهی به مرد انداخت او را شناخت سپس نگاهی به زن افتاد و از آنچه می دید مو بر تنش راست ایستاد

شکوه با مردی که هیراد نمی شناخت در اتومبیل قرمز رنگ مشغول شوخی و خنده بود. هیراد قدمهایش را کند کرد و خودش را با محتوای جیبش مشغول ساخت تا اینطور وانمود کند که او را ندیده و خواست تا بعد از او وارد کوچه بشود اما درست زمانی که او به سر کوچه رسید شکوه هم همینطور

که دست را ننده را در دست داشت در اتومبیل را گشود و پس از لحظه ای پیاده شد دستی برای راننده تکان داد و در یک لحظه که سرش را چرخاند به ناگاه نگاهش در نگاه هیراد گره خورد...

برای لحظه ای عکس العملی نشان نداد ولی بعد در حالیکه هنوز چند قدمی با هیراد فاصله داشت بلافاصله به نشان اینکه کسی از پنجره خانه شان منتظر اوست شروع به دست تکان دادن به طرف پنجره منزلشان کرد. سپس نگاهی به هیراد انداخت لبخندی زد و گفت

- اوا سلام کجا بودی هیراد خان؟

هیراد سعی کرد تظاهر کند که چیزی ندیده و تازه متوجه او شده است سپس گفت:

- سلام شکوه خانم حالتون خوبه؟

- مرسی صبح به این زودی کجا رفته بودی که حالا می یای؟

- یه جا کار داشتم

در همین حال به خانه هایشان رسیدند و هیراد گفت:

- با اجازتون می رم خونه

- نمی یای با هم یه چای بخوریم؟

- نه ممنون باید برم

سپس خداحافظی کردند و هیراد به خانه رفت

وقتی در ورودی را گشود گلناز با چهره ای شاداب به استقبالش آمد هیراد چنان از این صحنه ذوق زده شده بود که آنچه را که لظحه ای پیش دیده بود به دست فراموشی سپرد سپس بازو در بازوی محبوبش به اشپزخانه و نزد سهیلا رفتند

هیراد پشت میز آشپزخانه بر روی یک صندلی نشست و گلناز کنارش او کیفش را روی میز گذاشت
پاکت را بیرون آورد و گفت

- ای‌شالله جمعه همین هفته عازمیم

سهیلا گفت:

- به سلامتی امیدوارم با دست پر برگردیم

گلناز با صدایی غمگین پرسید:

- همین جمعه؟

هیراد سرش را به علامت تأیید فرود آورد و گلناز ادامه داد:

- چرا به این زودی؟

هیراد که متوجه حال او شده بود دست نوازشی بر روی موهای بلند و براقش کشید و گفت:

- عزیز دلم چشم بهم بزنی بر می گردم

قطره ای اشک در گوشه چشمان گلناز نمایان شد و گفت:

- می دونم ولی خیلی زودم می ری امریکا

سهیلا از جایش برخاست بطرف گلناز رفت او را در اغوش کشید و گفت:

- غصه نخور عزیز دلم اگه بهش ویزا بدن هم به این زودی نمی ره حداقل دو سه ماه طول می کشه.

بعدشم من دیش ب با دکتر حرف زدم قرار شد بعد از مسافرتمون بیاد و با پدرت حرف بزنه و تکلیف

ماجرارو یه سره کنه تا قبل از رفتن هیراد تو رو عقدش می کنیم که بتونی بعد از یه مدت کوتاه تو هم

بری

- گلناز از غم دوری هیراد به آرامی چون ابر بهاری می گریست و کسی نمی دانست در دلش چه می گذرد.

پنج شنبه از راه رسید و گلناز از صبح بسیار زود خودش را کنار هیراد رساند ابتدا کمی در اتاق ماندند و پس از ساعتی به سهیلا که در آشپزخانه پشت میز صبحانه انتظارشان را می کشید پیوستند.

صبحانه در فضایی مملو از خنده و شوخی صرف شد و پس از آن هیراد به حمام رفت. وقتی گلناز و سهیلا با هم تنها ماندند گلناز گفت:

- سهیلا جون نمی دونم چرا دلم شور میزنه

- برای چی عزیزم؟

- دلم شور می زنه که یه وقت هیراد از ایران بره و منو فراموش کنه.

سهیلا خندید گلناز را در آغوش کشید و پس از مدتی گفت:

- نه عزیزم اینطوری فکر نکن تو اولین عشق هیراد هستی و هیچ آدمی هرگز نمی تونه اولین عشقشو فراموش کنه. بعدشم من و دکتر هم تو رو خیلی دوست داریم و خودمون همه کارارو جور می کنیم.

گلناز با لحن غمگین گفت:

- آخه می دونین وقتی هیراد بره یه مدت میونمون فاصله می افته و همین فاصله ممکنه باعث بشه یکی دیگه سرراش سبز بشه و اونم یادش بره که من اینجا در انتظارشم.

همینطور که سهیلا مشغول نوازش موهای گلناز بود سر او را بر روی زانوانش نهاد و گفت:

- غصه نخور دختر نازم ... اگه من مادر هیرادم که می دونم بچه مو جوری بزرگ کردم که یکه شناس باشه و دلش رو دروازه نکنه که هر کسی دلش خواست توش بیاد و بره. بعدشم مطمئن باش سرنوشت شما دو تا رو برای هم انتخاب کرده و گر نه اینطوری سرراه هم قرار نمی گرفتین و عاشقونه همدیگه رو دوست نداشتین.

سهیلا در اینجا مکشی کرد نگاهی در چهره گلناز انداخت و دید که دخترک بی صدا می گرید... با نوک انگشتانش اشکها را از صورت او پاک کرد و اینگونه ادامه داد:

- می دونی دخترم سرنوشت مژده اتوبوسه... یه اتوبوس وقتی در مسیر خودش شروع به حرکت می کنه ، توی هر ایستگاه یه سری آدمو سوار می کنه و توی ایستگاه دیگه یه سری دیگه پیاده می شن و به راه خودشون می رن... سرنوشت هر آدمی م همینطوره ، ممکنه بعضی توی این مسیر یه مدت با تو همسفر بشن حالا طولانی مدت یا کوتاه مدت، اما خلاصه باید پیاده بشن و دنبال سرنوشت خودشون برن تو توی اتوبوس سرنوشت خودت همیشه نشستی ولی دیگران مژده مسافرای ن که باید توی یه ایستگاه بالاخره از سرنوشت تو خارج بشن و سرنوشت تو به راه خودش ادامه بده... حالا ممکنه بعضی ادمای بازم یه جای دیگه به تو برسن و بازم در یه ایستگاه دیگه سوار اتوبوس سرنوشت بشن و بقیه راه رو با تو طی کنن. بعضی ها هم بصورت مقطعی می یان و می رن ... من بهت قول می دم تو جزو کسانی هستی که اگه به دست سرنوشت مجبور بشی چند وقت از اتوبوس سرنوشت هیراد پیاده بشی... ولی بازم توی یه ایستگاه دیگه بهم می رسین و با هم سفر می کنید.

در این هنگام هیراد با حوله ای که بر تن پیچیده بود بر استانه در حاضر شد. وقتی گلناز و مادرش را در آن وضعیت بسیار روحی و قشنگ دید گفت:

- عروس و مادر شوهر خوب با هم خلوت کردن.

سهیلا با خنده جواب داد:

- چیه ؟ حسودیت می شه؟

- نه دارم کیف می کنم که اینقدر همدیگه رو دوست دارین

سپس به اتاقش رفت خودش را خشک کرد ، موهایش را سشوار کشید و سپس گلناز را صدا زد و گفت:

- خانومی نمی خوای بیای با هم چمدونمو ببندیم؟

گلناز با شوق به طرف اتاق هیراد پر کشید و با هم مشغول جمع کردن وسایل مورد نیاز او در سفر شدند.
پس از اینکه گلناز چند پیراهن و شلوار هیراد را اتو کرد و آنها را در چمدان گذاشت گفت:

- من دارم لباسای قشنگتو می دارم توی چمدونت که مٹ همیشه خوش تیپ و خوشگل باشی نکنه بری
اونجا و دخترا گولت بزنی و تو هم دور از چشم من شیطونی کنی....؟!
هیراد خنده بلندی سر داد و گفت:

- چرا، اتفاقا تعریف دیسکوهای دبی رو خیلی شنیدم می خوام برم بینم دختراش چه جوری می
رقصن....؟!

گلناز اخمی کرد و گفت:

- ای بدجنس مگه من چی ازت کم گذاشتم که سر و گوشت می جنبه؟

هیراد دست او را گرفت و با هم بر لبه تختخواب نشستند و همینطور که دست گلناز را در دستهایش
نوازش می کرد گفت:

- نه عزیز دلم تو هیچی ازم کم نداشتی هر چی یه مرد از جنس مخالفش می خواد من از تو دارم بعلاوه
محبتی که نظیرش رو نه جایی خوندم و نه جایی شنیدم اینو بهت قول می دم که تا روزی که زنده م هیچ
وقت بهت خیانت نمی کنم نه توی فکرم و نه توی رفتارم.

سپس بوسه ای بر پشت دستهای گلناز زد و ادامه داد:

- حریم قلب ادما مٹ حرم می مونه توی حرم وسط ضریح یکی نشسته و دورش رو طلا گرفتن قلب
آدمم همین جوری یه یه نفر فقط می تونه واردش بشه وقتی اون یه نفر واردش شد دورش رو حصار می
کشن و بقیه کسایی که تو حریم اون می یان مٹ زائرایی هستن که دارن دور یه حرم طواف می کنن
همه اونا رو ادم دوست داره که اجازه داده دور حرم دلش بچرخن و به اون حریم راه پیدا کنن ولی اون
که توی حرم دل نشسته یه چیز دیگه س اونو بهش می گن عشق... تو همون کسی هستی که توی
حرم دل من نشستی و هر کس دیگه ای که بیاد باید دور حرم تو طواف کنه چون صاحب دل من تویی.

اشک در چشمای گلناز حلقه زد سرش را به ارامی بر شانه های هیراد نهاد و گفت:

- هیراد هیرادم دلم خیلی شور می زنه....

هیراد لبهایش را بر روی موهای ابریشمین او سائید و گفت:

- چرا عزیز دلم؟

- نمی دونم فکر می کنم یه دستی داره توی کار عشقمون خرابکاری می کنه فکر می کنم یکی دلش
نمی خواد ما به هم برسیم فکر می کنم اگه تو بری منو یادت بره... اگه اینطوری بشه دشمنامون شاد می
شن و به ارزوشون می رسن....

- دشمنمون کیه؟

- نمی دونم فقط می دونم که خیلی دوست دارم و دلم نمی خواد هیچ وقت از دستت بدم نکنه یه وقت
بری و یادت بره گلناز منتظرته؟ من همینجوری چشمم به راهه که تو کی بر می گردی تا جونمو
فدات کنم.

گردد هیراد از قطرات اشک گرم گلناز خیس شده بود و قرار از کفش رخت و بر می بست او گفت::

- الهی من فدای دل عاشقت بشم گلناز من هنوزم اگه بگی بمون نامردم اگه پامو به این سفر بذارم می
مونم.

گلناز بوسه ای بر گردن هیراد زد و گفت:

- بمون اما پابند به عهدمون....

دیگه کلامی میان اندو رد و بدل نشد و آنها چنان در هم گره خوردند تو گویی جدایی شان امری است
ناممکن....

پرواز هیراد و سهیلا راس ساعت هفت صبح جمعه انجام شد و آنها باید ساعت پنج در ف رودگاه حاضر
می شدند پس ساعت سه و نیم از خواب بیدار شدند . هیراد صورتش را اصلاح کرد و سهیلا نیز برای

رفتن به فرودگاه آماده شد ساعت چهار صبح صدای زنگ در خانه آنها را که با تکاپو مشغول انجام کارهایشان بودند به خود آورد

هیراد ناخود آگاه بدون اینکه خودش بخواهد بطرف در دوید و با صدای بلند گفت:

- گلنازه....

دکتر و همسرش نگاهی به هم انداختند و لبخند زدند پس از دقیقه ای هیراد و گلناز بر استانه در ظاهر شدند و گلناز پس از سلام و صبح بخیر با سهیلا و بیژن به اتاق هیراد وارد شد. هیراد پرسید:

- فکر نکردی این موقع صبح ممکنه یکی توی خونه تون بیدار بشه و اذیتت کنه؟

گلناز خندید و پاسخ داد:

- من به خاطر تو هر کاری می کنم دیشب برای اینکه می دونستم شما صبح زود باید حرکت کنین ساعت زنگ گذاشتم بیدار شدم و یواشکی بدون اینکه صدایی در پیاد دست و صورتمو شستم لباس پوشیدم و اوامد سراغت که قبل از رفتنت ببینمت

- یعنی تو بخاطر من اینهمه خودتو به خطر و دردسر انداختی؟

- اره عزیزم این که چیزی نیست من از این کار بزرگترم برات انجام می دم.

مدتی آنها با هم گپ می زدند و هیراد هم در همان حال لباس می پوشید سپس دکتر آنها را صدا زد که اگر آماده اند حرکت کنند.

هیراد دست گلناز را گرفت و گفت:

- عزیزم چیز خاصی نمی خوام برات بیارم؟

- من فقط خودتو صحیح و سالم می خوام من هیراد خودمو می خوام.

- دیگه به غیر از من چی می خوام؟

- بازم تورو می خوام

هیراد خندید و با هم در حالی که چمدان در دست هیراد بود از اتاق خارج شدند گلناز بلافاصله بطرف اشپزخانه دوید و پس از لحظه ای با یک سینی حاوی یک ظرف آب و قران بازگشت.

دکتر لبخندی بر لب آورد و گفت:

- دخترم می خوای پشت سرش آب بریزی که زود برگردد؟

- بله آقای دکتر

- حالا که عجله ای نیست بهتره هیراد و مامانش دست کم یه ماه اونجا بمونن شاید من یه نفسی بکشم

گلناز لبخندی زد و گفت:

- تورو خدا اینطوری نگین اگه هیراد یه ماه نیاد من دق می کنم

دکتر خندید و گفت:

- امیدوارم خدا شما رو برای هم حفظ کنه

و خطاب به همسرش ادامه داد:

- خانم شما حاضرین؟

حاضرم ولی هی دقیقه صبر کن با گلناز کار دارم

سپس به طرف گلناز رفت دستش را به سوی او دراز کرد و گفت

- گلناز جان این کلید خونه س از این بع بعد این مال توئه که هر وقت خواستی بتونی بیای و بری توی

این مدتی که ما نیستیم هم بیا و به خونه سرکشی کن

گلناز کلید را گرفت و آنها بطرف در روان شدند دکتر اتومبیلش را از پارکینگ بیرون کشید هیراد چمدانها را داخل صندوق عقب ان جای داد سپس به سوی گلناز بازگشت او را در آغوش کشید و گلناز به نرمی با صدایی که بغض از ان می بارید در گوشش نجوا کرد

- یادت باشه بهم چه قولی دادی ها

هیراد موهای او را به ارامی نوازش کرد و گفت:

- خیالت راحت باشه تا اخر امرم پابند به عهدمون می مونم تا روزی که نفس می کشم

سپس هیراد و سهیلا از زیر قران رد شدند و داخل اتومبیل نشستند

هنگامی که اتومبیل آنها حرکت کرد گلناز کاسه اب را پشت سرشان ریخت در خانه را بست و با سر انگشتانش قطرات اشک را که بر شیار گونه هایش نشسته بودند ربود.

هنوز هوا تاریک بود در فرودگاه مهرآباد مثل همیشه جمعیت زیادی موج می زد و مسافری هر کدام به سویی می دویدند. خانواده کوچک راد چمدانهایشان را به دست گرفته وارد سالن فرودگاه شدند و در صف طویل مسافرینی که آماده ورود به سالن ترانزیت و تحویل بارشان منتظر بودند ایستادند.

فرودگاه مکان عجیبی است همه چیز در ساعات مختلف روز به دور از هیاهو ساعتی در خواب فرو می رود اما فرودگاه در هیچ کجای دنیا اینطور نیست و لحظه ای چشم بر هم نمی گذارد تا بلکه استراحت کند، همیشه مملو از جمعیتی است که به نوعی هیچ گونه سنخیتی با هم ندارند اما با هم همدردند گروهی شادند و گروه دیگر عمگین... عده ای اشک غم می ریزند و عده ای اشک خوشحالی... دسته ای به وطن باز می گردند و دسته دیگر جلای وطن می کنند... در این مکان غریب خنده و گریه با هم عجینند گروهی گرد شخص یا اشخاصی جمع می شوند با هم گریه سر می دهند که او از کنار شان می رود و گروه دیگری گرد شخص یا اشخاصی جمع می شوند و می گریند و سرپایش را غرق در بوسه می سازند چرا که پس از سالها دوری دوباره به هم رسیده اند... فرودگاه مکان عجیبی است و عجبا که چه دلی دارد که همه این حالات را می بیند.

قهرمانان قصه ما به سالن پرواز وارد شدند و از آنجا که یکی از مسئولین عالیرتبه فرودگاه با دکتر آشنا بود، خود بیژن هم همراه خانواده اش به سالن پرواز آمد پس از اینکه کارت پرواز را گرفتند به طبقه بالای ترمینال رفتند و با هم بر روی صندلی ها نشستند مدتی گذشت پدر خانواده مشغول نصیحت زن و فرزندش شد و نکات بسیار مهمی را به آنها خصوصا هیراد گوشزد کرد تا اینکه زمان پرواز نزدیک شد. سپس آنها با هم خداحافظی کردند و مسافرها به سوی مامور باجه ریاست جمهوری که در یک اتاقک چوبی نشسته و کامپیوتری در مقابلش داشت رفتند.

وقتی مامور پاسپورت هایشان را گرفت نگاهی به هیراد و سهیلا انداخت و گفت:

– مادر و پسر با هم پرواز می کنن؟

سهیلا پاسخ داد:

– بله

مامور رو به هیراد کرد و پرسید

– جوون دفعه اولی یه که می ری امارات؟

– بله جناب سروان

– امیدوارم بهت خوش بگذره برای چی می ری؟

– وقت سفارت دارم برای ویزای امریکا می رم

– می خواای امریکا بری چکار کنی؟ مگه مملکت خودمون به شماها احتیاج نداره؟

سپس نگاهش را به سهیلا دوخت و ادامه داد:

– تقصیر شماست باید زنش بدین که همینجا و پیش شما بمونه

– امید به خدا همین تصمیم رو داریم

- جدی؟ آگه اینطوره من یه دختر خوب سراغ دارم دختر همسایه دیوار به دیوارمونه

سپس لبخندی زد ، پاسپورتهایشان را مهر خروج زد و گفت

- شوخی کردم امیدوارم سفر خوبی داشته باشین صمنا خانم محترم مواظب پسرتون باشین ماشاءالله خوش
برورونه ، اونجا می دزدنشا

انها خندیدند با مامور خداحافظی کردند و به سالن ترانزیت وارد شدند. از دور دستی برای دکتر که هنوز
ایستاده بود تکان دادند و سپس مدتی در فری شاپ چرخیدند و بعد روی صندلی ها نشستند تا نوبت
پروازشان برسد

چند لحظه ای گذشت و بغد هیراد گفت:

- هنوز هیچی نشده دلم برای گلناز تنگ شد

سهیلا لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم سرنوشتتون تا اخر با هم باشه واقعا دختر برازنده ای یه.

هیراد کمی فکر کرد و پرسید:

- می دونی چیه مامان ، خیلی خوشحالم که درباره عشقمون همه چیزو بهتون گفتم

- چطور مگه؟

- از موقعی که بهتون گفتم گلناز رو می خوام خیالم راحت شده

- افرین پسرم کار خوبی کردی ولی فکر می کنی ما نمی دونستیم؟

- از کجا می دونستین؟ نکنه قبل از من گلناز چیزی بهتون گفته؟

- نه عزیز دلم کدوم پدر و مادری یه که بچه شو شناسه؟ ما از رفتار و برخورداتون به این موضوع پی

بردیم و چونکه من و پدرت خودمون از اول اونو برای تو پسندیده بودیم از رفت و امداتونم با همدیگه

ممانعت نکردیم و شما رو با هم راحت گذاشتیم تا خودتون راهتونو پیدا کنین اون موقعی که طفل معصوم می اومد پیش تو و تو زیاد بهش اعتنا نمی کردی ، وقتی غم و حلقه اشکو توی چشماش می دیدم جیگرم کباب می شد ولی چه کنم که نمی خواستم چیزی بهت بکم که تو فکر کنی می خوام تو تصمیم گیری برای خارج رفتن یا موندن دخاله کنم و مسیر زندگیتو تغییر بدم.

- پس برای همین بود که هر وقت گلناز می آمد پیش من شما ایراد نمی گرفتین؟

- اره عزیزم چون خودمون با رفت وامد شما با همدیگه موافق بودیم.

در این لحظه صدای زیبای خانمی در بلندگوهای فرودگاه پیچید که شماره پرواز آنها را اعلام کرد و گفت برای سوار شدن به هواپیما بروند. آنها از جایشان برخاستند و بطرف در خروجی ای که گوینده اعلام کرده بود رفتند کارت پروازشان را به دست مامور شرکت هواپیمایی امارات دادند و از طریق دالانی به داخل هواپیما راهنمایی شدند

هواپیمای بوئینگ ۷۷۷ شرکت هواپیمایی امارات بسیار شیک و تمیز بود. مهمانداران جلوی در هواپیما ایستاده بودند و ضمن خوش آمد گویی میهمانان و مسافرین را راهنمایی کردند مهمانداران زن بسیار زیبا اونیفورم بسیار قشنگی به رنگ کرم و کلاه بسیار زیبایی به رنگ زرشکی بر سر داشتند و با خوشرویی مسافرین را بر روی صندلی هایشان می نشاندند هر ردیف نه صندلی داشت که پنج تای آن وسط و در هر گوشه ای دو عدد کنار پنجره ها کار گذاشته شده بود. صندلی هیراد و سهیلا دو صندلی در گوشه سمت راست هواپیما در نظر گرفته شده بود. آنها پس از اینکه کیفهای دستی شان را در کمد بالای سرشان گذاشتند بر روی صندلی ها نشستند و از انجایی که هیراد علاقه داشت در طول پرواز از پنجره بیرون را تماشا کند، صندلی کنار پنجره را انتخاب کرد و مقابل هر سرنشین یک تلویزیون کوچک قرار داشت که چندین کانال را نشان می داد و او هر کدام را که دلش می خواست انتخاب و به دیدن ان می پرداخت.

هوا کاملاً روشن شده بود که هواپیما برای پرواز آماده می شد مهمانداران با روئی خوش پذیرایی ابتدایی را آغاز کردند و هنگامی که هواپیما در محل آغاز باند اصلی پرواز برای گرفتن اجازه پرواز کاملاً ایستاد همه مهمانداران بر روی یک صندلی نشستند و کمربندهایشان را بستند.

هیراد چشمهایش را به کف باند چسبانده و از لحظه تیک اف هواپیما لذت می برد و بدینسان سفر آنها به امارات متحده عربی آغاز شد

لحظاتی پس از اینکه هواپیما کمی به حالت تعادل رسید مهمانداران شیک پوش و زیبا شروع به پذیرایی از سرنشینان هواپیما کردند مدت پرواز تا دبی در حدود یک ساعت و چهل و پنج دقیقه بود و در طول این مدت به قدری در این هواپیما سر مسافرها گرم بود و هر چه دوست داشتند می توانستند بخورند و بیاشامند که به هیچ وجه حوصله هیچ کس سر نمی رفت.

ساعتی گذشت تا سر مهماندار اعلام کرد که سرنشینان برای فرود آماده شوند و کمر بندهایشان را ببندند و دقایقی بعد این هواپیمای غول پیکر بر باند فرودگاه بزرگ و زیبای بین المللی دبی بر زمین نشست و جلوی یکی از دالانهای هدایت مسافری به سالن ترانزیت ایستاد مسافرها بارهای دستی شان را به دست گرفتند و از دالان گذشتند و پس از آن بر روی ریلی که آنان را به سالن ترانزیت حمل می کردند ایستادند

فرودگاه دلی یکی از بهترین و زیباترین و با شکوه ترین فرودگاههای جهان و در خاورمیانه بی نظیر است. آنها به مدت بیست دقیقه بر روی ریل متحرک برقی ایستاده بودند تا به جایی که مهر ورود داخل پاسپورتهایشان زده می شد رسیدند در صف ایستادند مهر ورود و تأیید ویزاها را دریافت کردند و پس از دریافت چمدانهایشان به سالن بزرگ فرودگاه وارد شدند دیگر ارام ارام همسفرانی که همراهشان بودند بند روسری هایشان را رها می کردند و پیش می رفتند گویی که چنانچه اینجا این کار را نکنند دیگر پس از آن نمی توانند روسری از سر بردارند...

هیراد و سهیلا به دنبال کسی که باید به دنبالشان می آمد می گشتند ولی هر چه گشتند کسی را نیافتند مدتی گذشت زنی از دور به آنها نزدیک شد و پرسید

- معذرت می خوام شما هم با این تور مسافرت می کنید؟

و بعد کارت آژانس هواپیمایی را به آنها نشان داد سهیلا پاسخ داد

- بله چطور مگه؟

- اخه منم با همین تور اومدم ولی هر چی می کردم مسئول تور رو پیدا نمی کنم

هیراد گفت:

- اتفاقا به من گفته بودن که شما هم با همین تور به دبی اومدین برای ویزا

- بله درسته ولی نمی دونم با کی باید به هتل برم

هیراد دستش را در جیبش فرو برد و گفت:

- یه کارت به من داده بودن که شماره موبایل اون اقا توش نوشته شده

سپس انرا از جیبش در آورد و افزود:

- اینهاش اسمش آقای مطلبی یه

زن گفت:

- درسته به منم همین اسم رو گفتن

سهیلا خطاب به هیراد گفت:

- پسرم برو از یه جا تلفن بزن بین این اقا کجاست؟

به محظ اینکه هیراد خواست به قصد تلفن از آنها جدا شود مرد جوانی به آنان نزدیک شد و با لهجه ای

که نشان می داد از ساکنان جنوب ایران است گفت:

- مشکلی پیش اومده ؟

هیراد پاسخ داد:

- اره هم وطن، مسئول تورمون دنبالمون نیومده

- این که مشکلی نیست خودم می برمتون بهترین هتل

- اخه ما از تهرون هتل رزور کردیم

- عیبی نداره می برمتون همون هتل حالا پاسپورتاتونو بدین ببینم

از انجا که قبل از پرواز دکتر راد به هیراد سپرده بود که پاسپورتاشان را به دست هیچ کس ندهند هیراد

متوجه شد که این مرد حيله ای در کار دارد پس گفت:

- شما یه لطف دیگه ای بکنین با موبایلتون این شماره ای که می گم رو بگیرین و لطف کنین من

صحبت کنم

- شماره تون چیه؟

هیراد شماره را خواند و پس از لحظه ای مرد جوان سرش را تکان داد و گفت:

- موبایلش خاموشه

آن زنی که همسفرشان بود پرسید:

- آقا شما ماره و به هتلمون می رسونین؟

- بله خانم می رسونمتون ولی صد درهم می گیرم

زن گفت:

- اشکالی نداره با هم تقسیم می کنیم و بهتون می دیم

سپس بارهایش را برداشت و خطاب به هیراد و سهیلا گفت:

- بیاین باهاش بریم

- اختیار شما دست خودتونه ما که با این اقا نمی یایم

- چرا؟

- شما ایشونو می شناسین گکه به این راحتی توی یه مملکت غریب بهش اعتماد می کنین؟

- مگه نمی بینید داره فارسی حرف می زنه و هموطنه؟

هیراد با عصبانیت گفت:

- خب هموطن باشه همین هم وطناتوی کشورای غریب سر امثال شما رو زیر آب می کنن

زن لحظه ای فکر کرد و سپس بارهایش را روی زمین گذاشت و گفت:

- شما درست می گین.

مرد جوان که کمی دورتر ایستاده بود پرسید:

- چی شد؟ چرا نمی یاین؟

هیراد پاسخ داد:

- ما می خوایم بازم اینجا منتظر بمونیم

- برای چی؟ مگه نمی بینید که طرف پیداش نیست.

قبل از اینکه هیراد جوابش را بدهد پیرمردی که دشداشه سفیدی بر تن داشت با لهجه عربی به زبان

فارسی دست و پا شکسته پرسید

- چی شده پسر جون؟

- سلام شما فارسی بلدین؟

- بلدم بگو چی شده؟

- لیدرتورمون نیومده و ما موندیم چکار کنیم این اقا نمی دونم چه ماری توی کیسه شه که گیر داده ما
رو بیره

پیرمرد نگاهی به جوانک انداخت و گفت

- خوب کاری کردین که باهاش نرفتین اینا کلاه بردارن

جوانک سرش را تکان داد و گفت

- باز سر و کله این عربای هیز پیدا شد

سپس راهش گرفت و رفت

پیرمرد گوشی موبایلش را به سوی هیراد گرفت و گفت

- بیا باباجان یه زنگ بزن ببین کجا مونده.

هیراد گفت:

- من که نمی دونم لطفا شما این کار رو انجام بدین

سپس شما ره را خواند و پیرمرد با گوشی اش انرا گرفت پس از مدتی گفت:

- گوشی رو بر نمی داره

بعد به زنی که همراه هیراد و سهیلا بود رو کرد و پرسید

- شما تنهائین؟

- بله این اقا با مادرشون سفر می کنن و من تنهام

- یعنی شما با اینا نیستین؟

- نه من همین الان باهاشون آشنا شدم

پیرمرد فکری کرد و گفت:

- بیاین خودم می رسونمتون

هیراد نگاهی به مادرش انداخت و وقتی علامت رضایت را در چشمانش خواند چمدانهایشان را برداشت و به دنبال پیرمرد به راه افتادند

هنگامی که قدم به خارج از سالن فرودگاه گذاشتند افتاب داغ و گرمای شرجی به ناگاه ازارشان داد و هنوز به خودشان نیامده بودند که احساس کردند تمامی اعضای بدنشان بهم چسبیده است. پیرمرد مقابل اتومبیل بنز مشکی بسیار شیکی ایستاد در انرا گشود و خطاب به آنها گفت

-بفرمایین

زنی که همراهشان بود به هیراد گفت

- لطفا شما جلو بشینین

هیراد چیزی نگفت و پیرمرد که متوجه نشده بود به هیراد گفت

- پسر جون باراتونو بذار توی صندوق

هیراد بارها را در صندوق عقب گذاشت و وقتی خواست در اتومبیل بنشیند پیرمرد گفت

- مگه تو با مادرت نیستی؟

- چرا

- تو برو پیش مامانت بنشین این خانومه که تنهاس بیاد جلو بشینه

هیراد چیزی نگفت و با کمال میل روی صندلی عقب نشست و زن با لبخندی بر لب کنار پیرمرد بر روی صندلی جلو جای گرفت هیراد به محض نشستن از انجایی که به زبان انگلیسی تسلط داشت به انگلیسی گفت:

- لطفا کولر ماشینو روشن کنید

پیرمرد کولر را روشن کرد و به فارسی گفت:

- من دارم با شما فارسی حرف می زنم شما انگلیسی صحبت می کنین؟

- معذرت می خوام فکر کردم شما فرسی رو کامل ندونین

- من چند تا زبون می دونم عربی که زبون مادری خودمونه انگلیسی فرانسه فارسی حالا هم تازگیا دارم روسی یاد می گیرم اخه چند وقته سرو کله زنای روس اینجا پیدا شده منم می خوام بتونم به زبون خودشون باهاشون حرف بزنم

سپس لبخندی به زن زد و ضمن اینکه اتومبیل را به حرکت در آورد خطاب به او گفت

- تو حالت چطوره؟

زن خندید و پاسخ داد:

- خوبم حالا که با شما آشنا شدم خوبم

پیرمرد خندید و پس از عوض کردن دنده دستش را روی پای او گذاشت

سهیلا با دیدن این صحنه با حرکت چشمانش پیرمرد را به هیراد نشان داد و ابروانش را بالا انداخت هیراد هم لبخندی زد و پرسید

- شما هتل مارو بلدین؟

- آره بلدم ولی چرا می خواین اونجا برید؟ هتل از اونجا بهتر هست صاحبش با من رفیقه می خواین بیرمتون اونجا؟

- نه همون هتل لطفا

- یه بار دیگه کارتشو بده بینم کجا بود؟

هیراد کارت را به دست او داد و او نیز پس از آنکه انرا به هیراد برگرداند از محوطه فرودگاه خارج شد
انها به شهر وارد شدند و پیرمرد یکریز با زن همسفر صحبت می کرد و می خندید هیراد از اینکه شهر تا
ان اندازه خلوت بود تعجب کرد و پرسید:

- اینجا همیشه اینطور خلوته؟

- نه امروز جمعه س بعضی ها هنوز خوابیدن و بعضی ها هم رفتن نماز جمعه

- مگه اینجا نماز جمعه می خونن؟

- آره مردم اینجا به دین و مذهبشون خیلی اعتقاد دارن

پیرمرد اتومبیل را در گوشه ای از خیابان نگه داشت و به هیراد گفت:

- از این هتل ادرش اینجایی که می خواین برید رو پرس.

هیراد گفت:

- شما که گفتین بلدین.

- نه درست نمی دونم توی کدوم خیابونه

هیراد به مادرش اشاره کرد و با هم از اتومبیل پیاده شدند سهیلا جلوی در ایستاد و هیراد به سوی دو
مردی که جلوی در هتل ایستاده بودند رفت و به انگلیسی پرسید:

- ممکنه ادرس این هتل رو به من نشون بدین؟

یکی از آنها کارت هتلرا گرفت و نگاهی به آن انداخت و گفت:

- چند تا خیابون اونطرفتر این هتل بهترین هتل پنج ستاره کل اماراته همه می شناسنش از هر کی پرسه می دونه کجاس

و پس از اینکه آن مرد ادرس دقیق را داد هیراد به طف اتومبیل بازگشت و با سهیلا داخل آن نشستند در حالی که هنوز پیر مرد با آن زن می گفتند و می خندیدند.

هیراد ادرس را داد و دوباره براه افتادند پیرمرد گفت

- من تاجرم کارتم رو بهتون می دم میدونی خانم جون هر کاری توی دبی داشته باشی خودم برات انجام می دم می تونم برات اقامت دبی بگیرم و پیش خودم بمونی

زن پرسید:

- می تونی برامون ویزای امریکا بگیری

- اینکه کاری نداره سرکنسول سفارت امریکا رفیق خودمه راحت براتون ویزا میگیرم

هیراد و سهیلا نگاهی بهم انداختند اما ترجیح دادند چیزی نگویند

پیرمرد مقابل هتل مورد نظر ایستاد و به هیراد گفت

- اینجاس پسر برو پرس اون پسره اینجاس یا نه؟

هیراد دوباره به مادرش اشاره کرد و با هم از اتومبیل پیاده شدند سپس هیراد بطرف هتل رفت و وقتی وارد شد از هیبت آن مدتی همانجا جلوی در ایستاده بود و مات و مبهوت مشغول تماشای لابی بسیار زیبا و دیدنی آن شد لحظه ای به همین ترتیب گذشت و بعد هیراد به سوی مسئول پذیرش هتل به راه افتاد وقتی به او رسید پرسید:

- آقای مطلبی اینجا اقامت دارند؟

مسئول پذیرش که زن بسیار زیبا و خوش لباسی بود با خوشروئی پاسخ داد:

- بله چه کمکی می توانم بکنم؟

- لطفا بهشون خبر دهید که مهمون دارن

زن زیبا گوشی تلفن را برداشت و پس از اینکه با آن صحبت کرد گفت:

- آگه چند لحظه منتظر بمونین الان می یان

هیراد تشکر کرد و بطرف در بازگشت از هتل خارج شد و دید که مادرش به همراه آن زن و پیرمرد مقابل

اتومبیل ایستاده اند جلورفت و گفت

- آقا ز شما خیلی متشکرم که مارو تا اینجا رسوندین ایا باید مبلغی تقدیمتون کنم

پیرمرد خندید:

- پسره اینجا بود؟

- - بله

- نه پسر پول نمی خوام

سپس رو به زن کرد و افزود

- اینا که مادر و پسر تو تنهایی و منم تنها بیا بریم پیش من من خودم ازت پذیرایی می کنم

هیراد معطل نشد و چمدانهای که پیرمرد از صندوق عقب اتومبیل در آورده بود را برداشت و ضمن

تشکر به راه افتاد پس از مدتی زن نیز با پیرمرد خداحافظی کرد و دنبال هیراد و سهیلا روان شد وقتی به

لابی هتل وارد شدند زن سوتی کشید و گفت:

- آگه این هتل خوبی نیست پس بین اون هتلی که آقای هاشمی می گفت چه جور جایی یه

هیراد خندید گفت:

- اون داشت برای شما دون می پاشید و گر نه اینجا بهترین هتل پنج ستاره اماراته

انها چندانهایشان را روی میز گذاشتند و روی مبلهایی که در لابی بسیار عریض و طویل هتل قرار داشت نشستند پس از لحظه ای پسرک خوش تیپ و جوانی که صورتش را به دقت تراشیده بود به آنها نزدیک شد و گفت:

- سلام من مطلبی هستم با من کاری داشتین؟

هر سه نفر سرشان را به طرف او چرخاندند و هیراد گفت:

- سلام اقا ما از طرف تور شما اومدیم و قرار بود شما رو توی فرودگاه زیارت کنیم

- می تونم مدار کتونهو ببینم؟

- من از شما معذرت می خوام به من خبر نداده بودن که شما امروز صبح وارد می شین برای همین نمی دونستم باید پیام دنبالتون

زن که همراه آنها بود گفت:

- این مشکل شماست ما از شما شکایت می کنیم اون صد درهمی که ما از فرودگاه تا اینجا دادیم رو کی می ده؟

پسرک با تعجب گفت:

- صد درهم؟ کرایه فرودگاه تا اینجا اینقدر نمی شه شما با کی اومدین که اینهمه ازتون گرفت؟

هیراد شرح آنچه که در فرودگاه تا هتل اتفاق افتاده بود را برای پسرک تعریف کرد. پسرک گفت:

- از موبایل اون اقا به من تلفن زدین؟

- بله

- من هیچوقت موبایلمو خاموش نمی کنم حتما به کاسه ای زیر نیم کاسه س ، بینم صد درهم رو کی بهش داد

هیراد نگاهی به زن انداخت و گفت:

- نمی دونم حتما این خانم دادن. مهم نیست من با ایشون حساب می نم

- نه اقا جون من الان بهش زنگ می زنم شماره ش افتاده روی موبایلم وقتی بهم زنگ زد تا اومدم جواب بدم قطع کرد حالا بهش زنگ می زنم

- نمی خواد بهتون که گفتم لازم نیست این کار رو بکنید

- شما می دونین اون اقا کیه؟

- نه

- اون اقا شکارچی خانمای ایرونی تنهاس. چند تا مٹ اون هر روز می رن فرودگاه و هر چی خانم تنها می یاد توی فرودگاه رو بر می دارن و با به عالمه پیشنهادای انچنانی می برنش. اونم شما رو بخاطر این خانم که تنها هستن تا اینجا آورده شاید چیزی نصیب خودش شد

بعد پسرک شروع به شرح دادن وضعیت تور و ساعات گشت و گذار در شهر کرد. وقتی همه توضیحات به پایان رسید، پاسپورتهایشان را به پذیرش هتل سپرد کلید اتاقهایشان را تحویلشان داد و از یکی از کارگران هتل خواست که آنها را به اتاقهایشان راهنمایی کند. در این زمان هیراد او را کناری کشید و گفت:

- آقای مطلبی چهره شما برای من خیلی اشناس

- اتفاقا منم از وقتی شما رو دیدم همه ش دارم فکر می کنم قبلا کجا دیدمتون

- اسم کوچیک شما رضا نیست؟

- چرا

- آگه اشتباه نکرده باشم ما دوران تحصیلی راهنمایی با هم همکلاس بودیم من هیراد راد هستم

پسرک ناگهان با شادی گفت

- اره درست می گی یادم اومد

انها همدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند رضا گفت:

- خودم باهاتون می یام بالا اتاقتون طبقه هشتمه

انها با هم بالا رفتند و رضا پس از اینکه اتاق ان زن را نشان داد به اتاق هیراد و سهیلا بازگشت

هیراد به مادرش گفت

- مامان رضا همکلاسی دوران مدرسه من بوده

سهیلا با شوق با او دست داد و از او دعوت کرد تا بنشیند رضا نزد آنان نشست و آنها مدتی با هم درباره

شهر دبی صحبت کردند

زمانی که آنها برای رضا شرح دادند با چه مدارکی برای گرفتن ویزا به انجا آمده اند گفت

- اتفاقا وقت سفارت رو خودم براتون گرفتم. بغیر از شما ده نفر دیگه هم از طرف تور ما همون روز

وقت سفارت دارن که پس فردا وارد دبی می شن یه فرم هست که خودم براتون پرش می کنم توی اون

فرم مشخصات و علت اقدام برای گرفتن ویزا و یه سری اطلاعات از شما پرسیده شده که باید دقیقا

جواب بدین

- رضا جان قبلا برای سفارت وقت لازم نبود حالا چطور شده که سفارتم وقتی شده؟

- بخاطر اینکه اونا باید از قبل بدونن شما کی هستین و توی امریکا چه کسی رو دارین اونا از طریق

کامپیوتر تموم اطلاعات لازم رو درباره شما به دست می یارن و بعد با خودتون مصاحبه می کنن.

هیراد سوال کرد:

- بینم رضا چند درصد احتمال داره که ویزا بدن؟

- والا چی بگم وضعیت ویزا گرفتن خیلی سخت شده از واشنگتن دستور رسیده که به هیچ ایزونی ویزا امریکا ندن بستگی داره به اینکه اونروزی که شما می رید سفارت از امریکا چه دستوری به سفیر برسه از همه مهمتر بستگی داره که با شما مصاحبه کنه و ازتون خوشش بیاد. یا نه. یکی از مصاحبه گر ها اوایل انقلاب توی ایران گروگان بوده تا حالا نشده قسمت یه ایزونی بهش افتاده باشه و بتونه ویزا بگیره بطور کملی هر پنجا صد تا ایزونی که در روز به سفارت امریکه مراجعه می کنن به دو یا سه تاشون ویزا می دن ملاک اصلی شون توی ویزا دادن اینکه که ایا شما چه تضمینی دارین که نشون بده امریکا نمی مونهید و بر می گردین. ایزون. این مدارکی که تو با خودت آوردی خیلی محکمه من امیدوارم بهت ویزا بدن ولی خیلی ها اومدن که تموم شرایط رو داشتن و ویزا نگرفتن حالا این طرف قضیه رو توجه کردین بهتره اونطرفش رو هم بهت ون بگم. همین عربارو می بینین؟ همینا که ادم از دور فکر می کنه بو می دن. اینا وقتی می خوان ویزا بگیرن پاسپورتشونو توی صندوق جلوی سفارت می ندازن بدون اینکه خودشون حضور داشته بان ویزا توی پاسپورتشون می خوره و ف رداشت می رن پاسپورتو با ویزا می گیرن و بر می گردن امریکایی ها بیشتر از هر ملیتی به ایرانی ها برای رفتن به امریکا سخت می گیرن. رضا از انها تشکر کرد و رفت. پس از اینکه آنان ناهار را با هم صرف کردند رضا از هیراد دعوت کرد که به اتاق او برود و او نیز قبول کرد

سهیلا هم خواست که ساعتی بخواهد

هتلی که انها در ان اقامت داشتند بسیار بزرگ مجلل و شیک بود اتاقهایش دلباز و با تمام امکانات رفاهی درجه یک بودند. رضا و هیراد پس از اینکه با هم تنها شدند شروع به صحبت درباره دبی کردند و قرار گذاشتند که ساعت شش عصر که هوا کمی بهتر شد برای گردش بروند. سپس هیراد از تلفن همراه رضا به پدرش و گلناز تلفن زد و خبر سلامت رسیدنشان را به انها داد.

دبی شهری بسیار زیبا با معماری شهرسازی مدرن و جدید بود که ساختمانهای بلند و سر به فلک کشیده اش در بدو ورود خودنمایی می کردند تابلوهای تبلیغاتی بسیار زیبا و بزرگ در هر سو جلوه می نمودند و از همه مهمتر پاکیزگی شهر دل مسافران مارا اد می ساخت

گردش آنروز در شهر به هیراد و سهیلا خیلی خوش گذشت عصر از راه رسیده بود که هیراد و رضا نزد سهیلا رفتند و او که از قبل حاضر شده بود را در اتاق منتظر یافتند ابتدا رضا به آنها گفت:

- توی دبی جاهای خوش گذرونی زیاده شما دلتون می خواد کجا ببرمتون/

هیراد گفت:

- شنیدم سیتی سنتر جای خیلی دیدنی و خوبی یه

- آره خصوصاً یه سوپرمارکت داره که از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توش پیدا می شه که اگه حواست

نباشه توش گم می شی. اما سیتی سنتر توی برنامه ترانسفر فردای هتله

سهیلا گفت:

- رضا جان ما که نمیدونیم می سپاریم دست خودت هر جا که صلاح دونستی مارو ببر

- بعضی جاها رو با خود هتل می ریم بقیه رو هم تا جایی که بشه خودم می برم. فکر می کنم امروز

بهتره بریم میدون جمال عبدالناصر و طرفای بازار مرشد.

هیراد و سهیلا پذیرفتند و آنها به قصد رفتن به جاهایی که رضا در نظر گرفته بود از هتل خارج شدند.

وقتی از هتل بیرون آمدند هیراد پرسید

- چه جوری باید بریم؟

- از اینجا تا میدون جمال عبدالناصر راه زیادی نیست ولی چون هوا خیلی گرمه بهتره با تاکسی بریم اینجا

توی خیابون پر از تاکسی یه از هر ده تا ماشین یکی ش تاکسی یه

سپس بلافاصله جلوی اولین تاکسی را گرفت در آنرا گشود و به هیراد و سهیلا هم اشاره کرد که سوار

شوند و پس از اینکه اتومبیل حرکت کرد مسیر را به راننده گفت. کمی که رفتند هیراد پرسید:

- رضا چرا جلو نشیتی؟ اگه این رانده هه اونجایی که تو گفتی نمی رفت چی می شد؟ باید پیاده می شدیم؟

رضا خندید و پاسخ داد:

- نه بابا تا کسی های اینجا اینطوری ن وقتی سوار شدی هر مسیری که بگی باید برن . مٹ تهرن نیست که بگن می خوره و نمی خوره و از این جرفا، بعدشم تا کسی متر دارن هر قدر که بری و سوار ماشینشون باشی، همونو ازت پول می گیرن و نرخشون مشخصه منم جلو نشستم که شما راحت باشین چون اینا چه یه نفر چه چهار نفر که سوار کنن حق ندارن تا وقتی توی ماشینشون نشسته مسافر دیگری سوار کنند هیراد گفت:

- چه جالب حالا توی ایرون رو نگاه کن ماشینشون که مٹ اینجا هیچ کدوم کولر نداره اونایی م که کولر داره که روشنش نمی کنن می ترسن از ماشینشون کم بشه یه ساعت م ادمو توی افتاب نگه میدارن تا مسافرشون تکمیل بشه تازه مسافرو روی سر و کول همدیگه سوار می کنن هر کی هم هر چی بخواد از مسافرای بدبخت کرایه می گیره. بعدشم به این راضی نیستن که با همون پنج تا مسافر سر کنن اگه یکی شون بین را پیاده بشه نه تنها همه کرایه تا مقصدی که طی کردن ازش می گیرن بلکه اونو که پیاده کردن تازه می گردن دنبال یه مسافر دیگه شاید بتونن یه کرایه ای م از اون مسافر بعدی بگیرن حالا خوبه این راننده هه زبون ما رو نمی فهمه و گرنه ابرومون حسابی می رفت

سپ نگاهی به مادرش کرد و افزود:

- مامان ببین چه اونیفورم قشنگی پوشیده

رضا گفت:

- همه شون همینجورن با اونیفورم ها و کراواتای یکدست پشت فرمون این ماشینای شیک و آخرین سیستم می شینن و زیر کولر خنک مسافرا رو جابجا می کنن اینجا ترافیک م نداره که اعصابشونو خرد

کنه. ناگهان راننده وسط خیابان ایستاد و یک عابر پیاده از مقابلش رد شد و پس از آن دوباره حرکت کرد.

رضا گفت:

- اینم از احترام گذاشتن به عابر پیاده دیدی، هر جا که خط کشی باشه همه ماشینا حتی ماشین شیخ دبی هم که باشه باید بایسته تا عابر رد بشه بعد حرکت کنه اینجا سر چهارراههای اصلی شون یه کلید روی چراغای راهنمایی شون نصبه که هر وقت یه ادم خواست از خیابون رد بشه اول اونو ف شار می ده و چراغ برای ماشینا توی خیابون قرمز می شه و برای عابر پیاده سبز. وقتی عابر رد شد چراغ ماشینا سبز می شه و می تونن حرکت کنن.

سهیلا خندید و گفت:

- حالا اگه یه همچین چیزی توی خیابونای ایران بذارن به یه هفته نمی کشه که ترافیک شهر رو بر می داره چون هر کی رد می شه یه بار اونو فشار می ده و ماشینا همه ش باید پشت چراغ قرمز بایستن اونم می شه بازیچه.

آنها به میدان جمال عبدالناصر رسیده بودند کرایه تاکسی را دادند پیاده شدند انگار از یک مکان خنک و دلچسب قدم به یک محل بسیار گرم و چسبان گذاشته بودند از رطوبت هوا بلافاصله اعضای بدنشان بهم چسبید و عرق سرتاسر بدنشان را گرفت.

میدان جمال عبدالناصر بزرگ بود که با تابلوهای تبلیغاتی مغازه های کوچک و بزرگ چند پاساژ شیک و هتلهای بلند بالا در قلب دبی خودی نشان می داد.

رضا گفت:

- توی این میدون و خیابونای اطرافش همه چیز پیدا می شه خصوصا توی سوراخ سنبه های بازار مرشد جنسای اورجینال با قیمتهای خیلی ارزون می شه پیدا کرد

آنها ارام ارام شروع به قدم زدن در کنار میدان کردند و هر گاه که گرما بیش از حد آنان را می آزد به یک پاساژ وارد می شدند و پس از خنک شدن از در دیگران که به دنباله راه منتهی می شد خارج می گشتند. در این لحظات که هنوز عصر بود و هوا کاملاً روشن صدای اذان به گوش رسید هیراد پرسید:

- برای چی دارن ادام می گن؟

- اخه اینجا نمازشونو سوا از هم می خونن و برای هر نمازم یه بار اذان می گن اینم اذان عصره...

رضا سر در گوش هیراد گذاشت و به ارامی ادامه داد:

- این میدون یکی از مرکز دلالی محبته. زنای خراب از هر ملیتی اونایی که برای خودشون کار می کنن توی این میدون پیدا می شن اکثراً هم مسافرا می دونن اینجا چه جور جایی یه ... توی کافی شاپها و رستورانهای این منطقه دلالی محبت می شه....

هیراد پرسید:

- مگه این عربا که نمازشونو به این دقت می خونن اهل این کارا هم هستن؟

- به چه سوالی می پرسی.... این عربا از صبح توی خونه شون خوابیدن یا اینکه با هم جمع می شن توی کافی شاپها و می شینن تا شب بشه شب از ساعت نه به بعد زندگی اینا تازه شروع می شه... بچه پولداراشون یا پیرمردای ثروتمندشون راه می افتن توی شهر از این دیسکو به اون دیسکو هر جا می رن ماشینای آخرین سیستم و گرون قیمتشونو جلوی یه هتل پارک می کنن و می رن توی دیسکوهاش یه مدت می شینن یه لبی تر می کنن اگه دختر و زن مورد نظرشونو پیدا کردن که می برنش اگر نشد می رن یه دیسکوی دیگه تا ساعت پنج صبح این کارشونه بالاخره یکی رو پیدا می کنن و با خودشون می برن دیسکوها ساعت سه صبح تعطیل می شن بعد از اون با ماشینایشون راه می افتن توی خیابون خلاصه بقدری دنبالش می گردن تا یکی پیدا بشه اینا بیشتر طالب دخترای ایرونی ن برای ایرونی ها خوب خرج می کنن

هیراد پرسید:

- اینا که از صبح تا عصر کار نمی کنن پول از کجا در می یارن؟

- اکثرشون کفیل این و اون می شن که یا بتونه اقامت بگیره یا یه شرکته اینجا به ثبت برسونه از قبل هم باهاش طی می کنن که ازش ماهیانه درصد بگیرن چند تا شرکت که کفالتش رو به عهده بگیرن پول خوبی دستشونو می گیره اینجا خارجی ها حق تملک کامل ندارن برای همینم مغازه ها و هتلها مال عرباس که اجاره می دن بقیه شونم شیخ ن و پولدار و صاحب چاه نفت و از این جور چیزا

- با این کارایی که می کنن چه جوری دم از دین می زنن؟

- اینجا صبحا مال تجارت جنس و پول در آوردن و خرج کردن خارجی هاس شبا مال تجارت زن و عشق و کیف و پول خرج کردن عربا. وقتی که شب هر کاری دلشون خواست کردن می رن یه دوش می گیرن دهنشونو اب می کشن و می یان نماز صبح می خونن و تازه می گیرن می خوابن

- خیلی دلم می خواد یکی از این دیسکوها رو بینم تو اینجور جاها می ری؟

- من از اینجور جاها زیاد خوشم نمی یاد ولی اگه تو بخوای امشب می برمت دیسکوی ایرونی ها

- اره خیلی دلم می خواد اما چرا تو از دیسکو خوشت نمی یاد؟

- حالا خودت که دیدی می فهمی بعدشم من یه نامزد دارم که خیلی دوستش دارم بهش قول دادم کمتر دیسکو برم و خودمم نمی تونم از نظر وجدانی بهش خیانت کنم

- انها به بازار مرشد رسیدند از انجا و مغازه های فراوان و جالبش دیدن کردند و هر چه دلشان خواست خریدند شب از راه رسید بود و هوا کمی بهتر و قابل تحملتر شده بود که سهیلا گفت:

- رضا جان پیشنهاد می کنی شام رو کجا بخوریم؟

- باید بینم چی دلتون می خواد؟

هیراد گفت:

- دلم می خواد یه شام حسابی بخورم چلو کبابی جوجه کبابی....

رضا خندید و گفت:

- برای تو که اینقدر شکمو هستی از همه جا بهتر رستوران دانیاله. اگه خسته نیستی و گرمتونم نیست پیاده می ریم همین نزدیکی هاس.

ساعت ده شب بود که آنها وارد رستوران دانیال شدند این رستوران بسیار شیک و با مدیریت ایرانی بود و همه نوع غذای ایرانی با بهترین کیفیت در آنجا پیدا می شد و بصورت سلف سرویس و به هر میزان که دلشان می خواست می توانستند از غذاها بخورند

پس از صرف شام به هتل بازگشتند به اتاقهایشان رفتند تا لباسهایشان را عوض کنند و هیراد و رضا با هم به دیسکوی ایرانیان بروند

وقتی سهیلا و هیراد تنها شدند سهیلا گفت:

- عزیزم ما اومدیم اینجا که به تو خوش بگذره اما باید مراقب خودت باشی از نظر من ایرادی نداره دیسکو بری و اونجارو ببینی اما حواستو خیلی جمع کن. بهتره یه وقت چیزی نخوری که هوش و حواست رو از دست بدی و بعدشم جیتو خالی کنن من جلوتو نمی گیرم، اما خیلی مواظب باش - شما هم بیان با ما بریم

- نه عزیزم من خیلی خسته ام می خوابم تا توییای

نیم ساعت بعد رضا پشت در اتاق ایستاده بود و اندو با هم برای رفتن به دیسکو و به قصد آزمایش تجربه جدیدی برای هیراد از هتل خارج شدند.

صبح هیراد با صدای سهیلا چشمهایش را گشود به آرامی در بستر نشست نگاهی به مادرش انداخت و پس از سلام پرسید:

- ساعت چنده مامان؟

سهیلا دستی بر موهایش کشید و پاسخ داد:

- هشت صبحه، من یه ساعت پیش بیدار شدم دوش گرفتم و کارامو کردم که بریم صبحونه بخوریم چون دیشب دیروقت خوابیدی دلم نیومد زودتر بیدارت کنم.

هیراد از رختخواب بیرون آمد و همینطور که به قصد شستن دست و صورتش می رفت گفت:

- دیشبم برای خودش شبی بود... اینجا ادم اصلا دلش نمی خواد بخوابه هر لحظه ش یه جور جدیده.

پس از اینکه به امور صبح گاهی اش رسیدگی کرد و لباس انروزش را پوشید با سهیلا به رستوران هتل رفتند تا صبحانه بخورند به محض ورود زنی که روز قبل در فرودگاه با او آشنا شده بودند را دیدند و از دور برایشان دست تکان داد آنها ابتدا میزی را انتخاب کردند و کیفهای دستی شان را روی آن گذاشتند و بعد بطرف میز سلف سرویس صبحانه که انواع و اقسام خوردنی های لذیذ به بهترین وجه روی آن چیده شده بودند به آنان چشمک می زدند براه افتادند و پس از انتخاب آنچه برای صبحانه میل داشتند با فنجانی چای و لیوانی آب پرتقال سر میز نشستند و مشغول خوردن شدند.

لحظاتی بعد آن زن با لبخندی بر لب مقابلشان ایستاد بود:

- می تونم کنارتون بشینم؟

- البته بفرمائید

وسپس صندلی کناری اش را برای آن زن از پشت میز بیرون کشید

زن گفت:

- مزاحم که نیستم؟

- نه خانم این چه حرفیه بفرمائید یه چیزی بخورید

- متشکرم من از نیم ساعت پی اینجا بودم و همه چیز خوردم. صبحانه اش خیلی عالیه

سپس رو به هیراد کرد و افزود:

- شما چطورین؟ خوش گذشته؟

هیراد با بی میلی پاسخ داد:

- بد نبوده به شما چی خوش گذشته؟

- والا دیروز رفتم این اطراف یه صرافی پیدا کردم و یه خورده دلار چنج کردم بعد رفتم سوپر مارکت

اب و خرت و پرت خریدم شبم می خواستم برم دیسکو ولی ترسیدم

- چه کار خوبی کردین که نرفتن

- چطور مگه؟

- برای اینکه دیسکو اصلا جای یه خانم تنها که هیچ قصد و نیتی نداره نیست، مگه اینکه با مقصودی

دیسکو برید

زن سرش را تکان داد و سوال کرد:

- مصلا چه مقصودی؟

سهیلا در بحث مداخله کرد و پرسید:

- راستی هیراد جان دیشب چه خبر بود؟ فرصت نشد برام تعریف کنی.

- هیراد رو به مادرش کرد و پاسخ داد:

- اصلا نمی تونی فکر کنی که با یه پرواز کمتر از دو ساعت وقتی از ایران خارج می شی دخترای هم

وطن رو با همچین اوضاعی ببینی فقط اینو می تونم بگم که جای یه زن سالم اصلا توی دیسکوهای

امارات نیست.

زن سوال کرد:

- مگه شما دیشب دیسکو بودین؟

- بله

- اگه می دونستم منم با هاتون می اومدم

- همون بهتر که نمی دونیستین و با هام نیومدین

- حالا یه شب با هم می ریم

- من نه تنها با شما با هیچ زن دیگه ای دیسکو نمی رم شما اختیارتون دست خودتونه ولی من نظرم اینه

که توی دبی دور دیسکو رو خط بکشید.

هیراد از جایش برخاست و ادامه داد

- من می رم یه لیوان اب پرتقال دیگه بیارم شما نمی خورین؟

زن گفت:

- ممنون می شم

هیراد رفت و سهیلا پرسید:

- برای چی دیروز به این پسرک جوون آقای مطلبی درباره صددرهم دروغ گفتین؟

زن خندید و گفت:

- جالا که نیومد دنبالمون باید جریمشو بده.

- اگه این بنده خدا می رفت اون پیرمرده رو پیدا می کرد و باهاش درگیر می شد دل شما خنک شده

بود؟

- فکر نمی کنم مطلبی این کار رو بکنه

- پس باید بهتون بگم که این کارو کرده و به پیرمرد زنگ زده و فهمیده شما دروغ گفتین

رنگ از رخسار زن پرید و با لکنت زبان گفت:

- ج...ج... جدی میگین؟

- شوخی ندارم

- چی گفت؟

- می خواست با شما برخورد کنه که من و هیراد نداشتیم. این کار شما اصلا درست نبود نمی دونم چی فکر کردین که این حرف رو زدین ولی من بجای شما احساس خجالت و شرم کردم.

هیراد به میزشان بازگشت لیوان را جلوی زن گذاشت و نشست آنان بقیه صبحانه را در سکوت خوردند و پس از خداحافظی سردی از زن جدا گشته سری به اتاقشان زدند دوربین و وسایل لازم را برداشتند و از هتل خارج شدند.

در نزدیکی هتلشان مرکز تجاری بزرگی به نام الغریر سیتی واقع بود که با آنان فاصله چندانی نداشت و به راحتی می توانستند قدم زنان به انجا بروند رضا برای رسیدگی به امور ویزاها و وقت سفارت و مسائل دیگر مربوط به بقیه مسافرانی که قصد ورود به دبی با تور آنها را داشتند رفته و برای ناهار در رستوران هتل با هیراد و مادرش قرار گذاشته بود.

صبح بسیار قشنگی بود اما گرما و شرجی بیداد می کرد. آنها در مسیرشان دو قوطی نوشابه خنک از دستگاههای مخصوص خریدند و قدم زنان به طرف پاساژ الغریر که بسیار شیک و چشمگیر ساخته شده بود رفتند، هنگامی که قدم به داخل یکی از راهروهای ورودی این مرکز گذاشتند باد خنکی که در داخل پاساژ حریان داشت بقدری برایشان دلچسب بود که گویی از جهنمی گرم و سوزان به بهشتی روح افزا وارد شده اند.

اندو تا ظهر در پاساژ الغریر می گشتند و خرید می کردند در این مرکز تمامی اجناس اورجینال با مارکهای معروف وجود داشت و آنها را کاملاً سرگرم کرده بود.

ظهر فرا رسیده بود که آنها به هتل بازگشتند خریدهایشان را در اتاقشان گذاشتند و به رستوران هتل رفتند رضا مشغول انتخاب غذای مورد علاقه اش بود تا از میان غذاهای چیده شده بر روی میز انرا درون بشقابش بکشد با دیدن هیراد به او اشاره کرد و که انتخاب کرده بود را نشان داد هیراد و سهیلا نیز غذاهایشان را کشیدند و هر سه دور هم نشستند و مشغول خوردن غذا شدند رضا پرسید:

- امروز صبح چکار کردین؟

- رفتیم الغریر و خرت و پرت خریدیم.

- الغریر خیلی مرکز خوبی یه حالا برای عصر هتل گشت سیتی ستر داه خودمم باهاتون می یام.

- آره تعریف اونجا رو خیلی شنیدم می گن یه سوپرمارکت داره که توی خاورمیانه تکه

رضا لقمه ای در دهان گذاشت و گفت:

- سیتی ستر مال فرانسوی هاست .ب قدری مرکز بزرگ و مجللی یه که نگو. بین چقدر بزرگه که علاوه بر سوپر مارکتش که اصلا سر و ته نداره یه شهر بازی سرپوشیده توش درست کردن که وقتی می بینی ش یاد شهر بازی پینوکیو می افی.

سهیلا سوال کرد:

- شهر بازی پینوکیو کدومه

هیراد بجای رضا جوابداد:

- همونی که پینوکیو رو گول زدن و بردنش اونجا و اونم گوشاش دراز شد.

همه با هم خندیدند و رضا خطاب به سهیلا گفت:

- خانم دکتر این پسر تون بدجوری سر و گوشش می جنبه ها.

- راستی؟

- اره بابا نمی دونین دیشب چه جوری دخترا رو جمع کرده بود دور خودش.

سهیلا به هیراد لبخندی زد و گفت:

- وقتی رسیدیم تهرون به گلناز می گم پدرشو در بیاره

هیراد گفت:

- اخه کنجکاو شده بودم که بینم اینهمه دختر ایرونی برای چی می یان توی این دیسکوها

رضا گفت:

- تازه امشب م با یکی شون قرار گذاشته

سهیلا سرش را تکان داد

- به به چشمم روشن. واجب شد همین حالا به گلناز بگم

هیراد گفت:

- فقط می خوام باهاش حرف بزنم همین... و گر نه من اگه قاطی بهترین دخترای دنیا هم برم به گلناز

خیانت نمی کنم

سپس به رضا گفت:

- رضا جون اون تلفنی دستی ت رو بده من یه زنگ به گلناز بزنم

- نمی دم می خوامی سر دخترک بدبخت رو شیر بهمالی و دروغکی بگی دلم برات تنگ شده ، بعدش

شبا بری دیسکو با این دختر اون دختر گپ بزنی؟

- نه جون تو اذیت نکن گوشه رو بده

رضا گوشی را داد و هیراد گفت:

- تا شما دارین با هم حرف می زنن من می رم اونطرف و میام.

رضا گفت:

- دیدن خانم دکتر می خواد بره برای دخترک معصوم خالی ببند، دلش نمی خواد ما بشنویم

سهیلا خندید هیراد از جایش برخاست و همینطور که رضا مشغول حرف زدن بود چند میز انطرف تر نشست و شماره خانه گلناز را گرفت. هنوز دو بوق نزده بود که صدای دلشین گلناز در گوشه‌هایش پیچید.

-بله

هیراد ذوق زده گفت:

- الهی قربون اون صدای مهربونت برم سلام

گلناز با هیجان:

- سلام عزیزم دلم کجایی؟ انگار یه ساله ندیدمت.

- توی رستوران هتل جات خالی ناهار می خوریم

- من که مردم از بس پای این تلفن نشستم معلومه خیلی داره بهت خوش می گذره اگه بری امریکا و اونجا هم اینجوری باشی مطمئن باش تا برگردی و بخوای منو با خودت ببری دیگه هیچی ازم باقی نمی مونه دق می کنم و می میرم از غم دوری ت

- خدا نکنه قشنگم، من حالا حالاها با تو کار دارم خب تعریف کن بینم خوش می گذره؟

- بدون تو هیچ وقت خوش نمی گذره تو نباشی چه کسی منو نوازش می کنه؟

- فدات بشم الهی هر چی اینجا می بینم دلم می خواد برای تو بخرم هر جا چشمم می گرده فقط تورو می بینم می دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟ دیشب رفته بودم دیسکو همه ش یاد تو بودم
- یه وقت حواست پرت نشه شیطونی بکنی ها
- مگه می شه ادم نامزد به این خوشگلی و مهربونی مٹ تو داشته باشه و حواسش پی کس دیگه ای بره؟
- الهی قربونت برم پول تلفنت زیاد می شه برو به ناهار خوردنت برس
- اصل کار تویی پول تلفن که مهم نیست
- نه عزیز دلم برو به مامانت سلام برسون
- اندو قدری دیگر با هم گفتگو کردند و پس از خداحافظی هیراد به سراغ مادرش و رضا رفت رضا گفت:
- دلت باز شد؟
- اره ، خیلی
- نه که تا حالا گرفته بود....!
- خودتو لوس نکن یادم باشه یکی از کارتای اعتباری سی درهمی برای موبایلِت بخرم
- حالا اول درشتاشو حساب کن بعد...
- ساعتی بعد هر کدام به اتاقهایشان رفتند و برای ساعت پنج بعد از ظهر در لابی هتل قرار گذاشتند که با هم و به همراه بقیه مسافریں تور های دیگر به سیتی سنتر بروند هیراد که گرمای شرجی تمام تنش را بهم چسبانده بود به حمام رفت تا برای ساعت پنج آماده باشد
- راس ساعت مقرر همگی در لابی هتل حضور داشتند و با هم سوار مینی بوس هتل که مخصوص حمل مسافران تور خود هتل بود شدند و بطرف سیتی سنتر به راه افتادند زندگی در تمامی خیابانها و کوچه

پس کوچه های دبی همانند خون در رگ و شریانها و مویرگهای بدن انسان به زیبایی جریان داشت خیابانها بسیار تمیز و پاکیزه بودند و حتی ذره ای گرد و خاک نیز بر اثر راه رفتن در معابر بر روی کفشهای عابرین نمی نشست و با این وجود که گرما بیداد می کرد از هیچ نوع حشره مزاحم خبری نبود در این شهر به هیچ عنوان در دید عموم فقرا در حال در یوزگی دیده نمی شدند و این موضوع چگونگی اجرای قانون را در این مملکت نشان می داد

مینی بوس هتل پس از گذشتن از خیابانهای متعدد جلوی در ورودی سیتی سنتر متوقف کرد. رضا با مسافری قرار گذاشت که در ساعت نه شب مقابل در ورودی منتظر باشند تا با همان مینی بوس به هتل بازگردند و پس از آن هر کس برای خودش به گشت و گذار و تفریح پرداخت.

این مجتمع تجاری بسیار بزرگ شامل دو طبقه بود که سوپر مارکت عریض و طویلی در طبقه اول آن قرار داشت در این سوپر مارکت همه چیز از هر نوع و مدل پیدا می شد رضا هیراد و سهیلا ابتدا در کنار هم به سوپر مارکت وارد شدند تنوع اجناس بقدری بود که آنها نمیدانستند از کجا شروع کنند اما به هر ترتیب گشت و گذارشان در سوپر مارکت آغاز شد چند ساعتی در آنجا مشغول گردش و خرید بودند و هنگامی که از سوپر مارکت خارج شدند دو چرخ دستی مالا مال از اجناس مختلف به همراه داشتند پس از اینکه از سوپر مارکت خارج شدند شروع به گردش در فروشگاههای واقع در سیتی سنتر کردند و در پایان راهروی طبقه اول به شهر بازی سر پوشیده سیتی سنتر که خودش به تنهایی دنیایی بسیار زیبا و جذاب و دیدنی بود گام نهادند انواع بازیها و سرگرمی های فکری و دستگاههای متنوع در آن مکان وجود داشت سر و صدا و شور و شوق به حدی بود که لحظه به لحظه هیجان مسافران ما را بیشتر و بیشتر می کرد رستورانهای ملیت های مختل دور تا دور آن شهر بازی زیبا را فرا گرفته بود و انواع و اقسام غذاهای بین المللی و قومی در آن سرو می شد و افرادی که برای خوشگذرانی به آنجا آمده بودند مشغول لذت بردن از امکانات آن بودند

ساعت نه شب همگی مسافران به اتفاق سوار بر همان مینی بوس راهی هتل می شدند هیراد به رضا گفت - به نظرت امشب چی شام بخوریم؟

- نظر خودت چیه؟

- شنیدم رستوران مک دونالد ساندویچ های خیلی خوبی داره؟ اگه صلاح بدونی شام مک دونالد بخوریم

- اتفاقا فکر خوبی یه...

و پس از اینکه خریدهایشان را در اتاقهایشان گذاشتند هر سه با هم از هتل خارج شدند و قدم زنان بطرف همان پاساژ الغیر که صبح رفته بودند به راه افتادند و پس از دقایقی به یکی از شعب مک دونالد واقع در طبقه همکف ساختمان الغیر وارد شدند فروشگاه بسیار بزرگی که مقابل در ورودی محل سفارش غذا بود و ساندویچ های مک دونالد را جلوی چشمان مشتریانشان آماده می کردند کارگران دختر و پسر به سرعت مشغول کار و آماده سازی ساندویچ ها بودند و به همراه هر ساندویچ یک ظرف سیب زمینی لیوان نوشابه بزرگی پر از یخ و سالاد می پیچیدند انرا در پاکت بزرگی که علامت M روی ان بسیار درشت نوشته شده بود می گذاشتند و به دست مشتریان می دادند این ساندویچ کوچک بقدری خوشمزه و لذیذ بود که هیراد دلش می خواست باز هم بخورد اما انقدر حجیم بود که همگی را حسابی سیر کرد

پس از صرف شام قدم زنان به هتل بازگشتند و قرار شد رضا هیراد را به محل دیسکو برساند و خودش برای ورود مسافری جدید که انها نیز برای ویزا گرفتن می آمدند به فرودگاه برود.

صبح وقتی هیراد و سهیلا برای خوردن صبحانه به رستوران هتل رفتند انجا را بسیار شلوغ دیدند افراد بسیاری که اکثرا ایرانی بودند دور میزها نشسته و صبحانه می خوردند هیراد و سهیلا میزی را انتخاب کردند، وسایل همراهشان را روی ان گذاشتند و برای انتخاب آنچه می خواستند سراغ میز بزرگ سلف سرویس و غذاهای خوشمزه اش رفتند رضا که پشت میز دیگری با چند مرد مشغول صبحانه خوردن بود به محض دیدن انها دستی برایشان تکان داد با همراهانش خداحافظی کرد و نزدشان آمد و بعد با هم مشغول صرف صبحانه شدند

رضا به هیراد گفت

- دیشب خوش گذشت؟

- چه خوشی ادم وقتی حرفای این بیچاره ها رو می شنوه روحش داغون می شه

- اینجا از اینحور چیزا زیاد پیدا می شه خلاصه هر کی باید یه جوری نون بخوره دیگه

سهیلا پرسید

- رضا جان برای گشت و گذار امروز چی پیشنهاد می کنی؟

- امروز قرار ترانسفر هتل مسافرا رو ببره کنار دریا اگه خواستین می تونین باهاشون برید منم باید برم

سفارتخونه برای کسانی که ف ردا وقت سفارت دارن فرم مخصوصی بگیرم

- فرم دیگه برای چی؟

- برای اینکه باید بدونن طرفشون کیه و برای چی می خواد بره امریکا

هیراد گفت:

- چقدر دنگ و فنگ داره همه اینا فردا وقت سفارت دارن؟

- اره اکثرشون فردا با شما می یان سفارت

- اینا همون مسافرایی ن که دیشب از فرودگاه اوردی شون؟

- اخ گفتمی... دیشب برای اوردن اینا پدرم در اومد هواپیماشون دو ساعت تاخیر داشت و نصفه شبی

حسابی معطل شدم

و پس از اینکه فنجان شیر قهوه اش را نوشید ادامه داد:

- برای عصر خودم باهاتون می یام که بیرمتون لامسی پلازا و برجمان سنتمر جاهای دیگه ای که مراکز

خرید خوبه

انروز هیراد و سهیلا برنامه قشنگی را پشت سر گذاشتند. صبح تا ظهر به ساحل رفتند و پس از صرف ناهار در هتل و مکالمه تلفنی با گلناز و دکتر راد و مدتی استراحت تا شب هنگام به خرید و گشت و گذار پرداختند و شب نیز پس از اینکه تا دیروقت در لابی هتل با مسافری دیگر به خوش و بش پرداختند و فرمهای مخصوص سفارت امریکا را پر کردند قرار شد راس ساعت شش صبح در لابی هتل آماده باشند تا توسط اتومبیل ترانسفر هتل به سفارت بروند. قبل از اینکه به اتاقشان بازگردند رضا به یکی از کارمندان هتل سپرد که هیراد و مادرش را برای ساعت پنج و نیم به وسیله تلفن داخلی هتل از خواب بیدار کند. صدای زنگ تلفن هیراد و سهیلا را از خواب بیدار کرد هیراد گوشی را برداشت و صدای کارمند هتل در گوشی پیچید که به زبان انگلیسی می گفت:

- صبح بخیر ساعت پنج و نیمه

هیراد پاسخ داد:

- صبح بخیر متشکرم

او که از شدت اضطراب تا نزدیکی صبح خوابش نبرده بود و تازه مدت زمان کوتاهی از به خواب رفتنش می گذشت، کمی چشمانش را مالید بعد در رختخوابش نشست و مادرش را دید که با دست و صورت شسته مقابلش نشسته است هیراد گفت:

- سلام کی بیدار شدی مامان؟

- نیم ساعتی می شه منم مٹ تو اضطراب داشتم و خوابم نمی برد بخاطر همین ترجیح دادم زودتر پاشم تو هم زود باش کاراتو بکن که با هم بریم پایین

هیراد از حایش برخاست به سرعت دست و صورتش را شست لباسهایش را پوشید و به همراه مادرش به لابی هتل رفتند گروهی از همسفرانشان در لابی آماده بودند و بقیه نیز یکی پس از دیگری از اسانسور بیرون می آمدند و به جمعشان می پیوستند رضا هم مشغول صحبت کردن با مسئول پذیرش هتل بود.

دقایقی بعد وقتی همه جمع شدند رضا پاسپورتهایشان را که از پذیرش هتل گرفته بود یکی یکی تحویلشان داد و گفت:

- ماشین هتل جلوی در منتظر تونه که شما رو به سفارت امریکا ببره اما بعد از اینکه پیاده شدین بر می گرده چون نمی تونه اونجا منتظر بمونه از اونجا دیگه باید خودتون برگردین.

وقتی همگی سوار شدند رضا هیراد را در آغوش کشید و برایش ارزوی موفقیت کرد و خودش دوباره به هتل بازگشت.

حدود نیم ساعت بعد اتومبیلشان مقابل عمارت بسیار بلندی متوقف شد. مسافران یکی یکی پیاده شدند هر کدام سرشان را بالا می کردند و به ساختمان بلند بالای تجارت جهانی دبی که سفارت امریکا در طبقه بیست و یکم و سفارت کانادا در طبقه ششم ان واقع شده بود می نگرستند.

هنوز ساعت اداری شروع نشده و همگی مراجعین باید جلوی در ساختمان بلند به انتظار می ایستادند گروه دیگری از ایرانیان پیش از آنان رسیده و آنها نیز در انتظار بودند.

در جمعشان پیرزنی بود که عصازنان خودش را به جایی که صندلی هایی برای نشستن کار گذاشت بودند رساند و بر روی یکی از آنها نشست مدتی گذشت و هر کس از چیزی سخن می گفت. اکثرا با نا امیدی در صف ایستاده بودند و می دانستند ویزا نخواهند گرفت در این میان فقط ان پیرزن بود که با اطمینان می گفت:

- به هیچ کدومتون ویزا نمی دن فقط به من ویزا می دن بیخودی اومدین خودتونو علاف کردین که چی؟

سپس رو به جوان بسیار خوش تیپی که در جمع آنان بود کرد و گفت:

- مثلا تو خیال کردی با کت و شلوار و کراوات اومدی سفارتخونه بخاطر کراوات بهت ویزا می دن؟

جوان نگاهی به پیرزن انداخت و از آنجا که فکرش شدیداً مشغول بود که آیا ویزا می گیرد یا نه ، ترجیح داد جواب پیرزن را ندهد تا شاید بتواند جلوی حرف زدنهای بیش از حد او را بگیرد. اما پیرزن خطاب به هیراد سوال کرد:

- جوونک تو برای چی خودتو سرکار گذاشتی؟

هیراد جواب داد:

- همینجوری اومدم ببینم چه خبره.

- من نمی دونم اینهمه ادم چرا اینجا جمع شدن؟

- خود شما چرا اینجا اومدین

- برای اینکه می خوام برم پسر رو ببینم پسر من اونجا از اون شغلای رده بالا داره

جوانک اولی در این لحظه گفت:

- شما با چه اطمینانی فکر می کنی ویزا بگیری؟

پیرزن گذرنامه اش را به طرف او گرفت و گفت:

- بگیر ببین توی پاسپورت من پر از ویزاهای کشورهای اروپایی یه...

جوان گذرنامه از دست پیرزن گرفت هیراد هم کنار او رفت و با هم صفحات انرا نگاه کردند هر صفحه

ای که ورق می زدند ویزای امریکا یا ویزای یکی از کشورهای مهم اروپایی در آن بود

هیراد گفت:

- شما حق دارین مادر جون با این ویزاهایی که توی پاسپورتتونه حتما بهتون ویزا می دن ماشاءالله سابقه

دارین

در این زمان در یک اتاقک کوچک مقابل ساختمان بلند باز شد و یک سرباز با کلاه کج سبز رنگ به زبان فارسی با لهجه عربی به مراجعین که در این فاصله تعدادشان بسیار شد بود گفت جلوی در ان اتاقک به صف بایستند. وقتی همگی در صف ایستادند به زبان انگلیسی گفت: ایرانی ها با دیگر ملیت ها از هم جدا باشند. دوباره بقیه کسانی که از کشورهای دیگر در ان صف طویل بودند صف جداگانه ای تشکیل دادند.

پس از لحظاتی ابتدا اشخاصی که در ان صف ملیتهای دیگر ایستاده بودند به داخل اتاق کوچک رفتند و بعد ایرانی ها. در ان اتاق اسامی چک می شد و انهایی که فاقد وقت از سفارت بودند پذیرفته نمی شدند کسانی که وقت داشتند نیز از همان فرمهایی که شب گذشته هیراد از رضا گرفته و پر کرده بود می گفتند و از در دیگر اتاق خارج شده به دنبال بقیه به داخل عمارت بلند راهنمایی می شدند. در داخل عمارت با دستگاههای بسیار پیشرفته آنها را بازرسی بدنی می کردند و هر وسیله اضافی که داشتند تحویل می گرفتند شماره ای به آنها می دادند و بعد مراجعین را به همراه یک مامور در اسانسوری که فقط در طبقه سفارتخانه امریکا متوقف می شد سوار می کردند.

هنگامی که آنها از اسانسور پیاده می شدند به راهروی باریکی می رسیدند که در انتهای ان کارمندی پشت میزی نشسته مدارکشان را به همراه مبلغی پول می گرفت و سپس آنها به سالن نسبتا بزرگی که در ان ردیف های صندلی چیده شده بود راهنمایی می شدند مقابل رویشان چند در به چشم می خورد که کارمندان سفارت داخل آنها بودند

پس از گذشتن مدتی صدایی هم به زبان فارسی و هم به زبان انگلیسی شماره های هر کدام را اعلام می کردند که به کدام باجه مراجعه کنند.

قلب تمامی مسافران را اضطرابی وصف ناشدنی در بر گرفته بود که هیراد و سهیلا نیز از ان مستثنی نبودند لحظات برای هیراد به کندی می گذشت و قلبش به تندی می زد یکی از مراجعین که پشت هیراد نشسته بود به شخص کناری اش گفت:

- توی اون باجه شماره چهار همونی نشسته که توی ایران گروگان بوده امکان نداره به ایرانی ها ویزا بده
خدا کنه پیش اون نیفتیم.

هیراد با شنیدن این موضوع کاملاً خودش را باخت اما می کوشید به خودش تلقین کند

به من ویزا می دن من می دونم که ویزا می گیرم حالا فرق نمی کنه اتاق هر کدوم برم بهم ویزا می
دن....

در این لحظات صدا در بلند گو پیچید و شماره سهیلا را صدا زد که با اتاق شماره دو مراجعه کند. سهیلا
از جایش برخاست نگاهی به هیراد انداخت و دید او رنگ به چهره ندارد دستش را محکم در دستهایش
فشارد و گفت:

- چرا خودتو باختی هر چی خیر و صلاح باشه همون پیش می یاد هیراد سرش را تکان داد و سهیلا به
طرف اتاق شماره دو به راه افتاد هنوز دقایقی از رفتن سهیلا به اتاق کنسولگری سفارت نگذشته بود که
صدای در بلند گو پیچید و شماره هیراد و رجوع به اتاق شماره چهار اعلام شد....

ناگهان چشمان او سیاهی رفت لحظه ای بغض گلایش را فشارد و از رفتن پشیمان شد اما به خود مسلط
گشت و همینطور که از روی صندلی اش بر می خاست با خود گفت:

می دونم که حتما این یارو گروگانه با من طلسمش رو می شکنه و بالاخره به یه ایرونی ویزا می ده....

سپس کاملاً مسلط با قدمهایی محکم به طرف باجه کنسول به راه افتاد در زد و وارد شد. وقتی در را
پشت سرش بست سرش را چرخاند و دید مردی با موهای بور و عینکی به چشم سرش را به زیر انداخته
و مشغول خواندن مدارک اوست میانشان شیشه ای بود که آنها می توانستند از طریق سوراخ کوچکی که
در قسمت زیرین آن قرار داشت با هم سخن بگویند پشت آن مرد کارمندان دیگر سفارتخانه در رفت و
آمدو رسیدگی به کارهایشان بودند

هیراد پس از اینکه در را پشت سرش بست به زبان انگلیسی گفت:

- سلام آقا

مرد به زبان فارسی جواب داد

-علیک سلام لطفا بنشینید

و دوباره مشغول مطالعه مدارک هیراد شد پس از لحظاتی همانطور که س ش پایین بود و مدارک را ورق می زد به زبان فارسی گفت:

- انگلیسی صحبت کنیم یا فارسی

هیرد فکر کرد شاید انگلیسی برای انجام شدن کارش مناسبتر باشد پس گفت :

- انگلیسی

مرد به زبان انگلیسی پرسید

بسیار خب مدارکتون تکمیل و هیچ نقصی نداره چه مدارک خوب و بی عیبی دارین

با رقه ای از امید در قلب هیراد روشن شد و گفت:

- متشکرم .

- اینطور که کامپیوتر ما نشون می ده شما قصد دارین براید دیدار با عموتون به امریکا برید و دعوتنامه

تونم از طرف زن عموتونه که یه زن امریکایی یه

- درسته

- حالا ما می خوایم بدونیم که شما برای چی می خواین به امریکا سفر کنین؟

- برای دیدار با خانواده و سر و سامون دادن به وضعیت اموالم

مرد بدون معطلی سوالاتش را مطرح می کرد و هیراد کاملاً مسلط جواب می داد مرد پرسید

- چه مدت قصد اقامت دارین

- به اندازه دیدار و رسیدگی به کارام

- فکر می کنین چقدر کافی باشه؟

- شاید سه چهار ماه

- قصد اقامت در کدام ایالت دارین؟

- کالیفرنیا...لس آنجلس

مرد لبخندی زد و به زبان فارسی گفت:

- ما شالله زبون انگلیسی رو خیلی روون حرف می زنی افرین

هیراد نیز لبخندی زد و به انگلیسی گفت:

- من توی ایران مدرک تافل گرفتم.

مرد باز هم به فارسی گفت:

- بهت تبریک می گم من مدتی توی ایران زندگی می کردم ولی کمتر کسی دیده بودم توی سن و سال

تو به این سفارتخونه مراجعه کنه و اینطوری مسلط به لهجه خوب و درست انگلیسی صحبت کنه حالا

دلم می خواد از این به بعد با زبون شما حرف بزیم

هیراد با چهره ای بشاش گفت:

- با کمال میل

- با توجه به مدارکتون و انگلیسی حرف زدنتون معلومی توی امریکا با مشکل خاصی روبرو نمی شید

حالا به من بگید که بعد از انجام شدن کاراتون چکار می کنین

- بر می گردم ایراد

- چه تضمینی وجود داره که برگردین؟

ناگهان رنگ از رخسار هیراد که دیگر تصور می کرد ویزا را گرفته پدید و سرش به دوار افتاد لحظه ای مکث کرد و بعد به آرامی با صدایی لرزان گفت:

- حونواده ام ایرانن بیشتر ثرتمم توی ایرانه

- منظور از خانواده فقط پدرتونه؟

- نه پدر و مادرم

مرد صفحات دیگری از مدارک هیراد را خواند نگاهی به مانیتور کامپیوتر مقابلش انداخت و گفت:

- مادر تونم که می خواد با شما به امریکا سفر کنه و همین امروز از ما وقت سفارت گرفته بود

هیراد احساس کرد بر سرش اب یخ ریختند و دیگر نمی تواند حرف بزند مرد که سکوت او را دید گفت:

- البته این موضوع از نظر ما اهمیت نداره ولی شما باید ثابت کنین بعد از اینکه کاراتونو انجام دادین امریکا رو ترک می کنین

هیراد فکری کرد و گفت:

- از اونجایی که ممکنه بازم توی امریکا کار داشته باشم ترجیح می دم برای اینکا اعتماد مقامات سفارت رو جلب کنم تا دفعه دیگه م بهم ویزا بدن حتما بر می گردم

مرد نگاهی به او انداخت و همینطور که پوشه مدارکش را می بست گفت:

- اما مدارکتون و انگلیسی صحبت کردنتون نشون می ده اگه پاتون به امریکا برسه دیگه بر نمی گردین مهمترین موضوع برای اما اینکه شما مدرکی دال بر اینکه امریکا نمی مونین داشته باشین

سپس مکثی کرد پاسپورت هیراد را گشود بعد نگاهی به او انداخت

- خیلی دلم می خواست بهت ویزا بدم آگه یه مدرک جزیی برای اینکه خیالم راحت بشه از برگشتنت ،
بی برو برگرد بهت ویزا می دادم

هیراد لکنت زبان گفت:

- حالا نمی شه بهم ویزا بدین خواهش می کنم من با یه دنیا امید اینجا اومدم

مرد دستش را پیش برد مهر کنار دستش را از داخل استامپ قرمز رنگی برداشت اما قبل از اینکه انرا
داخل گذرنامه هیراد بگوبد نگاهی به او انداخت و گفت:

- من قسم خوردم به هیچ ایرونی ویزا نددم اما یه فرصت دیگه به تو می دم و توی پاسپورتت مهر قرمز
نمی زنم که آگه از یه کشور دیگه اقدام کردی شاید بهت ویزا بدن اما باید دنبال مدارکی بگردی که
ثابت می کنه تو به ایران بر می گردی راهنمایی من یادت بمونه

- - شما رو به خدا برام یه کاری بکنین

- من هیچ کاری دیگه ای از دستم ساخته نیست تو مدارکت کامله و چون جوونی و معلومه قصد
برگشتن به ایران رو نداری نمی تونم بهت ویزا بدم

سپس پاسپورتش را بست به دستش داد و گفت:

- خداحافظ و موفق باشی برو که مملکت به جوونایی مٹ تو احتیاج داره.

هیراد نگاهی غمبار به او انداخت با دستی لرزان گذرنامه و پوشه مدارکش را گرفت و از اتاق خارج شد.
وقتی در را پشت سرش بست احساس کرد روی پاهایش بند نیست و نمی تواند جایی را ببیند لحظه ای بر
جایش نشست و بعد به قصد پیدا کردن مادرش چشمانش را داخل سالن چرخاند ولی او را ندید در این
لحظه یکی از نگهبانان سفارت جلو آمد و به زبان انگلیسی به او گفت:

- لطفا از این طرف

و با دستش راه خروج را به او نشان داد هیراد که هیچ اراده ای از خود نداشت در مسیری که نشان داد
بودند راهی شد و با اسانسور به پایین امد از در پشتی ساختمان خارج شد و سهیلا را دید که به سویش
می اید

وقتی اندو به هم رسیدند سهیلا بی تابانه پرسید:

- چی شد گرفتی؟

هیراد نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- شما چی؟

- به من ویزا دادن...

هیراد که دیگر توان نداشت خودش را در اغوش مادرش رها کرد و عنان گریه از کف داد. سهیلا دیگر
دریافته بود چه اتفاقی افتاده اما چه می توانست بکند پس به آرامی بی آنکه چیزی بگوید مشغول نوازش
موهای هیراد شد.

مدتی به همین صورت گذشت تا اینکه سر و صدایی از پشت سر به گوششان رسید. هیراد از آغوش
مادرش سر برداشت دید که همان پیرزن که دل دیگران را خالی می کرد با صدای بلند ناسزاگویان
عصایش را تکان می دهد و می اید

پس از اینکه به آنها نزدیک شد سهیلا از او پرسید

- به شما ویزا ندادن؟

پیرزن فریاد کشید

- پسره پدر سوخته بهم ویزا نداد پدرشو در می یارم.

- چرا شما که خیلی امیدوار بودین؟

- به من می گه اگه توی امریکا بمیری که دلت ما نبایت جمعت کنه! بهتره اخر عمرت توی کشور خودت بمونی

هیراد خنده اش گرفته بود اما خودش را کنترل کرد و دوباره پرسید:

- پیش کدومشون رفتین؟

- اتاق شماره چهار پسره مو بوره

- اون به منم ویزا نداد گفت مدارکت هیچ کم و کسری نداره ولی جوونی

رفته رفته ایرانیان دور هم جمع می شدند و از نحوه گفتگوی کنسول صحبت می کردند در انروز از شصت نفر ایرانی که برای گرفتن ویزا آمده بودند فقط هفت نفر موفق به اخذ ویزا شدند.

گروهی دیگر نیز که وقت سفارت نداشتند ناراحت و عصبی قصد داشتند در تهران از تورهایشان که به دروغ به آنها گفته بود برایشان وقت سفارت گرفته شکایت کنند.

سپس هر گروه با گروه دیگر خداحافظی کردند هیراد نیز به همراه سهیلا از دیگران خداحافظی کرده و با هم به خیابان اصلی آمدند تا کسی گرفتند و به هتل بازگشتند اما هنوز در مغز هیراد افکاری جریان داشت تا شاید بتواند از فرصتی که سر کنسول به او داده بود در همین وقت کم در امارات استفاده کند. وقتی هیراد و سهیلا به هتل رسیدند رضا را در لابی دیدند که انتظارشان می کشد. رضا با دیدن هیراد به سوی او رفت و پرسید

- چی شد هیراد ویزا گرفتی؟:

- نه

- چرا؟

- الان نمی تونم حرف بزنم بیا بریم بالا بهت می گم.

سپس هر سه با هم سوار اسانسور شدند و به اتاق هیراد و سهیلا رفتند. هیراد به محض ورود به اتاق خودش را روی صندلی انداخت و رضا به صندلی کنارش نشست سهیلا از یخچال یک لیوان آب ریخت و به دست هیراد داد کسی چیزی نمی گفت هیراد در سکوت جرعه جرعه آب را فرو می داد و بعد رضا سکوت را شکست و پرسید؟:

- چی شد هیراد؟ چرا بهت ویزا ندادن؟

هیراد نگاه غمگینش را در چشמהای رضا دوخت و به آرامی شرح آنچه برایش اتفاق افتاده بود را برایش باز گفت. پس از آن رضا به سهیلا رو کرد و از او پرسید:

- شما چی خانم دکتر؟ ویزا گرفتن؟

سهیلا لبخند کمرنگی بر لب نشاند و گفت

- آره رضا جون به من ویزا دادن

هیراد از مادرش پرسید:

- راستی مامان چطور شد بهت ویزا دادن؟

- وقتی از در فتم تو دیدم یه خانم خیلی خوشرو نشسته و منتظره من برم پیشش . موقعی که نگاهم افتاد تو ی چشمش یه لبخند بهش زدم و اون گفت، سلام خانم خوشگل. وقتی ایونو گفت، یهو انگار خیالم راحت شده باشه براش دست تکون دادم و گفتم ، سلام و رفتم جلوش نشستم یه خورده هم خوش و بش کردم خانومه خیلی خوب فارسی حرف می زد، خلاصه ازم یه سری سوال پرسید و اخرش گفت. دوست داری چند وقت بهت ویزا بدم! منم گفتم به اندازه یه لحظه دیدار... اونم گفت پاشو برو فردا بعد از ظهر بیا پاسپورتت رو با ویزا بگیر.

هیراد گفت:

- خوش به حالت گیر چه آدم خوبی افتادی.

رضا سوال کرد:

- نمی دونین اون خانومه که باهاتون اومده بود ویزا گرفت یا نه؟

- اونم پیش همونی که به من ویزا داد رفت و گرفت.

هیراد گفت:

- می دونی چیه رضا جون من شانس نداشتم و گرنه پیش همون خانومه می رفتم و ویزا می گرفتم.

رضا گفت:

- بازم شانس آوردی یارو توی پاسپورت مهر قرمز نزد چون اون توی پاس همه مهر قرمز می زنه.

هیراد گفت:

- خوب شد گفتی... رضا اینجا با کسی آشنا نیستی که بتونه یه کاری برام بکنه

- مثلاً چه کاری؟

- یه پارتی بازی ای چیزی....حالا که توی پاسپورتم مهر قرمز نخورده شاید بتونم از یه راه دیگه ویزا بگیرم اگه کسی پیدا بشه که توی سفارت امریکا آشنا داشته باشه شاید اگه یه پول خوبی بهش بدیم برام کاری بکنه

رضا فکری کرد و گفت:

- یادمه یه بار این پسره که اونور خیابون سوپر مارکت داره می گفت دستش توی سفارت امریکا بازه.

- خب پاشو با هم بریم سراغش باهاش حرف بزنیم و ببینیم برامون چکار می کنه.

سهیلا گفت:

- پسر من نمی خوام سد راحت بشم ولی حرفای پدرت تو فرودگاه یادت باشه . ممکنه سرت کلاه بذارن خیلی مراقب باش.

رضا گفت:

- مامانت راست می گه منم تا حالا ندیدم بتونه برای کسی کاری بکنه.

هیراد گفت:

- حالا می ریم باهش حرف می زنیم ضرر که نداره....

دقایقی بعد رضا و هیراد با هم در سوپر مارکت مشغول صحبت با مهدی بودند و رضا گفت:

- مهدی جان این رفیق من امروز سفارت بوده و با اینحال که مدارکش تکمیل بهش ویزا ندادن تو می

تونی براش کاری بکنی؟

مهدی پاسخ داد:

- راستش من یه مدت نزدیک سفارت مغازه داشتم و اکثر کارمندای سفارت رو می شناختم و با یکی از

اون رده بالاهاشون خیلی رفیق بودم. تا حالا از طریف اون برای خیلی ها ویزا گرفتم اما خرجش خیلی

بالاست.

هیراد سوال کرد:

- مثلاً چقدر؟

- حدود پنج شش هزار دلار که همه شو از قبل می گیره.

- چه تضمینی وجود داره این کار رو انجام بده؟

- اول باید باهش صحبت کنم بعد بهتون می گم اخه وضعیت سفارتخونه و دستوراتی که بهشون می دن

درباره ایرونی ها هر روز عوض می شه.

رضا گفت:

- کی بهمون خبر می دی؟

- ایشالله بعد از ظهر ساعت چهار به بعد به سری بهم بزنین بهتون میگم.

رضا و هیراد خداحافظی کردند و از مغازه خارج شدند. در طور راه تا هتل رضا گفت:

- می دونی چیه هیراد تو رفیق منی نمی خوام خدا نکرده به موقع کسی سرت کلاه بذاره و تازه اون آدمو من بهت معرفی کرده باشم بهتره بیشتر درباره این موضوع فکر کنی

- هیراد چیزی نگفت و ساعتی بعد آنها در کنار سهیلا در رستوران هتل ناهار می خوردند و بقیه مسافرینی که با آنها به سفارت آمده بودن نیز در رستوران حضور داشتند و سر و صدای زیادی بر پا بود.

- سهیلا از رضا خواهش کرد تا شماره تلفن دستی دکتر را در تهران برایش بگیرد رضا شماره را گرفت و گوشی را به دست سهیلا داد او نیز پس از اینکه مدتی با شوهرش صحبت کرد گوشی را به دست هیراد داد و گفت:

- بیا پدرت می خواهد باهات حرف بزنه

- سلام بابا حالت خوبه؟

- سلام پسرم ، نیستم صدات غصه دار باشه اصلا ناراحت نباش حتما قسمت نبوده از ایران بری و سرنوشت همینجا نوشته شده

- نمی دونم چرا هر راهی که می رم به بن بست می رسه

- عیبی نداره خدا اینطور می خواد با خواست خدا ستیز نکن

- اینجا یکی پیدا شده که با پنج شش هزار دلار کارمو درست می کنه نظرتون چیه بهش اعتماد بکنم؟

- پسرم پولش فدای سرت ولی می ترسم به موقع کلاهتو بردارن و ایندفعه به ضربه روحی بدتر بخوری برای اینکه به خورده روحیه ت بهتر بشه به مامانت میگم همین مقدار پولو در اختیار بذاره که اگه دلت خواست هر چی خواستی بخری و هر کاری خواستی بکنی ولی من صلاح نمی دونم توی اون

مملکت غریب که دستت به هیچ جایی بند نیست به یه غریبه اعتماد کنی اگر م دلتون خواست می تونین چند روز بیشتر اونجا بمونین و حسابی بگردین و از بار ناراحتی ت کم بشه.

- نه دلم برای همه تون تنگ شده فردا شب بر می گردیم فردا عصر باید بریم ویزای مامانو بگیریم اگه مامان خواست یه سفر بفرستش بره و برگرده.

- باشه عزیزم ولی فکر نکنم مامانت بدون تو بره حالا گوشه رو به مامانت بده باید یه سفارشی بهش بکنم

انها با هم خدا حافظی کردند و هیراد گوشه را به مادرش داد او نیز چند دقیقه حرف زد و بعد تماس را قطع کرد هیراد سرش را به زیر انداخته و به آرامی با دسرش بازی می کرد مدتی در سکوت گذشت و بعد سرش را بالا آورد و گفت

- خدا نخواست برم امریکا منم به حرف پدرم گوش می دم و با تقدیر نمی جنگم.

مسافرن قصه ما انشب به گردش و تفریح پرداختند و خوش گذراندند و ظهر روز بعد برای گرفتن پاسپورت و ویزای سهیلا دوباره به سفارت رجوع کردند و هیراد با گلناز تماس تلفنی گرفت و با او برای صبح روز بعد در منزلشان قرار گذاشت و پس از آن به همراه رضا به اتاقشان رفتند تا چمدانهایشان را ببندند

عقربه های ساعت ده شب را نشان می داد که آنان وارد فرودگاه بزرگ و با عظمت دبی شدند. به کمک رضا بارهایشان را تحویل دادند و کارت پرواز گرفتند و بعد کنار هم نشستند تا زمان پرواز فرا برسد زمانی که در بلند گویهای فرودگاه شماره پروازشان را اعلام شد از جایشان برخاستند هیراد رضا را محکم در آغوش فشرد و گفت:

- حالا که بعد از اینهمه وقت همدیگه رو پیدا کردیم حیفه دوباره گم بشیم هر وقت اومدی تهرون بهم زنگ بزن هر جاباشی می یام سراغت

و پس از خداحافظی هیراد و سهیلا به سالن ترانزیت و فری شاپ فرودگاه دبی وارد شدند. در فری شاپ فرودگاه همه اجناس با قیمتهای بسیار ارزان پیدا می شد و برخی از مسافریں مشغول خرید بودند بعد از مدت کمی که در سالن گشتند به طرف در خروجی رفتند پس از لحظاتی سوار هواپیما شدند و ساعتی بعد در فرودگاه مهرآباد تهران به زمین نشستند

بعد از ورود در صنفی طولانی ایستادند تا در گذرنامه هایشان مهر ورود زده شود پس از ان برای تحویل گرفتن بارهایشان به سالن دیگری منتقل شدند و بعد از برداشتن چمدان ها از روی ریل نزد مامور گمرک رفتند تا ارزش گمرکی بارشان مشخص شود مامور گمرک تمامی چمدانهایشان را باز و زیر و رو کرد و پس از ان داخل پاسپورتهایشان نوشت فاقد ارزش گمرکی و بعد هیراد و سهیلا بارهایشان را روی چرخهای مخصوص حمل چمدان مسافان گذاشتند و همینطور که از سالن خارج می شدند دکتر راد و شهاب را دیند که از انطرف شیشه ها برایشان دست تکان می دهند.

ساعت سه صبح بود که هیراد در سالن فرودگاه خودش را در آغوش پدرش رها کرد پدر مهربان با ارامی تنها فرزندش را نوازش می کرد و چیزی نمی گفت پس از ان هیراد شهاب را بوسید و گفت:

- به تو می گن دوست با وفا

- اومدم که بدونی تنها نیستی

ان گروه کوچک شانه به شانه هم از سالن خارج شدند و به طرف اتومبیل دکتر راد به راه افتادند و هنوز ساعتی نگذشته بود که به خانه شان وارد شدند در این مدت هیراد فقط از جاذبه های دبی تعریف کرد اما وقتی قدم به داخل خانه گذاشت و روی مبل راحتی نشست هیراد گفت:

- مٹ اینکه خدا نخواست من از ایران برم

شهاب گفت:

- عیبی نداره حالم چیزی عوض نشده دانشگاه در انتظارته

دکتر گفت:

- هیراد جان اگه یادت باشه قبل از سفر قرار شد در صورتی که بهت ویزا ندادن دیگه فکر خارج زندگی کردن رو از سرت بیرون کنی و به زندگی همینجا بچسبی می دونی پسر من حتی یه درصدم فکر نمی کردن به تو ویزا ندن اخه مدارکی که تو داشتی خیلی کامل و محکم بود ولی سرنوشت طور دیگه س ادم باید گاهی وقتا جبر زمونه و روزگار رو بپذیره

شهاب گفت:

- پدرت کاملاً درست میگن یه وقتی توی زندگی ادم هر کاری می کنه اونو که دلش می خواد نمی شه اون موقع همون جبری توی کاره که پدرت می گن این درسته که ما با سرنوشتی که روی پیشونی مون نوشته شده به دنیا اومدیم و بازیگر همون سناریو هستیم درست همون وقتی که فکر می کنیم داریم با تصمیم و عقل خودمون حلو می ریم واقعیتش اینه که دست کارگردان سرنوشت داره ما رو پیش می بره پس بهتره تن به تقدیر بسپاریم و بازیگرای خوبی برای سناریوی زندگی مون باشیم

نیم ساعت بعد شهاب به منزلشان رفت و خانواده کوچک راد بصورت خصوصی دور هم نشستند دکتر گفت:

- دیگه باید به فکر دامادی ت باشم

هیراد سرش را به زیر انداخت و لبخندی زد سهیلا گفت:

- انشا الله یعنی کی می شه یکی یه دونه مو توی لباس دامادی ببینم؟

دکتر گفت:

- گلناز توی این مدت بدجوری بی تابو می کرد

هیراد باز هم ساکت ماند و سهیلا پرسید:

- بطور مگه؟

- این خونه به این بزرگی رو نمی چقدر تر و تمیزه؟ تازه اتاق هیراد مٹ دسته گل شده هر روز تا من از راه می رسیدم این دختر معصوم می امد برام شام می پخت نمی ساعتی خودشو توی اتاق هیراد مشغول می کرد و بعد می رفت این دو روز اخرم دیگه به زبون امده بود و یکی دو بار هم گفت، پس اینا کی می یان دلم یه ذره شده.

سپس مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

- خلاصه که همین روزا باید بریم با پدرش صحبت کنیم و تکلیف این قضیه روشن بشه و بعد از جایش برخاست و پس از گفتن شب بخیر به اتاق خوابشان رفت هیراد و سهیلا نیز پس از سر و سامان دادن به چمدانها به اتاقهایشان رفتند.

وقتی هیراد به اتاقش وارد شد همه جا را بسیار تمیز و چیده شده دید و هنگامی که خودش را روی تختخواب رها کرد متوجه گل سرخ و کاغذی شد که روی تختخوابش گذاشته شده و روی ان نوشته بود

عشق من شوهر نازنینم رسیدن بخیر دلم برای دیدنت پر می کشه گلناز دیوونه تو...

هیراد با حالی خوش در بستر خزید و ساعت پنج صبح را نشان می داد که در اغوش گرم خواب فرو رفت اما دل به دیدار زود هنگام گلناز بسته بود.

ساعت هشت صبح هیراد دیده در چشمان پر مهر گلناز گشود. گلناز ساعت هفت و نیم صبح به خانه شان آمده و مدتی در کنار سهیلا نشسته ، درباره سفر سخن گفته و اینک مشغول نوازش موهای هیراد بود پس از اینکه هیراد چشمهایش را گشود و گلناز را دید با اینحال که هنوز خیلی خوابش می آمد نگاهی به او انداخت لبخندی زیر لب آورد و بعد به آرامی بوسه ای نرم بر پشت دستهای گلناز نهاد ، سپس برای مدتی اندو بدون اینکه حرفی بزنند زیباترین صحنه های خلقت را در کنار هم آفریدند صحنه هایی که از دیدن ان فرشته سرنوشت نیز به وجد آمده و خنده کنان سرپایشان را غرق بوسه کرد.

ساعتی به همین شکل سپری شد... هیراد گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود با این وجود که فقط پنج روز از هم دور بودیم اما انگار یه سال ندیدمت.

- برای منم خیلی سخت گذشت خصوصا وقتی بهم خبر دادی بهت ویزا ندادن خیلی غصه خوردم.
هیراد لبخندی زد و پرسید:

- راست بگو غصه خوردی یا خوشحال شدی؟

گلناز اخمهایش را در هم کشید که این اخم نیز زیبایی و لطافت خاصی به چهره اش داد و گفت:
- برای چی باید خوشحال باشم؟

- برای اینکه من مجبورم ایران بمونم و نمی تونم برم...!

- نه عزیز دلم تو هنوز منو نشناختی برای من اون چیزی ارزش داره که برای تو با ارزش باشه. دلم به این خوش می شه که تو به آرزوهایت برسی، حتی اگه با رفتنت منو فراموش می کردی م چون تو به آرزوت می رسیدی باز ته دلم خوشحال می شدم.

- قربونت برم که اینقدر برای عشقت ارزش قائلی ... دختر مهربون فداکار

سپس مکثی کرد و همینطور که دراز کشیده بودند از گلناز پرسید:

- از مامانت چه خبر حالش خوبه؟

- مگه می شه اون بد باشه خوبه...

- بعد از اینکه اونروز باهاش حرف زدم عکس العملش توی این مدت که نبودم چطور بود؟

- چیزی به روی خودش نمی یاره زیادم بهم اعتنا نمی کنه.

گلناز مدتی ساکت بود و بعد دستهای هیراد را گرفت و ادامه داد:

- راستش رو بخوای خیلی اذیتم می کنه ولی طوری که معلوم نباشه علتش چیه...

- یعنی چی؟ می خوام بگی با ازدواج ما موافق نیست؟

- اصلا می دونی با من مشکل داره می خواد سر این موضوع خالی کنه. منم همین دل خوشی ازش ندارم.

- منظورت چیه؟

- من یه چیزایی ازش می دونم که اون فکر می کنه اگه با من بد رفتاری کنه من ازش می ترسم و به کسی چیزی نمی گم. در صورتی که نمی دونه من یه جور می م که خود بخود نمی تونم چیزی از کسی به یکی دیگه بگم

- تو چی می دونی؟

- چیزایی که باعث می شه ازش متنفر بشم

- مثلاً چی؟

- ولش کن اصلاً بهتره درباره ش صحبت نکنیم

- نه بهتره بگی چون منم ازش چیزایی می دونم که نمی تونم به کسی بگم

- تو چی می دونی؟

- تو بگو منم بهت می گم.

گلناز مدتی اندیشید ناگهان چشمهایش از اشک پر شد و گفت:

- اخه دلم نمی خواد دید گاهت نسبت به مادر من بد بشه ممکنه در آینده به ضرر خودم تموم بشه

- نه خیالت راحت باشه همه چیز همینجا دفن می شه

گلناز نگاه غمگینش را به نقطه ای دوخت و گفت:

- مامانم چند وقت پیش با چند تا مرد دوست بود هم باهاشون تلفنی حرف می زد و هم بیرون می رفت. اوایل طوری رفتار می کرد که هیچ کس نفهمه ولی یه روز که داشت با یکی شون قرار می داشت من صداشو شنیدم و از موضوع با خبر شدم اما با اینحال که خیلی عصبی و ناراحت شده بودم به خودم مسلط شدم و چیزی به روش نیاوردم تا اینکه اون وقتی سر قرار حاضر شد تعقیبش کردم و دیدم سوار ماشین اون مرده شد. چند دفعه دیگه م از این موضوع با خبر شدم اما نه به خودش می تونستم چیزی بگم و نه هیچ کس دیگه ای... اخه این قضیه بوی خون می ده خلاصه یه روز که تعقیبش می کردم وقتی داشت سوار ماشین اون یارو می شد یهو چشمش چرخید و منو دید ولی به روی خودش نیاورد و سوار شد. موقعی که به خونه برگشت یه پیرهن و شلوار خیلی قشنگ برام خریده بود و اومد سراغم و با خوشرویی اونارو بهم داد اما من قبول نکردم و بهش روی خوش نشون ندادم اونم چیزی به روی خودش نیاورد و وقتی داشت از در اتاقم می رفت بیرون تهدیدم کرد که از این به بعد توی این خونه روی خوش نمی بینی...

هیراد سخنان گلناز را قطع کرد و پرسید:

- این موضوع مال چند وقت پیشه؟

- قبل از اینکه بیایم این خونه

- خب بقیشو تعریف کن

- هیچی دیگه از اون وقت به بعد رابطه مون زیاد خوب نیست یه بارم با من توی خیابون منتظر تا کسی وایساده بودیم که یه ماشین شیک و تر و تمیز که یه پسر خیلی خوش تیپ و جوون پشت فرمونش نشسته بود جلومون ترمز کرد مامانم می خواست سوار بشه ولی من سوار نشدم و اونم مجبور شد سوار نشه

مدتی سکوت میانشان حاکم بود پس از لحظاتی هیراد سکوت را شکست

- منم یه بار دیدمش

- کجا...؟!!

- سر کوچه مون.. من داشتم می اومدم خونه همون روزی که رفته بودم بلیط و ویزای دبی رو بگیرم دیدم یه ماشین شیک قرمز سر کوچه وایساد و مامانت ازش پیاده شد و سر شو کرد توی ماشین و یه خورده با مردی که پشت فرمون نشسته بود حرف زد و بعد در ماشین رو بست و اومد طرف خونه. تا منو دید به روی خودش نیاورد و شروع کرد به سمت خونه دست تگون دادن ، بعدش با من سلام و علیک کرد و هر کی رفت خونه خودش.

- می خواسته رد گم کنه که تو فکر کنی یارو دوستی آشنایی بوده

- آره خودم فهمیدم حالام زیاد مهم نیست به هر حال مادرته و احترامش واجبه

در این زمان گلناز چشمانش را در چشمهای هیراد دوخت و گفت:

- هیراد می شه زودتر تکلیف منو روشن کنی؟

هیراد همانطور که در چشمهای گلناز دیده داشت بر جایش نشست و گفت:

- اره عزیز دلم حتما به زودی این کارو می کنم

لحظاتی بعد انها از اتاق هیراد بیرون آمدند و سراع سهیلا رفتند مدتی با هم کنارش نشستند و از سفرشان صحبت کرد، سپس هیراد به حمام رفت و حوالی ظهر شکوه به خانه شان آمد

او خودش را از دیدن هیراد و سهیلا بسیار خوشحال نشان می داد و مرتب شوخی می کرد و ریز می خندید . انها ناهار را چهار نفری در کنار هم خوردند اما سهیلا همانطور که دکتر گفته بود اصلا درباره مسئله هیراد و گلناز کلامی به لب نیاورد ساعتی پس از صرف ناهار شکوه به منزلشان رفت و سهیلا نیز که شب گذشته خیلی کم خوابیده بود از بچه ها عذر خواهی کرد و به اتاق خوابشان رفت تا کمی استراحت کند

هیراد و گلناز هم به اتاق هیراد رفتند و هیراد مشغول اهدا سوغاتی های گلناز شد

پس از آن هیراد روی تختخواب دارز کشید و همینطور که استراحت می کرد از سفرش و جاهایی که رفته و دیده بود برای گلناز می گفت. آنها مشغول گفتگوی گرمی بودند که تلفن زنگ زد هیراد نگاهی به گلناز انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید نیم خیز شد و از روی میز کنار تختخوابش گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- بله

صدای پسرک جوانی در گوشی پیچید:

- سلام آقا شما هیراد هستین؟

- بله خودمم بفرمائین؟

پسرک بی معطلی گفت:

- ببین آقا جون این دختره گلناز به درد شما نمی خوره

- چطور مگه آقای محترم؟

و بلافاصله ایفن تلفن را زد تا گلناز نیز صدای پسرک را بشنود:

- این دختره سالم نیست تا حالا ده تا دوست داشته بهتره شما علافش نشی

هیراد نگاهی به گلناز انداخت و از پسرک پرسید:

- روی چه حسابی این حرف رو می زنین؟

- اصلا می دونی چیه من خودم یکی از دوستاش بودم می خواى نشونی هاشو بدم تا باورت بشه...!

گلناز ککه تا این لحظه رنگش پریده بود ناگهان از خجالت سرخ شد:

هیراد گفت:

- نه نمی خواد نشونی بدی، ولی بهتره در مورد این موضوع بیشتر با هم حرف بزنینم

- من از تلفن سکه ای زنگ می زنم و الان وقتم تموم شده

- عیبی نداره دوباره بگیر

- اونوقت شما عصبی می شی و ممکنه با هم دعوامون بشه

- اگه قرار بود عصبی بشم تا حالا شده بودم پس مطمئن باش عصبی نمی شم و در کمال آرامش باهات حرف می زنم

پسرک که می دید نتوانسته هیراد را عصبانی کنه و حنایش رنگی نداشته گفت:

- خلاصه از ما گفتن بود شما با اون شخصیت و خونواده حیفه که علاف این دختره هرزه بشی اصلا حیف اون مادر به اون خوبی و پاکی که یه همچین دختر فاسدی داره ماشالله مادرش به قدری خانومه که حد نداره دیگه من چیزایی که باید رو گفتم

هیراد لبخندی زد و پرسید:

- شما مادرش رو از کجا می شناسین

- من گفتم یه مدت با گلناز دوست بودم

- منم پرسیدم مادرشو از کجا می شناسی نگفتم گلناز رو از کجا می شناسی

- بین دیگه داره وقتم تموم می شه اگه تونستم بازم باهات تماس می گیرم

این جمله را گفت و تلفن را قطع کرد

هیراد گوشی را گذاشت و نگاهی به گلناز که سرش را پایین انداخته و اشک ریزان بر خود می لرزید انداخت و گفت

- چرا گریه می کنی؟

گلناز با صدای لرزان گفت:

- هیراد هیراد به خدا دروغ می گفت من اصلا این صدا رو نمی شناسم

هیراد از جایش بلند شد خودش را کنار گلناز رساند کنارش نشست و ضمن اینکه موهایش را نوازش می کرد گفت

- می دونم عزیزم می دونم دروغ می گفت... تو نمی شناختی ش اما من می شناختمش

- چی گفتی؟ شناختی ش؟

- اره عزیزم

- کی بود؟

- کسی که مامانت تحریکش کرده بود تا به من زنگ بزنه و تو رو توی چشم من خار و خفیف بکنه
دیگه نمی دونست اینطور نمی شه و تو هیچ وقت جایگاه خودتو توی دل من از دست نمی دی

- از کجا فهمیدی؟

- از اونجا که بعد از بد گفتن از تو از مامانت خوب گفت...

- راست می گی حالا باید چکار کنم؟

- هیچی کار خاصی نباید بکنی فقط اصلا به روی خودت نیار تا خودم کارها رو درست کنم

- باشه ولی خواهش می کنم هر کاری که می خوای بکنی زودتر.....

غروب هنگامی که گلناز به منزلشان بازگشت بدون اینکه لحظه ای پیش مادرش بماند به اتاق خودش رفت و در را پشت سرش بست

چند دقیقه بعد صدای ضرباتی که به در اتاقش می خورد او را از حالش بیرون کشید او که بر روی تختخوابش نشسته بود گفت

- بفرمائین

در باز شد و شکوه قدم به داخل اتاق گذاشت گلناز سلام کرد و او زیر لب پاسخ داد و سپس بر روی صندلی کنار پنجره نشست و پس از مدتی که ساکت بود گفت:

- تا حالا کجا بودی

- پیش سهیلا جون

- مگه تو درس و امتحان نداری؟

- وقتش بشه درسمو می خونم

- مَث اینکه حواست نیست از هفته دیگه امتحانات شروع می شه تو اصلا خودتو آماده کردی؟

- بین مامان اگه مشکل رفتن من به خونه آقای دکتره باید بهت بگم که من همونجا درسمو می خونم

- مگه اون پسره می ذاره تو درس بخونی

- اتفاقا بهش قول دادم با نمره های خوب قبول بشم

- به همین خیال باش که با قول دادن به اون نمره هات بالا بشه

گلناز مثل ببر ماده ای که به بچه اش حمله شده باشد به شکوه نگاه کرد و گفت:

- حالا می بینی به عشق اون چه جوری درس می خونم وقبول می شم

شکوه از جایش برخاست به سوی گلناز رفت و ناگهان کشیده محکمی به صورت او زد و گفت:

- دختره چشم سفید حالا کارت به جایی رسیده که بخاطر یه بچه سوسول تو روی مادرت وا می سی...

چنان درسی بهت بدم که تا عمر داری یادت نره مادرت کیه

گلناز نگاهی سرشار از نفرت به شکوه انداخت و گفت:

- اتفاقا همین الان م می دونم مادرم کیه

شکوه کشیده دیگری به صورت او نواخت و گفت

- بگو بینم مادرت کیه ؟ د یالا بگوه دیگه...

گلناز در حالی که صدایش از بغض می لرزید گفت:

- از اتاق من برو بیرون دلم نمی خوا د بینمت

شکوه دوباره دستش را بالا برد تا کشیده دیگری به گلناز بزند که او فریاد کشید

- بخدا اگه یه بار دیگه منو بزنی کاری می کنم که از کرده ت پشمون بشی

- مثلا چکار می کنی؟

- می دارم از این خونه می رم و تا قیام قیامت دیگه بر نمی گردم

- بر فرض که رفتی کجا داری بری

- می رم جایی که دیگه دستت بهم نرسه

- پس پاشو همین حالا برو و گر نه امشب جنازه ت از این خونه می ره

- می رم ولی اول صبر می کنم بابا بیاد هر چی درباره تو می دونم بهش می گم و بعد می رم حالا بهتره

از اتاق من بری بیرون

شکوه مدتی در سکوت با خشم مثل گرگ گرسنه ای که به شکارش نگاه می کند گلناز را نگرست

سپس از اتاق او بیرون رفت در را پشت سر خود بست و گلناز نیز صورتش را در بالشش فرو برد و

همچون ابر بهاری گریست.

یک ماه گذشت گلناز با دلگرمی به هیراد درسهایش را خواند و در امتحانات شرکت کرد در طول این

مدت گلناز و مادرش روابط سرد و توأم با کینه ای با هم داشتند و همچون گذشته اکثر اوقات گلناز در

خانه دکتر راد و کنار هیراد می گذشت ، اما گلناز صلاح در این دیده بود که درباره رابطه اش با هیراد و نحوه عملکرد مادرش در این ارتباط با عمه اش صحبت کند

عمه اش که افسانه نام داشت زنی در حدود سی و دو سه ساله بود که به تازگی با شوهرش متار که کرده و با فرزندش در خانه پدر بزرگ گلناز زندگی می کردند و رابطه بسیار صمیمی و نزدیکی با گلناز داشت از اینرو گلناز که احساس می کرد ممکن است مادرش سد راه رسیدنش به هیراد باشد پس از تفکرات بسیار زیاد تصمیم گرفت تا درباره روابطش و عشق درون سینه اش با افسانه سخن بگوید.

یکی از روزهای تابستانی وقتی صبح گلناز به خانه دکتر آمد به هیراد گفت:

- امروز عمه قراره برای ناهار بیاد خونه مون بعداز ظهر می خوام بیارمش تورو ببینه

- قدمشون به روی چشم ولی چرا برای ناهار دعوتشون نکردی

- نه عزیز دلم همون بهتره برای بعداز ظهر یه ساعت بیاد

- حالا چطور شده می خوان منو ببینن؟

گلناز دست هیراد را گرفت و گفت:

- اخه من از تو خیلی تعریف کردم و اونم دلش می خواد تورو ببینه و باهات حرف بزنه

- باشه منم دلم می خواد ایشونو ببینم

ساعت سه بعد از ظهر گلناز و افسانه به خانه دکتر راد آمدند و هیراد و سهیلا استقبال بسیار خوبی از اندو

کردند و پس از اینکه نیم ساعت گذشت سهیلا به بهانه ای به آشپزخانه رفت تا اگر افسانه خواست با

هیراد صحبتی بکند وجود او مزاحم این مکالمه نباشد

بعد از اینکه سهیلا رفت گلناز گفت:

- عمه جون دیدین هیراد من چه پسر نازنینی یه؟

- آره عزیزم امیدوارم با هم خوشبخت بشین

سپس رو به هیراد کرد و پرسید:

- انشالله کی باید شیرینی بخوریم؟

هیراد با چهره مهربانش پاسخ داد:

- امیدوارم به زودی همین روزا

گلناز گفت:

- هیراد جان عمه افسانه قول داده اگه مامانم برامون مشکل درست کرد با پدرم حرف بزنه و کارا رو

روبراه کنه

هیراد گفت:

- به این می گن عمه خوب و مهربون

سپس رو به افسانه کرد و ادامه داد:

- اخه می دونین من نمی دونم چرا مادر گلناز اینقدر برامون دردرس درست می کنه

افسانه به ارامی گفت:

- مهم نیست این مادر و دختر چون با هم تفاوت سنی کمی دارن با همدیگر نمی سازن ولی شما هیچ

مشکلی ندارین.

- چند وقت پیش یه پسر ی تلفن کرد اینجا و پشت سر گلناز هزار جور بدویراه گفت و آخرش از

دهنش حرفی در رفت که معلوم شد از طرف شکوه خانم تحریک به این کار شده به نظر شما درسته یه

مادر در حق دخترش یه همچین کاری بکنه؟ معمولا ما دیدیم مادرها برای دختراشون ابروداری می کنن

نه ابرو ریزی

افسانه سرش را تکان داد و گفت:

- می دونم گلناز همه ماجرا رو برام تعریف کرده حق با شماست ولی خیالتون راحت باشه براتون مشکلی پیش نمی یاد. فقط شما بخاطر وضعیت خاصی که گلناز توی خونه شون داره زودتر اقدام به خواستگاری بکنین تا اسم شما روش بیاد بعد من ترتیب همه کارارو می دم.

هیراد گفت:

- عرض کردم به زودی این کار انجام می شه اصلا من همین امشب با پدرم حرف می زنم که تا هفته دیگه پیام و رسما با پدر گلناز صحبت کنیم

افسانه گفت:

- می دونم شما همدیگرو خیلی دوست دارین ولی می خوام جلوی من قول بدین که همیشه همدیگه رو بیشتر از پیش دوست داشته باشین.

سپس قطره اشکی در چشمانش درخشید اما جلوی فرو غلطیدنش را گرفت و ادامه داد:

- می خوام اگه واسطه خیر می شم یه روز برادرم نگه تو کردی و حالا باید جواب پس بدی.

هیراد به گلناز نگاهی انداخت و هر دو با هم گفتند:

- قول می دیم قول می دیم.

افسانه لبخندی زد و گفت:

- خیالم راحت شد شما هم خیالتون راحت باشه من با تمام توانم پشت شما رو می گیرم.

و در حالی که از جایش برمی خاست افزود:

- یادتون باشه قول مردونه به من دادین ها..

گلناز از جایش بلند شد افسانه را در آغوش کشید و گفت:

- قربون تو عمه مهربونم برم من نمی دونم چقدر به دلم ارامش دادی

هیراد گفت:

- چرا پاشدین؟

- دیگه باید برم چند جا کار دارم که باید به کارام برسم

انها به همراه سهیلا تا جلوی در خانه او را مشایعت کردند و او رفت و زمانی که هیراد و گلناز به اتاق

هیراد رفتند در دلشان انوار جدیدی از امید و عشق می درخشید

آتشب پس از اینکه دکتر به خانه رسید و شام را در کنار خانواده اش صرف کرد هیراد به هنگام نوشیدن

چای در حال خانه وقتی پدر و مادرش هر دو حضور داشتند خطاب به پدرش گفت:

- معذرت می خوام بابا منو می بخشین که اینقدر پررو هستم می خواستم یه خواهشی ازتون بکنم

دکتر با لبخند گفت:

- بگو پسر

- می خواستم خواهش کنم اگه صلاح می دونین یه برنامه ای بذارین با هم یه سر بریم خونه آقای

یزدانی و شما رسماً با ایشون درباره من و گلناز حرف بزنین

دکتر سکوت کوتاهی کرد و گفت:

- از نظر من اشکالی نداره

سپس رو به سهیلا کرد و ادامه داد:

- خانم نظر شما چیه؟

سهیلا پاسخ داد:

- خیلی م خوبه... دیگه بهتره رابطه بچه ها از این شکل در بیاد و علنی بشه

دکتر خطاب به هیراد پرسید:

- چه روزی رو برای این کار انتخاب می کنی؟

هیراد جواب داد:

- هر روزی که شما امدادگی داشته باشین.

دکتر رو به سهیلا کرد و گفت:

- اگه تو هم موافق باشی شب جمعه همین هفته با شکوه خانم قرار بذار و بگو به اقای یزدانی اطلاع بده که ما می خوایم یکی دو ساعت وقتشونو بگیریم. از طرف من اقای کمالی و خانمش رو هم دعوت کن بگو شهاب م بیارن که هیراد تنها نباشه و هول نکنه.

هیراد با خوشحالی از جایش پرید پدرش را در آغوش کشید و گفت:

- بابا چقدر شما خوبین که همیشه باعث شادی دل من می شین.

صبح روز دوشنبه سهیلا با شکوه صحبت کرد و قرار شد او با شوهرش گفتگو کند اما به هر حال شب جمعه میزبان خانواده راد و کمالی بودند. سهیلا به خانم کمالی نیز خبر داد و گفت که دکتر اصرار دارد خانواده آنها هم در این مجلس حضور داشته باشند آنها نیز پذیرفتند ... و همانطور که دیگر روزهای عمر می گذرند آن چند روز نیز گذشتند و شب جمعه از راه رسید.

آنروز از صبح دل در سینه هیراد و گلناز با التهاب بیشتری سر به این سو و آن سو می کوبید اما آندو با اشتیاق مشغول آماده شدن و مهیا ساختن تدارکات آنشب بودند. امید در دلهای جوانشان بیداد می کرد و عشقشان بیش از پیش سر در رگهایشان می کشید

ساعت هفت و نیم عصر خانواده راد به خانه کمالی ها رفتند آنها سبد گل بسیار بزرگی تهیه کرده و با یک جعبه شیرینی آماده رفتن به خواستگاری بودند هیراد کت و شلوار سرمه ای رنگ بسیار شیکی که

روز گذشته خریده بود را پوشید کراوات ست کت و شلوارش را زد و خودش را برای این خواستگاری کاملاً آماده کرد.

پس از اینکه خانواده کمالی نیز حاضر شدند هیراد سبد بزرگ گل را با دو دستش گرفت سهیلا جعبه شیرینی را برداشت و همه با هم راهی خانه آقای یزدانی شدند.

هیراد در آن لباس فاخر بسیار بیشتر از پیش می درخشید و جلب توجه می کرد، به طوری که وقتی شکوه در را به روی آنان گشود و هیراد را پشت سر همه دید که پشت سبد پنهان است به ناگاه قلبش در سینه فرو ریخت، اما خودش را کنترل کرد و وقتی همگی وارد شدند در را بست و در درون با خود گفت:
پسرجون کور خوندی اول باید من کام دلمو از تو بگیرم.

سپس لبخند گذرایی بر لب آورد و به داخل رفت

گلناز نیز پیراهن بسیار شیک مشکی رنگی بر تن کرده و با آرایش دخترانه ای صورتش را به زیبایی آراسته بود. هیراد پس از سلام و احوالپرسی با پدر و برادران و عمه گلناز که به استقبالشان آمده بودند به گلناز رسید... گلناز با تعجب گفت:

- هیراد این چیه؟ سبد به این بزرگی چرا؟

هیراد خنده کنان پاسخ داد:

- این سبد برای اینه که همه بدونن تو برای خانواده ما چقدر ارزش داری

عمه افسانه خنده بلندی سر داد و با صدای رسایی گفت:

- به افتخار آقای داماد که اینقدر با صفاست

همه حضار کف زدند هیراد سبد گل را گوشه ای گذاشت و بعد کنار پدرش روی مبل نشست همه با خوشرویی با هم گفتگو می کردند و بازار بگو و بخند داغ بود. مدتی به همین صورت گذشت اما هیراد

و گلناز ف قط از راه نگاههایشان راز دل در قلب هم سر می دادند تا اینکه پس از حدود نیم ساعت آقای کمالی گفت:

- باب مث اینکه ما برای امر خیر اینجا اومدیم ولی همه دارن از مسائل اجتماعی و سیاسی و وضع هوا و کار و اینجور چیزا حرف می زنن و تنها حرفی که میون نمی یاد امر خیره شکوه با عشوه ای گفت:

- حالا حرف امر خیرم می زنیم وقت زیاده لطفا یه میوه ای چیزی میل کنین شهاب که روی مبل کنار هیراد نشسته بود گفت:

- اتفاقا همون امر خیر واجبتره می ترسم یادتون بره برای چی اینجا اومدین آقای کمالی گفت:

- شهاب راست می گه یه اندازه کافی توی زجمت افتادین و پذیرایی کردین حالا بهتره بریم سر اصل مطلب آقای دکتر بفرمائین

دکتر نگاهی سریع به جمع کسانی که در آنجا حضور داشتند انداخت و خطاب به آقای یزدانی گفت:

- آقای یزدانی با توجه به شناختی که توی این مدت حدود یک سال از خانواده شما پیدا کردیم و محبتی که دختر خانم گل شما توی دل ما باز کرده خدمتون رسیدیم تا گلناز جون رو ازتون خواستگاری کنیم

آقای یزدانی لبخندی بر لب آورد و به آرامی گفت:

- خیلی خوش اومدین ما هم توی این مدت نسبت به شما و خانواده محترمتون ارادت خاصی پیدا کردی ولی اصلا تصور نمی کردم رفت و آمد گلناز به خونه شما به اینجا برسه شهاب در میا نسخنان آنها گفت:

- خلاصه آقای یزدانی بدونین که این هیراد غلام خوبی یه بهتره حتما به غلامی قبولش کنین

همه خندیدند و یزدانی گفت

- در خوب بودن هیراد خان و پدر و مادرشون که هیچ جای شکی نیست اما شما فکر نمی کنین هنوز زوده گلناز شوهر کنه؟

سهیلا گفت:

- ماشالله دختر شما به قدری بالیاخته که به خوبی از عهده شوهرداری و زندگی بر میاد.

یزدانی گفت:

- همه اینها سر جاش اما شما فکر نمی کنین این عشق جوونی ناپایداره و ممکنه چند سال دیگه تبدیل به یه چیز دیگه بشه؟

سهیلا گفت:

- با شناختی که من از پسر دارم می دونم یکه شناسه و چشمش فقط گلناز رو می بینه گلنازم توی این مدت نشون داده که زن زندگی یه و اگه این دو تا بچه ما با همدیگه زندگی کنن به معنای واقعی خوشبخت می شن.

شکوه پرسید:

- چه تضمینی برای این خوشبختی وجود داره؟

دکتر پاسخ داد:

- تضمینش عشقه... ترین خانواده س... عشقی که می تونه پایه های محکم خوشبختی یه زندگی رو بنا بذاره

و در ادامه خانم کمالی گفت:

- بعد از اون عشق ، شما پدر و مادرا هستین که باید با نصایح درستون خوشبختی بچه هاتونو تضمین کنین خدا رو شکر این دو تا جوون سایه پدر و مادرای مٹ شما روی سرشونه که مٹ کوه دماوند پیششون وایسادین

یزدانی رو به دکتر کرد و گفت:

- خب آقای دکتر اینطور که شنیدم هیراد خان قصد داشتن برای ادامه تحصیل و زندگی به امریکا برن اما موفق نشدن برنامه شون برای ادامه زندگی چیه؟
دکتر گفت:

- چرا از من می پرسین از خودش پرسین

یزدانی خندید گفت

- آخه به حرف شما بیشتر از یه پسر جوون می شه اعتماد کرد
دکتر گفت:

- این چه حرفیه می زنین آقا... بیشتر از من روی پسر می تونین حساب کنین. من هیراد رو طوری بار آوردم که حرفش حرف باشه و در ضمن نسنجیده چیزی به زبون نیاره. ماشالله یه مرد درست و حسابی بار او مده

سپس نگاهی به هیراد انداخت و ادامه داد:

- هیراد جان جواب سوال آقای یزدانی رو خودت بده

هیراد نگاهی را در چشموهای یزدانی دوخت و در همان نگاه شعله های خشم را دید و همین موجب شد کاملاً مصمم به او پاسخ گوید:

- درسته متاسفانه موفق نشدم از ایران خارج بشم بعد از اون تصمیم دارم توی ایران ادامه تحصیل بدم و برای سال دیگه در کنکور شرکت کنم

یزدانی نگاه مستقیمش را در دیدگان هیراد دوخت و پرسید:

- با این وصف هنز و کار و درآمدی ندارین که بتونین یه زندگی رو بچرخونین

هیراد بلافاصله جواب داد

- من احتیاج ندارم کار و درآمد داشته باشم تا بتونم زندگی خودم و زنم رو بچرخونم خدا رو شکر پدرم به قدری به فکر من که یه دونه بچه شم بوده و اینقدر دست و بالم بازه که بتونم هزار تا هم سن و سال خودم و حتی بزرگتر از خودمو بخرم و آزاد کنم

یزدانی که کنایه ای که در سخنان هیراد بود کاملاً جا خورد لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- یعنی منظور تون اینکه که تصمیم ندارین کار کنین؟

- نه فعلاً نه، کار کردن مال تراکتوره آدم عاقل اونیه که بتونه با کار انداختن عقلش پول در بیاره نه اینکه از صبح تا شب بدوئه و شب تن بی حونش رو برای زن و بچه ش بیاره، یه همچین آدمی از زندگیش چی می فهمه؟

دکتر راد که می دید اگر هیراد به حرف زدن ادامه بدهد ممکن است یزدانی از کوره در برود گفت:

- من نمی دونم شما تا چه اندازه در جریان جزئیات زندگی ما هستین، اما جهت اطلاع باید بگم ثروت من به نام هیراده گلناز جون می تونه هر کدوم از آپارتمانای هیراد رو که دوست داره انتخاب بکنه و توش زندگی بکنن ماشین م که زیر پاشونه و از نظر مالی هم هیچ مشکلی ندارن

یزدانی پرسید:

- به نظر شما درسته که مرد توی خونه بمونه و مدام سوهان روح زنش بشه؟

- وقتی زن و مرد همدیگه رو دوست داشته باشن و شرایط زندگی با همدیگه رو پذیرن این مسائل برای هیچ کدومشون انچنان بغرنج نمی شه که شوهر سوهان روح زنش بشه

یزدانی سرش را چرخاند نگاهی به شکوه انداخت و گفت:

- به نظر شما چیه خانم؟

شکوه لبخند شیطننت باری بر لب نشاند نگاهی به هیراد انداخت و گفت:

- به نظر من بهتره یه کم دیگه صبر کنیم تکلیف دانشگاه هیراد خان معلوم بشه و گلناز یه خورده بزرگتر بشه بعد اگه هنوزم مث حالا همدیگه رو دوست داشتن اونوقت تصمیم می گیرم باید براشون چکار کنیم رنگ از چهره گلناز پرید و نگاه سرشار از تنفرش را به مادرش دوخت هیراد نیز از عصبانیت سرخ شده بود آقای کمالی که حال آندو را دید گفت:

- به هر حال وضعیت زندگی هیراد مشخصه اگه دانشگاه هم قبول نشد معلومه چطور می تونه زندگی کنه از نظر عشق و محبت هم باید بگم که عشق همیشه زیادتر می شه که کمتر نمی شه پس در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

دکتر که اخمهایش را در هم کشیده بود خطاب به آقای یزدانی گفت

- نظر شما چیه؟

یزدانی فکری کرد و گفت:

- منم با نظر خانومم موافقم بهتره یه خورده دیگه صبر کنیم

خانم کمالی گفت:

- اگه موفق باشین می تونیم این دو تا جوون رو برای هم نامزد کنیم که خیال خودشونم راحت باشه

شکوه گفت:

- نه خانم کمالی ... نامزدی طولانی ممدت هزار و یک گرفتاری و دردسر داره

هیراد نگاه غضبناکی به شکوه انداخت و سپس خطاب به یزدانی سوال کرد

- ما از کجا مطمئن باشیم که بعد از یه سال باز دوباره خانم شما از این حرفا نزنه؟

یزدانی اینبار نگاهی از سر محبت به هیراد انداخت و گفت:

- من بهت قول می دم که وقتی توی کنکور دانشگاه قبول شدی و یکی دو سال از دانشگاه رفتنت

گذشت دخترمو بهت بدم ولی تو هم باید یه قولایی به من بدی

- بفرمائین

- تو هم باید قول بدی که حتما دانشگاه قبول بشی اونم یه رشته خوب تا مث پدرت باشی در غیر این

صورت ممکنه شرمنده ت بشم

هیراد نگاهی به گلناز انداخت و کاملاً مصمم در پاسخ به یزدانی گفت

- قول می دم...

شب هنگامی که شکوه و شوهرش با هم تنها شدند یزدانی پرسید:

- خیالت راحت شد؟ خوب دست به سرشون کردم؟

سکوه پاسخ داد:

- بد نبود ، ولی چرا یکدفعه از ریشه نزدی؟

- برای اینکه نمی تونستم هیچ ایرادی بگیرم

سپس مکثی کرد و افزود

- حالا چرا توی این چند روزه اینهمه اصرار داشتی بهشون جواب رد بدم؟

- برای اینکه هنوز زوده گلناز عروس بشه

- ولی از این بخت ها کمتر نصیب می شه ها!

- نه ، ماشاءالله دختره هم خوش بر روئه ، هم کدباتنو از این جور لقمه ها زیاد براش می گیرن.

یزدانی با غرور گفت:

در خانم بودنش که شکی نیست اما حیفه این خونواده راد رو از دست بدیم. هم خودشون با اصل و نسب
هم پسر خیلی با شخصیت و جنتلمنه... اگه تو نگفته بودی خودم از ته دل با این وصلت موافق بودم از
همه مهمتر این بود که توی این مدت یه ساله حسابی ازشون شناخت پیدا کردیم
شکوه با عشوہ پاسخ داد:

- درسته ولی نمی دونم چرا این پسر به دلم نمی شینه اصلا می دونی چیه دلم نمی خواد دامادم بشه

یزدانی لحظه ای با خود اندیشید و بعد گفت

- شاید تو بیشتر از من شناخت داشته باشی اما اگه کنکور قبول بشه و دوباره برگرده چی جوابشو بدم؟

- باید اینقدر دست به سرش کنی که خسته بشه و راه خودشو بره

- اگه خسته نشد چی؟

- من نمی دونم ولی نباید این ازدواج سر بگیره

یزدانی باز هم لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- چو فردا شود فکر فردا کنیم اون موقع که رسید درباره ش فکر می کنیم

لحظاتی سکوت میانشان حام بود اما پس از چندی شکوه با نگاهی که به نگاه شیطان شباهت داشت به
شوهرش چشم دوخت و گفت:

- ممکنه از این به بعد من نتونم جلوی گلناز رو بگیرم و اون دیگه به حرفام گوش نده و بخواد مرتب
خونه این پسر باشه

- بهش بگو پدرت قدغن کرده که سراغ این پسر بری

- نه فایده ای نداره بهتره خونه مونو عوض کنیم اینطوری هم دیگه گلناز نمی تونه دم به ساعت خونه این پسره باشه هم اینکه بینشون فاصله می افته و ممکنه فاصله باعث بشه محبت شونم کم بشه

- دیگه بهتره دست برداری تو با این همه ادعا نمی تونی جلوی یه دختر هفده، هجده ساله رو بگیری؟
خونه به این خوبی و راحتی صاحب خونه مونم که آدم خیلی خوبی یه دیگه چی می خوای؟
شکوه احم کرد و گفت:

همین که گفتم بهتره تا ماه دیگه که باید دوباره با آقای کمالی قرار داد ببندیم خونه پیدا کنیم و از اینجا بریم

- من حوصله اثاث کشی ندارم هنوز خستگی اثاث کشی پارسال به تنم مونده

- تو ناراحت اثاث کشی نباش خودم همه کارا رو انجام می دم

یزدانی دقایقی ساکت ماند و بعد گفت

- خیل خب بگیر بخواب! از فردا زودتر می یام خونه با هم بریم دنبال جا بگردیم.

از روز بعد هر روز عصر ها شکوه و یزدانی با همدیگر برای پیدا کردن خانه رفتند ابتدا طوری وانمود می کردند که برای کار دیگری از خانه بیرون می روند اما چند روز که به همین منوال گذشت برای گلناز مشخص شد علت اینکه هر عصر پدرش زودتر به خانه می آید چیست

با این وجود گلناز از هر فرصتی استفاده می کرد و کنار هیراد می ماند، اما پدرش چند بار به او تذکر داده بود در خانه بماند و در جمع آوری اثاثیه به مادرش کمک کند

هنوز یکماه نگذشته بود که روزی صبح بسیار زود گلناز سراغ هیراد آمد او را بیدار کرد و گفت:

- دیشب بابا و مامان قرار داد خونه جدید رو بستن و امروزوم دارن برای تمیز کردنش می رن مامان اصرار داره منم باهاشون برم

هیراد مدتی چیزی نگفت و فقط گلناز را نگاه کرد اما پس از لحظاتی گفت:

- بالاخره این مامانت کار خودشو کرد، ولی من روی دستش بلند می شم اینقدر درس می خونم که حتما سال دیگه توی دانشگاه قبول بشم

از انجا که در خانه منتظر گلناز بودند او خیلی زود به خانه شان بازگشت و تا آخر شب خبری از او نشد صبح روز بعد طبق روال همه روز، گلناز به خانه دکتر راد آمد و خبر داد که عصر فردا اثاث کشی دارند... غم عظیمی دل هیراد و گلناز را می فشرد اما برای اینکه از لحظات مفیدشان لذت ببرند و از این غم بزرگ آزار نبینند تا زمانی که شب چادر سیاهش را بر سر شهر کشید در کنار هم از لحظات با هم بودن استفاده کردند.

صبح روز اثاث کشی هیراد با نوازش سر انگشتان نوازشگر و آرامش بخش گلناز دیده گشود، غم در چشمان گلناز موج می زد و دریای دید گانش را به تلاطم انداخته بود ولی با این وجود به روی هیراد لبخند پر محبتی می پاشید

انها در کنار یکدیگر آرام در دیدگان هم چشم دوختند و پس از آن ساعتی در سکوت آرمیدند و راز عشق را در گوش هم سر دادند بعد از مدتی که هیراد از رختخواب بیرون آمد گلناز با صدای بغض آلود گفت:

- با اینحال که از چند روز پیش همه خونه مونو جمع کردیم ولی من هیچ کمکی به مامانم نکردم خودمو تازه دیشب به اسرار بابام و سایل اتاقم رو جمع کردم.

هیراد کوشید حرفی بزند ولی بغض سنگینی که قصد پنهان کردنش را داشت به او چنین اجازه ای نمی داد

اندو با هم از اتاق بیرون رفتند هیراد دوش گرفت و نزد گلناز و سهیلا که با هم در آشپزخانه بودند رفت

سکوتی غم انگیز میانشان جریان داشت و کسی چیزی نمی گفت و در چشمهای هر سه نفرشان غمی عظیم موج می زد پس از مدتی سهیلا پرسید:

- قراره کی اثاثونو ببرن

- وقتی بابام از اداره اومد یه خاور می یاد و اثاث رو می بره

- فقط خودتونین؟

نه عموهام می یان کمک

هیراد سوال کرد

- پس تا عصری خبری نیست؟

- نه

- تو هم که خونه کاری نداری و اینجا می مونی درسته؟

- آره تا آخرین لحظه پیشت می مونم

آنروز سهیلا نهار را زودتر از همه روزها آماده کرد تا بچه ها بیشتر در تنهایی در کنار هم باشند وقتی

ناهار را خوردند گلناز و هیراد به اتاق رفتند

سینه های ملتهبشان لبریز از حرف بود اما لب به سخن نمی گشودند و فقط به آرامی نگاههایشان را در

هم گره زده بودند و از راه چشمهایشان سخن می گفتند آنها دیگر نیازی به بیان کلمات نداشتند چون

احساس و عشق کار خودش را میانشان بخوبی انجام می داد

چه لحظات سختی در ان اتاق در حال شکل گیری بود دل دو عاشق را غصه فراق انباشته و در حال

اتشفشان بود... عشاقی که نمی دانستند پس از آن جدایی آینده چه حوادثی را در انتظارشان گذاشته و بر

سرشان چه روا خواهد داشت هراس از این فراق چون خوره ای بر جانشان افتاده و وجودشان را می

گزید. مگر بدون هم بودن برایشان اسان بود؟ مگر می توانستند جدایی های طولانی را تاب بیاورند؟ انها

که همه روز ساعتها همچون زن و شوهری در کنار یکدیگر بودند چگونه می توانستند با این فراق کنار

بیایند؟ آینده برایشان چگونه رقم خورده بود؟ آیا شکوه دست از لجاجت هایش می کشید و مانع را از

سر راه بهم رسیدنشان بر می داشت یا اینکه فشار را بیشتر و بیشتر می کرد و از فاصله میانشان بهره هایی به سود خود می برد

اینها و سوالات بسیار زیاد دیگری پرسشهایی بودند که ذهنشان را بشدت مشغول می داشت و قلبهایشان را به درد می آورد

به ناگاه گلناز از جایش برخاست خودش را مقابل هیراد که بر روی تختخوابش نشسته بود رساند جلوی هیراد روی زمین نشست و دوباره در چشمهای هیراد خیره شد بغض جانیه هایش را می لرزاند چشمهایش از اشک لبریز بودند و هر آن لحظه سرازیر شدنشان فرا می رسید

پس از مدتی گلناز سرش را روی زانوان هیراد گذاشت و به آرامی گریستن آغاز کرد او می گریست و هیراد موهایش را نوازش می کرد ذ تا اینکه هیراد نیز که دیگر توان تحمل این غم بزرگ را نداشت کنترل خود را از کف داد چشمانش را بر روی گیسوان خوش عطر گلناز نهاد و تکانهای شدید شانه هایش نشان از باز شدن بغض چند روزه اش داشت

گلناز پاهای او را گرفت با ناراحتی دیده به هیراد دوخت و گفت

- داری گریه می کنی؟ الهی من بمیرم که گریه تورو نبینم

هیراد لبخند غمگینی بر لب آورد و هیچ نگفت . گلناز ادامه داد

- بهت قول می دم تا روزی که نفس می کشم عشقت از دلم نمی ره شرافتمو گرو می دارم

هیراد بغضش را فرو داد و گفت

- اگه مامانت نداشت چی؟

- هر کاری تو بگی می کنم

- من فقط خوشبختی و خوشحالی تو رو می خوام اما متاسفانه با این کارایی که مامانت داره می کنه و با این موانعی که سر راه بهم رسیدنمون داره به وجود می یاره تا حالا عشقمون پر از غم و عصبه و ترس بهم نرسیدن بوده

گلناز گفت:

- نه عزیزم من همیشه کنار تو احساس رضایت و خوشبختی کردم و می کنم اما از یه چیزی می ترسم - از چی؟

= از اینکه نکنه یه روز تو رو از دست بدم؟ نکنه یکی سرراحت قرار بگیره که دلتو بدزده؟ نکنه منو فراموش کنی

هیراد گفت:

- به خداوندی خدا تا اون روزی که تو خاک برم هیچکی جز تو توی قلبم جای نداره هر وقت قلبم با خاک یکی بشه هم از خاکش گل عشق گلناز در می یاد
گلناز با غم گفت:

- نکنه فردا پس فردا دختر همسایه جدیدتون بیاد ازت شیلنگ بگیره دلتو بدزده؟؟!!

هیراد با به یاد آوردن این خاطره لحظه ای سکوت کرد و به امروزها بازگشت و در همین حال گفت:

- ممکن نیست کسی توی دل من تو بشه. تو گلی هستی که توی گلدون دل من روئیدی و همه فضای گلدونو مال خودت کردی توی لب من هیچ کس جز تو هیچ راهی نداره

فرشته سرنوشت در گوشه ای از اتاق هیراد نشسته و انها را می نگریست او می دانست بر سر آنها چه خواهد گذشت و جواب تمامی سوالات را نزد خود داشت اما چه می توانست بکند که داغی بر دل و مهری بر لب داشت از اینرو به آرامی جلو آمد پرهایش را از هم گشود و اندو را زیر پر خود کشید و با آنها در گریستن همراه شد

ساعت چهار بعد از ظهر کامیون خاور جلوی در خانه شان ایستاد و لحظاتی بعد شکوه توسط تلفن به گلناز خبر داد که به خانه برود او رفت و دقایقی بعد هیراد از پنجره دید گروهی که برای کمک به خانه یزدانی ها آمده بودند مشغول گذاشتن اثاثیه بسته بندی شده داخل کامیون شدند

در طول مدتی که آنها مشغول حمل اثاثیه به داخل خاور و پس از آن دو وانت دیگر بودند گلناز چندین بار خودش را به هیراد رساند و سر در بال هم گریستند دل سهیلا از دیدن این صحنه ها فشرده می شد اما چه می توانست بکند!

و در آخرین باری که گلناز برای خدا حافظی سراع هیراد آمد اندو با هم با صدای بلند هق هق می زدند که سهیلا کنارشان آمد به آرامی هر دوشان را نوازش کرد و گفت:

- بچه های من عزیزای دلم همه چیز درست می شه بهتون قول می دم هر مشکلی پیش بیاد شما دو تا رو بهم می رسونم قول می دم

گلناز خودش را در آغوش سهیلا انداخت و در میان سیل اشکهایش گفت:

- سهیلا جون هیراد رو به شما سپردم

سهیلا نوازشش کرد و گفت:

- خیالت راحت باشه و مطمئن باش خدای عاشقا شما رو بهم می رسونه

گلناز رفت و هیراد تا آخرین لحظه گریه های او را از پشت پنجره دید و خودش نیز اشک ریخت و وقتی اتومبیلی که گلناز در آن سوار بود در خم کوچه گم شد قلب هیراد نیز در هم فرو ریخت

گلناز نمی دانست هیراد حال صیدی را دارد که به خون خود غلطیده و در طوفان جنون آمیز عشق صیادش دست و پا می زند و صیاد نمی بیند و نمی داند و غافل از اندوه درون او می گذرد

گلناز بدون هیراد از آن کوچه گذر کرد و رفت و پس از آن قطرات اشک از چشمان سیاه هیراد جوشید بر گونه هایش غلطید و بر زمین فرو چکید و تا خم کوچه نگاهش در تعقیب گلناز لغزید اما گلناز حال

او را ندید نگاهش به راهی که از آن گذشت باز نیفتاد و وقتی هیراد از کنار پنجره به اتاق خودش پناه برد از پا افتاد و در تبی سوزان از عشق درویش سوخت انگار در سرزمین دل عاشقش زلزله ای آمد گویی خانه بر سرش فرو ریخت و او زیر اوار کمرش شکست

هیراد بدون گلناز در همه شهر احساس غربت و تنهایی می کرد بدون او هیچ کس از دل شکسته هیراد صدایی نمی شنید و از میان آن مرغک پر بسته عاشق دیگر نوایی بر نمی خاست گلناز همه بود و نبود هیراد بود همه شعر و سرودش بود و هیراد هرگز از کوی عشق او قدم بیرون نمی گذاشت حتی اگر از غم دل م مرد هم هرگز با عشق ستیزی نداشت او حتی تاب یک لحظه جدایی نداشت و نمی توانست فراق عشق را تحمل آورد و می دانست بی عشق زنده نمی ماند هیراد زندگی بی عشق را نمی خواست.

از اثاث کشی خانواده یزدانی حدود یک سال گذشت در این مدت قریب یک سال نه تنها شکوه نتوانست جلوی دیدارهای هیراد و گلناز را بگیرد. بلکه این فاصله مکانی باعث شد عشق و محبت شان روز به روز به فزونی گذارد و آنان را یک روح در دو بدن تبدیل کند

آنها طوری برنامه ریزی کردند که حداقل هفته ای یکبار گلناز از صبح زود به دیدن هیراد می آمد و تا بعد از ظهر کنارش می ماند و شکوه هم مجبور شد تن به این وضعیت بدهد اما با این وجود در انتظار فرصتی بود تا به گونه ای نقشه های پلید خود را به اجرا بگذارد و در صورت امکان مانعی بر سر راه هیراد و گلناز به وجود بیاورد

در طی این زمان نیز شکوه از هر مستمسکی برای اختلاف انداختن میان گلناز و هیراد بهره گرفته بود اما آندو عاقلانه و با چشم باز متوجه حرکات و اعمال شکوه بودند

هیراد برای اینکه در کنکور شرکت کند و حتما قبول بشود به شدت درس می خواند و در کلاسهای متعدد اسم نویسی کرده بود و با پشت کار بسیار سر در کتابهای درسی داشت از طرفی عشق و حمایتهای فکری گلناز نیز او را برای رسیدن به اهدافش یاری می کرد تا اینکه تابستان فرا رسید و هیراد با عشق گلناز در جلسه کنکور حاضر شد و در حالی که تصویر چهره و چشمهای نگران گلناز مقابل دید گانش جان می گرفتند به سوالات پاسخ داد

در اوایل شهریور ماه همان سال هیراد و گلناز که با هم قرار گذاشته بودند برای گرفتن نتیجه کنکور به گیشه های روزنامه فروشی مراجعه کردند و در عین اضطراب و استرس فراوان نام هیراد را در ستون قبول شدگان دانشگاه دیدند

اری هیراد به قولش عمل کرده و در رشته مدیریت دانشگاه اصفهان قبول شده بود موجی از شادی قلبهای جوان قهرمانان عاشق قصه ما را در بر گرفت آنها به آنچه می خواستند رسیده و هیراد نتیجه تلاشهای شبانه روزی اش را گرفته بود اینک اندو خودشان را به هدفشان که همانا زندگی در کنار یکدیگر بود نزدیکتر می دیدند و دلهایشان را نور پر تلالو امید روشن ساخته بود

از آن پس خانواده راد مشغول تدارک ثبت نام هیراد در دانشگاه اصفهان شدند و برای این کار هر سه با هم به اصفهان رفتند و پس از اینکه نام هیراد را در دانشکده نوشتند دکتر یک خانه مستقل و در بست برای هیراد اجاره کرد و به این صورت ترتیب اسکان او را در اصفهان نیز داده شده

اما شکوه از شنیدن خبر قبولی هیراد در دانشگاه ناگهان دیوانه شد تمام انتظارش این بود که هیراد نتواند در دانشگاه قبول شود و به قولش عمل نکند ولی این پیش بینی درست از آب در نیامد و هیراد با اتکا به نیروی عشق گلناز قولش را عملی کرد

شکوه چند روزی را در سکوت و عصبانیت گذراند تا اینکه بالاخره یکی از نقشه های شیطانی دیگرش را طرح ریزی کرد و خوشحال و خرسند با لبخندی شیطانی بر روی لبانش آماده پیاده کردن آن شد

قبل از اینکه هیراد به اصفهان برود دکتر برایش میهمانی مفصلی گرفت و هیراد در سور قبولی دانشگاهش برای رفتن به اصفهان با نزدیکانش خداحافظی کرد گلناز نیز که با هماهنگی با عمه افسانه به این جشن آمده بود تا دیروقت کنار هیراد ماند اندو در کنار هم در آن جشن با شکوه خوش درخشیدند و در پایان شب سهیلا با افتخار گلناز را به عنوان عروسش به مدعوین معرفی کرد در این میان صدای تحسین حضار به هوا برخاست و به هنگام خداحافظی همگی به اندو تبریک گفتند و سلیقه هیراد را در انتخاب همسر آینده اش ستودند

دو روز بعد هیراد به طرف اصفهان آماده حرکت بود قرار بر این شد که هیراد با اتومبیل شخصی اش به اصفهان برود و مرتب از میان را توسط تلفن دستی ای که دکتر به عنوان هدیه قبولی دانشگاه برایش خریده بود خانواده اش و گلناز را از وضعیت خود با خبر سازد

ساعتی پیش از حرکت گلناز سراع هیراد آمد هیراد مشغول جمع کردن وسایل مورد احتیاجش در اصفهان بود و به همراه گلناز به بستن چمدان هایش ادامه داد گلناز گفت:

- با این وجود که دوری از تو برام خیلی سخته ولی چون می دونم این وضعیت برای شکل گیری زندگیمون پیش اومده راضی به تحمل سختی دوریت هستم

هیراد نگاهی مالامال از عشق به او انداخت و گفت:

- تو خیلی خوبی من همه این کارا رو بخاطر به تو رسیدن کردم و می دونم تو قدر و ارزش همه کارامو می دونی

و ساعتی بعد هیراد در میان اشکهای گلناز و بدرقه پدر و مادرش و شهاب و مادر شهاب سوار اتومبیلش شد و به سوی اصفهان به راه افتاد

درست همان شبی که هیراد به سمت اصفهان حرکت کرد شکوه به شوهرش گفت

- گلناز چند تا خواستگار داره که پاشنه در رو از جا کندن می خوام اگه اجازه بدی قرار بذارم یکی یکی بیان و باهاشون آشنا بشیم

یزدانی اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- مث اینکه برای تو شرف و انسانیت من هیچ اهمیت و ارزشی نداره... حالا که پسر دکتر توی کنکور دانشگاه قبول شده می خوای من زیر قولم بزنم؟

شکوه عشوہ ای کرد و گفت:

- همچین می گی که انگار پزشکی قبول شده این رشته رو که همه می تونن قبول بشن

- اگه همه می تونن پس چرا پسرای ما هیچ کدومشون حتی نتونستن دیلم بگیرن؟

پس کمی فکر کرد و ادامه داد

- ادم برای هر کاری باید یه عشقی توی قلبش باشه تا تشویق بشه و انجامش بده ضمن اینکه جوهر و ذات ادمام مهمه

شکوه اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- منظورت از این حرفا چیه؟

- هیچی منظورم اینکه که ایندفعه هر موقع بیان خواستگاری دیگه نمی تونم توی چشماشون نگاه کنم
زیر قولم بزنم و بگم نه...

شکوه با خودش فکر کرد:

به هر قیمتی که شده نباید بذارم این وصلت سر بگیره باید یه جوری تا قبل از اینکه دوباره بیان
خواستگاری زیر آب این پسر رو بزنم

پس گفت:

- من پارسال بهت گفتم که با این ازدواج موافق نیستم و دلم نمی خواد این پسر دادم بشه الانم دارم
می گم من راضی به این وصلت نیستم و تو هم از هر راهی که می دونی باید جلوی این موضوع را
بگیری

- پس حرفی که زدم و قولی که دادم چی می شه؟

- تو این دوره نمونه دیگه کی سر قولش وای می سه که تو وایسی..

- که چی خواستگار بیاد؟ خب معلومه دختره قبول نمی کنه

شکوه با غیظ گفت:

- غلط می کنه قبول نکنه مگه دست خودشه تا حالا هم که هیچی نگفتم برای این بوده که قضیه زیاد جدی نبوده ولی حالا جلوشو می گیرم

یزدانی که می خواست زودتر سر و صدای شکوه کم شود گفت

- حالا باید چکار کنیم؟

- از فرصتی که دست داده استفاده می کنیم و حالا که پسر تهران نیست به چند تا خواستگار اجازه می دیم بیان و از میونشون یکی رو انتخاب می کنیم به پسر هم بگو تو باید مٹ پدرت رشته پزشکی قبول می شدی ولی حالا که این رشته رو قبول شدی ما بهت دختر نمی دیم

یزدانی فکری کرد و گفت

- عجب روباه مکاری هستی زن ... با اینحال که می دونم به دردسر خیلی بدی می افتم و خیلی سخته بخوایم جلوی گلناز بایستیم اما باشه هر چی تو می گی قبوله یواش یواش قرار بذار خواستگارا بیان ببینم کی ن و چکاره ن و حرفشون چیه

در این زمان در چشمان شکوه برق بد ذاتی و بر لبناش لبخند پیروزی نا برابری کاملاً مشهود و هویدا بود.

در یکی از روزهای پایانی شهریور ماه اصفهان میزبان دانشجویی به نام هیراد راد بود.. دانشجویی غریب و عاشق که به دو هدف تحصیل و دست یافتن به عشق قدم به این شهر می گذاشت.

خانه ای که برایش اجاره کرده بودند در یکی از خیابانهای اطراف زاینده رود قرار داشت و با منظره ای با صفا به هیراد خوش آمد گفت

صبح روز بعد نخستین روز آغاز کلاسها بود و هیراد با شوق و ذوق از خواب بیدار شد. پس از گفتگو کوتاه تلفنی با گلناز از خانه بیرون رفت و به سوی دانشگاه راند. طولی نکشید که به دانشگاه رسید

دانشگاه اصفهان بسیار بزرگ بود به قدری که در آن اتوبوسهای خطی کار می کردند و دانشجویان را به ساختمان های دانشکده های مختلف واقع در دانشگاه بزرگ اصفهان می رساندند اما از آنجا که رئیس

دانشکده دندانپزشکی با دکتر راد همکلاس در آمده بود هیراد در همان روز اسم نویسی کارت ورود اتومبیل به محوطه دانشگاه را نیز گرفت.

روز شروع کلاسها روزی به یاد ماندنی و پر خاطره بود دانشجویها در کلاس جمع شده بودند و بدون اینکه چیزی از یکدیگر بدانند می کوشیدند تا با هم ارتباط برقرار کنند و آشنا بشوند اکثریت کلاس را دختران تشکیل دادند و تعداد بسیار کمی پسر در کلاس حضور داشتند

بالاخره استاد وارد کلاس شد و همه دانشجویان به احترامش برپا ایستادند و او پشت میزی که برای استادان در نظر گرفته شده بود نشست و مشغول خواندن اسامی دانشویان شد پس از مدتی در سکوت به کتابی که از داخل کیفش بیرون آورده بود چشم دوخت... استاد دختری جوان که نهایتاً بیست و هشت یا نه ساله نشان می داد با قدی متوسط، قامتی برازنده و چهره ای جذاب و دوست داشتنی و در عین حال با صلابت بود... پس از آن شروع به صحبت با دانشجویان کرد کتاب درسی را معرفی نمود از بچه ها خواست خودشان را معرفی کنند و تا اینکه زنگ به صدا درآمد.

دو زنگ دیگر هیراد با همان همکلاسی ها سر کلاس حاضر شدند و به این صورت اولین روز دانشگاه سپری شد

حدود ده روز از آغاز کلاسهای دانشگاه می گذشت هیراد با میل بسیار زیادی سر کلاسها حاضر می شد با ولع خاصی به درسها گوش می سپرد و با دقت روزافزون درسهایش را مرور می کرد همچنین در این مدت دوستانی پیدا کرد و سرش نیز در دانشکده گرم بود هیراد در همین مدت کم با آن سیمای خواستنی و با تیپ کاملاً مردانه اش و بی توجهی به جنس مخالف جایگاه بخصوصی در میان دختران دانشکده خودشان و همینطور دانشکده های اطراف باز کرده و دختران بسیاری از او سخن می گفتند هیراد و گلناز هر روز با هم در تماس بودند و از تمامی اوضاع حاکم در اطراف یکدیگر خبر داشتند یک روز صبح که هیراد فقط یک زنگ کلاس داشت پس از اینکه از دانشکده خارج شد گلناز با تلفن دستی اش تمای گرفت با گرمی با هم احوالپرسی کردند و پس از مدتی صحبت گلناز پرسید:

- آگه یه موضوعی رو باهات در میون بذارم قول می دی خودتو کنترل کنی؟
- آره عزیزم ضمن اینکه تو خودت چی فکر می کنی؟ فکر می کنی نتونم خودمو کنترل کنم؟
- هیرادی که من می شناسم در تمام شرایط طزوری رفتار می کنه که یه پسر با شخصیت و با شعور باید برخورد کنه کنترلش م هیچ وقت از دستش در نمی ره
- حالا بگو بینم چی شده؟
- مث اینکه توی خونه مون یه خبرایی یه
- چه خبرایی؟
- از گوشه و کنار شنیدم می خواد برام خواستگار بیاد
- خواستگار؟ یعنی چی؟ منظورت چیه؟
- نمی دونم درست نمی دونم داره چه اتفاقی می افته ولی مث اینکه قراره خواستگار بیاد
- پدرت قبول کرده؟ مگه به من قول نداده بود؟
- تو خودتو ناراحت نکن اصل کار خود منم که تحت هیچ شرایطی هیچ خواستگاری رو قبول نمی کنم اونا که نمی تونن به زور منو وادار کنن یکی شونو قبول کنم
- هر چی هست از زیر سر مامانت بلند می شه از اولشم با رابطه من و تو مخالف بود
- می دونم ولی کور خونده امکان نداره بذارم به مقصودش برسه بهت قول می دم.
- بالاخره پای خواستگاران به خانه یزدانی ها باز شد گلناز یا خودش را به آنها نشان نمی داد یا اگر به اصرار بیش از حد شکوه مجبور به این کار می شد با لباس خانه بدون آرایش و با بداخلاقی خودش را به آنان نشان می داد خواستگاراها همگی جوانان برازنده ای بودند که تحصیلات یا مشاغل خوبی داشتند

یکی تاجر بازاری دیگری کارخانه دار آن یکی دانشجوی سال آخر پزشکی اما هیچ کد ام در هیچ
کحای دل گلناز جایی نداشت

روزی شکوه به اتاق گلناز رفت و بی مقدمه با غیظ گفت:

- این بازیها چیه از خودت در می یاری دختر؟

- چه بازی ای؟

- همین که مشت آدمو مچل خودت و کارات کردی و به هیچ کد و مشون محل نمی داری

گلناز پوزخندی زد و گفت:

- اینا که همه شون مچل شمان معلومه که من به اینا اهمیت نمی دم

- که چی بشه؟

- شما که می دونین چرا من به هیچ کدوم اینا اهمیت نمی دم دیگه چرا بیخودی مردم رو سر کار می

ذارین اینو بدونین که من بجز هیراد هیچ کس دیگه ای رو قبول نمی کنم

شکوه با عصبانیت فریاد کشید:

- تو غلط کردی مگه دست خودته هر کسی که من و پدرت صلاح دونستیم باید با تو ازدواج کنه اگه از

اول جلوت وایساده بودیم کارت به اینجا نمی کشید حالا دیگه قصد داریم جلوتر بگیریم

سپس مکثی کرد تا عکس العمل گلناز را بداند و وقتی نگاه خشمگین و سکوت او را دید ادامه داد:

- قرار فردا عصر پسر یکی از دوستانم که مهندس و کارخونه داره بیاد خواستگاریت الان شش هفت ماهه

که دارن می گن اگه زبون حالت می شه فردا مژ بچه آدم می یای و می شینی جلوی خواستگارا اگر

نیومدی پدرتو در می یارم. چنان بلایی سرت می یارم که تا روزی که زنده ای یادت نره

گلناز با خشم گفت:

- می یام و به همه شون می گم دلم یه جای دیگس

- تو بی جا می کنی کاری می کنم تا لحظه آخر نتونی با پسره حرف بزنی که از این غلطا بکنی

عصر فردا پسر جوانی که امیر نام داشت به همراه مادر و خواهرش در خانه یزدانی ها انتظار ورود گلناز را می کشیدند

مدتی که گذشت مادر امیر سوال کرد

- این عروس خانم نمی خواد بیاد ما بینمش؟

شکوه لبخندی زد و گفت:

- الان می یاد خدمتون

سپس از جایش برخاست و به اتاق گلناز رفت او مشغول مطالعه بود شکوه به طرفش رفت و با عصبانیت گفت:

- خبر مرگت چرا نمی یای؟ ابرو مو بردی

گلناز با بی اعتنایی گفت:

- برای چی باید بیام؟

- دختر چشم سفید مگه دیروز باهات حرف نزدم

- منم جوابتو دادم

شکوه که نمی خواست صدایش را بالا برد با حرص گفت:

- پاشو بیا بیا یه دقیقه خودتو نشون بده اینقدرم منو حرص نده

سپس دست گلناز را گرفت او را با خود کشید و از اتاق بیرون آمدند

وقتی به سالن پذیرایی وارد شدند دستش را رها کرد و گفت

- اینم عروس خانم

امیر و همراهانش از جایشان برخاستند و سلام کردند گلناز بدون اینکه به آنها نگاهی بیندازد به سلامشان پاسخ گفت و بر روی یکی از مبلمان نشست پسرک خواستگار با نگاهی سراپای گلناز را به نظاره گرفت نگاهی به مادرش انداخت و برق شوق در نگاهش و لبخند بر روی لبش نشان از این داشت که امیر ظاهر گلناز را پسندیده

پس از آن هر چه خواستگاران کوشیدند تا بلکه بتوانند کلامی حرف از زبان گلناز بشنوند موفق نشدند شکوه مرتب به گلناز که ساکت بود و با چهره ۸ای اخم الود نشسته بود چشم غره می رفت و حرص می خورد اما فایده نداشت و پس از نیم ساعت خواستگاران ادامه رفتن شدند حلوی در خانه قرار شد ظرف مدت چهل و هشت ساعت نتیجه دیدار امروز را به هم خبر بدهند

غروب دو روز بعد وقتی گلناز به هیراد تلفن زد صدایش از غمی اشکار می لرزید

- هیرادم از اونمی که می ترسیدم داره سرم می یاد

- چی شده؟

- مادر اون خواستگاری که دو روز پیش برام اومده بود امروز تلفن کرد و گفت منو پسندیدن مامانم هم از قول من گفته که منم پسندیدم و گفته چون دخترم خجالتی یه و کمتر حرف می زنه اونروز ساکت نشسته بود

هیراد با التهاب گفت:

- منظورت چیه؟ اینا که هر کاری خوساته بودن من انجام دادم حالا چطور شده پدرت اینطوری زیر قولش زده

- نمی دونم همه ش کارای مامانه فکر می کنم مامانم مغز بابامو شستشو داده

- حالا می خوای چکار کنی

- هیراد من زن توام نمی تونم اینو به کسی بگم اما خودمون که می دونیم پس هر اتفاقی بیفته بهت خیانت نمی کنم

- من از طرف تو خیالم راحت و لی اگه یه نقشه ای کشیده باشن که نتونی خنثی ش کنی چطور می شه؟

- نمی دونم نمی دونم تو یه کاری بکن

- من چکار می تونم بکنم؟

هیراد لحظه ای با خود اندیشید و ادامه داد:

- نظر پدرت چیه؟ با اون حرف زدی؟

- اخلاق بابام طوری یه که هیچ وقت نمی یاد رو در رو با من حرف بزنه همه حرفاشو به وسیله مامانم به گوشم می رسونه

- اگه مامانت حرفاشو تحریف کنه و به تو بگه چی؟ اگه مامانت از زبون بابات از خودش یه چیزایی بسازه و به گوشت برسونه اونوقت چی؟

- اره خیلی وقتا شده که این کار رو کرده اما اگه پدرم در جریان نبود موضوع این خواستگاری اینقدر جدی نمی شد

- درسته ولی حتما پدرت از عکس العملهای تو خبر نداره

و پس از مکث کوتاهی افزود

- بهتره خودت مستقیما با پدرت صحبت کنی

من نمی تونم با بابام حرف بزنم اون زیاد با منطق من موافق نیست کاش خودت می اومدی و قبل از اینکه این خواستگاری لعنتی برای بله برون بیان با بابام حرف می زده و قولش یادش می نداختی

هیراد با اضطراب و بتندی گفت

- مگه قرار بله برون گذاشتن؟

- فکر می کنم ولی من زیر بار نمی رم

هیراد بی تأمل گفت:

- پس فردا اخر همین هفته می یام تهران.

ظهر پنج شنبه هیراد پس از پایان کلاسش پشت فرمان اتومبیلش نشست و از همان دانشگاه به سمت تهران روان شد. در طول راه فقط به این می اندیشید که باید چگونه برخوردی با پدر گلناز داشته باشد.

حدود ساعت هفت شب هیراد پس از پیمودن راهی بس طولانی انگشت اشاره اش را بر روی زنگ خانه یزدانی ها فشرد. لحظه ای نگذشت که شکوه در را به رویش گشود و با دیدن هیراد در جا خشکش زد.

هیراد سلام کرد و شکوه با لکنت زبان پاسخ داد

- س...س...سلام بفرمائین تو

هیراد به آرامی همانطور که در چشمهای وحشت زده شکوه می نگریست پرسید:

- آقای یزدانی تشریف دارن؟

- بله هست الان صداش می زنم.چ

و بدون معطلی به داخل خانه بازگشت و پس از لحظاتی یزدانی با آن اخم همیشگی اش بر استانه در

حاضر شد و پس از سلام و احوالپرسی هیراد را به داخل خانه دعوت کرد

سپس گلناز برای پدرش و هیراد که در سالن پذیرایی نشسته بودند چای و شیرینی آورد و با نگاه التماس آمیزش هیراد را متوجه ساخت که تحت فشار زیادی قرار گرفته و با او باید تکلیف این موضوع را همان روز روشن کند

با آمدن هیراد از اصفهان در قلب گلناز شراره های امید شعله ور شده و امیدوار بود حالا که هیراد به منزلشان آمده پدرش قولی را که یک سال پیش به او داده را به خاطر آورد و مانع را از سر راه رسیدن آنها به یکدیگر بردارد

گلناز دوباره به آشپزخانه بازگشت سکوتی سنگین در آن محیط حکمفرما بود سکوتی تلخ که حرفهای بسیار در دل داشت حرفهایی که هیچ کدام توان بازگویی اش را نداشتند

وقتی هیراد چایش را نوشید نگاهی به یزدانی انداخت و گفت

- آقای یزدانی بر اساس همون شرطی که شما گذاشته بودین من دانشگاه قبول شدم حالا اومدم باهاتون مردونه مَث دو تا مرد درست و حسابی حرف بزنم

یزدانی بر چهره پر اخمش لبخندی نشانده و گفت

- افرین بهت تبریک می گم ماشاءالله پسر با پشت کاری هستی

و پس از سکوت کوتاهی افزود

- من حاضرم حرفاتو گوش کنم

هیراد کاملاً مسلط و جدی گفت:

- متشکرم من از اصفهان یکر است اومدم خونه شما الان دو سه هفته س کلاسامون شروع شده و گذاشته بودم وقتی توی اصفهان و دانشگاه درست و حسابی جا افتادم خدمت برسم اگه یادتون باشه قول داده بودین وقتی در کنکور قبول شدم خواستگاری منو قبول کنین

یزدانی سرش را تکان داد و گفت

- درسته ... مگه مشکلی پیش اومده؟!

- نمی دونم چه جوری بگم خواستم قبل از اینکه دوباره با پدر و مادرم خدمتتون برسیم خودم برای بار دوم این حرفو از زبون شما شنیده باشم

یزدانی مشغول بازی با تسییحی که از جیبش در آورده بود شو و گفت

- من سر حرفم هستم ولی مَث اینکه شما یادتون رفته من چی بهتون گفته بودم؟

- آگه می شه یه بار دیگه تکرار کنین شاید درست متوجه نشدم

یزدانی نگاه مستقیمش را به هیراد دوخت و گفت:

- من به شما و خانواده محترمتون گفتم وقتی شما در کنکور قبول شدین و چند ترم خوندید اونوقت در

خدمتتون هستم نه حالا و به قول خودتون دو سه هفته بعد از شروع ترم...

هیراد کاملاً مصمم گفت

- می خواستم خواهش کنم آگه ممکنه حالا که من تا این مرحله مهم از قولم رو عمل کردم شما بهم

اجازه بدین و با اجازتون من و گلناز با هم نامزد بشیم اونوقت بعد از دو سه ترم همونطور که خودتون

گفتین عمل می کنیم

یزدانی خندید و گفت

- افرین از جسارتت خیلی خوشم اومد ولی من از نامزدی طولانی مدت خوشم نمی یاد و صلاح نمی

دونم این کار انجام بشه تو هم با خیال راحت سر درس و مشقت بشین هر موقع وقتش بشه به همه کارها

با هم میرسیم

هیراد بدون تأمل سوال کرد:

- ولی آگه من با خیال راحت برم سراغ کارم و قصیه یه جور دیگه تموم بشه چی؟

- منظورت چیه؟

- منظورم اینکه نکنه توی این مدت گلناز رو به کس دیگه ای شوهر بدین؟

- برای چی این حرفو می زنی؟

- چون مَث اینکِه مدتی یِه برای گلناز داره خواستگار می یاد و خواستگاری یکی شوَنم جدی شده خواستم از طرف شما مطمئن بشم این اتفاق نمی افته

یزدانی از خشم سرخ شده و اخمهایش را بیشر در هم کشیده بود پس از لحظه ای نفس عمیقی کشید و گفت

- معمولا برای هر دختر دم بختی خواستگار می یاد اما دلیل نمی شه هر کسی از راه رسید آدم قبولش کنه من نمی تونم در خونه مو به روی مردم ببندم

هیراد حرفش را قطع کرد و گفت

- برای همینِه که می گم ما نامزد کنیم تا همونطور که شما می خواین من چند ترم جلو برم و بعد عقد و عروسی... برای اینکِه وقتی اسم ما روی هم باشه دیگه کسی به خواستگاری گلناز نمی یاد

- نه پسر جان خیالت راحت باشه من سر قولم وایسام تو هم همون وقتی که گفتم بیا دست گلناز رو بگیر و برو. هر چیزی وقتی داره و وقت این کار حالا نیست

- یعنی من از طرف شما مطمئن باشم موضوع این خواستگارا جدی نمی شه؟

- آره پسرم خیالت راحت باشه

هیراد از جایش برخاست و گفت

- قول یِه مرد برام از همه چیز با ارزشتره حالا اگه اجازه بدین مرخص می شم

یزدانی هم از جایش بلند شد و گفت

- شام پیش ما بمون

- نه اگه اجازه بدین می رم خونه رانندگی توی جاده خیلی خسته م کرده ولی حرفای شما خستگی رو از تنم به در برد

وقتی جلوی در رسید هیراد دوباره پرسید؟

- آقای یزدانی من مطمئن باشم؟

- بله مطمئن باش و برو به اصفهان و به درس خوندنت بچسب

آتشب یزدانی و شکوه زودتر از هر شب به اتاق خصوصی شان رفتند و وقتی چراغها را خاموش کردند شکوه پرسید:

- این پسره چی می گفت

یزدانی با بی حوصلگی پاسخ داد

- اومده بود تکلیف گلناز رو روشن کنه

- که چی؟

- مٹ اینکه شنیده بود برایش خواستگار اومده می خواست قولی که بهش دادم رو یادآوری کنه

- تو بهش چی گفتی

یزدانی با بی تفاوتی جواب داد

- گفتم خیال راحت باشه و به درسش برسه دو سه ترم که گذشت اونوقت بیاد زنشو برداره و بره

- جدی که نگفتی؟

- چرا جدی گفتم

شکوه با عصبانیت گفت

- مگه نگفته بودم من به این ازدواج راضی نیستم برای چی باز بهش قول دادی

- زن حسابی چرا داری زور می گی مگه نمی بینی این دو تا جوون چقدر همدیگه رو دوست دارن؟

- مگه فقط به دوست داشته ؟ عشقو بیرن دم بقالی یه سیر پنیر بهشون نمی دن

یزدانی نگاه تندی به شکوه انداخت و گفت

- تو اصلا می فهمی چی می گی؟ هنوز این پسره از بقیه خواستگارای گلناز سرتره از نظر ثروت و مال و مکنت که هیچ کدومشون به پاش نمی رسن از نظر خانواده و شخصیت هیچ کدومشون حتی نمی تونن با خانواده دکتر راد رقابت بکنن از نظر قیافه و تیپ هم همه شونو توی جیش می ذاره از همه مهمتر این پسره اینقدر جگر داره که امشب با پای خودش و تنهایی به محض رسیدن از اصفهان اومده اینجا با من حرف بزنه

شکوه با غیظ پرسید:

- منظورت از این حرفا اینه که می خوای گلناز رو به این پسره بدی؟

- تا قسمت چی باشه

- پس بهتره بدونی اگه این اتفاق بیفته باید همون شب منو طلاق بدی من با مردی که برای حرف من هیچ ارزشی قائل نیست یه لحظه هم زندگی نمی کنم

یزدانی با عصبانیت گفت:

- زن حسابی چرا لج می کنی؟ چرا می خوای مسیر سرنوشت این دختر و پسر بیچاره رو عوض کنی؟

- من این حرفا سرم نمی شه تو باید به هر ترتیبی که شده نذاری این ازدواج سر بگیری

- چه جوری؟

- باید کاری بکنیم که خیلی سریع همین امیر که اومده خواستگاری با گلناز ازدواج کنه نباید بذاریم حتی به یه ماه هم برسه

یزدانی سرش را تکان داد و گفت:

- با گلناز چکار کنیم؟

- وادارش می کنیم قبول کنه

- مگه ما می تو نیم دختره رو به زور وادار به این کار کنیم

- آره تو می تونی خودت باید باهاش محکم حرف بزنی

مدتی سکوت در آن اتاق خیمه زد و پس از آن یزدانی انرا شکست

- هر کاری می کنی زودتر منم حوصله ندارم زیادی سر این موضوع اعصابم خرد بشه جواب مردم

خودت باید بدی هر موضوعی که پیش اومد به من ربطی نداره

صبح شنبه هیراد به اصفهان بازگشت و با دلی آرام و خیلی آسوده و مطمئن سر کلاسهایش حاضر شد
چند روز به آرامی گذشت و هیراد و گلناز در کمال آرامش و با تصویری از آینده ای روشن با هم مکالمه
تلفنی داشتند تا اینکه روزی گلناز به هیراد گفت:

- امروز دوباره مامانم از اون پسر و خانواده ش حرف می زد

- بذار راحت باشه و هر چی دلش می خواد بگه اصل کار پدرته که باماست

گلناز مکثی کرد و گفت

- نمی دونم موضوع چیه که پدرم سکوت کرده و چیزی نمی گه

- چطور مگه

- آخه ماما ندیش ب جلوی بابام بهم گفت پس فردا شب قراره بریم خونه اونا دعوتمون کردن که بیشتر
با هم آشنا بشیم

- پدرت چیزی نگفت؟

- نه یه کلمه هم حرف نزد

هیراد مدتی فکر کرد و گفت

- من با پدرت قضیه رو تموم کرده بودم نمی دونم چی شده ولی اگه رگم هم بره نمی ذارم دست کس دیگه ای به تو برسه

- خودمم نمی ذارم اگه قرار باشه به جز تو آدم دیگه ای شوهرم بشه همون بهتر که زنده نمونم

- نه این حرفو زنن راههای بهتری م وجود داره حالا اگه یه خورده صبر کنی از راه منطقی ش وارد می شیم

هیراد آتش از فکر اینکه در آینده چه پیش خواهد آمد کلافه بود از سر شب تا دیروقت کنار زایندهرود نشسته و در پی چاره می گشت حتی تصور اینکه رابطه اش با گلناز در همین جا ختم شود برایش بسیار دشوار بود اما راه حل چه می توانست باشد؟ چگونه می توانست جلوی کاری که شکوه اجرای انرا به عهده داشت بگیرد

تا نیمه های شب آبهای رودخانه کنهسال رود زاینده شاهد غصه خوردن هایش بود تا اینکه در آخرین لحظات پایانی شب با عزمی راسخ از جایش برخاست و به سوی خانه رفت تا صبح زود بعد تصمیمش را عملی کند

او احساس می کرد تنها راهی که در پیش دارد اینست که شکوه را دریابد...

ساعت ده صبح روز بعد تلفن خانه یزدانی ها به صدا در آمد و از انجا که شکوه و گلناز در خانه تنها بودند و گلناز نیز در حمام بود شکوه گوشی را برداشت

- بله

صدای هیراد از آنسوی خط در گوش شکوه پیچید

- سلام شکوه خانم هیراد هستم

- سلام بفرمائین

- می خواستم چند لحظه وقتتونو بگیرم اشکالی نداره؟

چشمان شکوه برق شیطنت باری زد و گفت

- نه اتفاقا کار خاصی م نداشتم

- بهتره بدون مقدمه بریم سر اصل مطلب چرا با ازدواج من و گلناز مخالفت می کنین؟

- کی این حرفو زده من با شما مخالف نیستم

- پس با چی مخالفین

همونطور که خودت گفتی با ازدواجتون مخالفم اما با خودت موافقم

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که من تورو برای خودم می خوام و نمی تونم ببینم اون کسی که من براش تشنه م دخترمو

سیراب می کنه

هیراد لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید

- من درست متوجه نمی شم شما می خواین من با شما ازدواج کنم؟

- ازدواج نه عزیزم همینقدر که منو دوست داشته باشی و به حرفام گوش بدی کافیه

- اگه به حرفاتون گوش بدم می ذارین من و گلناز به هم برسیم؟

شکوه که احساس کرد بعد از مدتها تلاش بالاخره به خواسته دلش می سید جواب داد

- البته اما اول باید به حرف من گوش بدی

- خب حرفتون چیه؟ من باید چکار کنم

- تو باید اول به من و دلم برسی وقتی قشنگ منو سیر کردی اونوقت برو سراغ گلناز

هیراد که می کوشید جلوی خشمش را بگیرد به ارامی گفت

- اینطور که معلومه شما نمی دونین از نظر شرعی کسی که با مادری حتی یکبار هم رابطه داشته باشه
نمی تونه با دخترش ازدواج کنه؟ حالا به انسانیت و عرف اجتماعی کاری نداریم ولی جواب شرع رو
چی بدیم؟

- کسی نمی فهمه اشکالی نداره

- خدا که می بینه و می فهمه

- خدا دل عاشق منم می بینه و از حالم توی این دوسال خبر داره

- ولی دل شما که عاشق نیست دلتون به هوس الودس

شکوه از کنایه ای که خورده بود زیاد خوشش نیامد و گفت

- به هر حال تو راه حل خواستی منم جلوی پات گذاشتم در غیر این صورت جنازه گلناز رو هم روی
شونه هات نمی دارم

- جنازه گلناز به درد من نمی خوره ولی شما به خوشبختی بچه تون فکر نمی کنین؟

- چرا اتفاقا خوبم فکر می کنم و نمی دارم این وصلت سر بگیره چون در صورتی که شما به هم برسین
خودم زندگیتونو بهتون زهر می کنم

- فکر نمی کنم گلناز این اجازه رو بهتون بده

شکوه ناگهان از کوره در رفت و گفت

- دیگه این فضولی ها به تو نیومده حالا خودت می دونی تا عصر منتظر جوابت می مونم اگه جواب
مثبت بود که گلناز مال توئه اگه زنگ نزدی مطمئن باش به قدی روی پدر گلناز نفوذ دارم که تحت
هیچ شرایطی نمی دارم به خواسته دلتون برسین

و بعد بلافاصله گوشی را گذاشت و هیراد را به کوهی از مشکلات عضیمی که راهی برای حلشان نداشت پشت خط تلفن تنها گذاشت.

شب بعد شکوه با خانواده امیر قرار گذاشته بود تا برای شام به خانه شان بروند همه برای رفتن آماده بودند اما گلناز از اتاقش بیرون نیامده بود

وقتی همه خانواده حاضر و لباس پوشیده مدتی در انتظار گلناز نشستند و از او خبری نشد یزدانی به شکوه گفت

- پاشو برو بین داره چکار می کنه

شکوه با عصبانیت به طرف اتاق گلناز به راه افتاد بدون اینکه در بزند وارد شد و دید گلناز مقابل میز توالت نشسته و در آئینه به تصویر خودش می نگرد

مدتی جلوی در ورودی اتاق ایستاد و بعد گفت

- دختر دیوونه شدی داری بیخودی خودتو نگاه می کنی؟

گلناز جواب نداد و پس از ان شکوه با خشم گفت:

- ور پریده چرا لباس پوشیدی؟

گلناز باز هم چیزی نگفت شکوه که از عصبانیت سرخ شده بود به طرف گلناز رفت و موهایش را چنگ زد و گفت:

- مگه با تو حرف نمی زنم چرا جواب نمی دی؟

و همینطور که موهای دخترک بیچاره را می کشید او را از روی صندلی بلند کرد و ادامه داد:

- پاشو لباساتو بپوش دیالا دیگه بجنب

گلناز در حالیکه درد می کشید گفت

- دلم نمی خواد لباس بپوشم مگه زوره... اصلا نمی خوام پیام

- تو غلط کردی اره زوره باید بیای... مگه دست خودته؟

سپس او را روی تختخوابش پرت کرد به سوی کمد لباسهایش رفت چند لباس از داخل آن بیرون کشید
به روی گلناز که لبه تختخواب نشسته بود ریخت و گفت

- بگیر بپوش داره دیر می شه

گلناز لباس ها را روی زمین جلوی پاهای شکوه انداخت و گفت

- مگه نمی فهمی می گم نمی یام ولم کن

- دختره چشم سفید پررو تو با این کارات چی رو می خوای ثابت کنی؟

گلناز مستقیماً نگاهش را در چشمان شکوه دوخت و گفت

- می خوام بهت ثابت کنم که من به جز هیراد زن هیچ کسی نمی شم

- مگه از روی جنازه من رد بشه تا بتونه تورو بگیره

گلناز در حالیکه بغضش می ترکید گفت

- پس زود باش بمیر تا از روی جنازه ت رد بشه و بیاد منو ببره و از دست شما نجاتم بده

ناگهان شکوه به طرف گلناز حمله ور شد و همینطور که او را زیر مشت و لگد می گرفت فریاد کشید

- الان می کشمت تا ارزوتون به دل هم بمونه دختره بی حیا حالا من باید بخاطر یه الف بچه سوسول
بمیرم هان؟

وقتی سر و صدای آنها از اتاق بیرون رفت و صدای ضرباتی که شکوه بی رحمانه به گلناز می زد در خانه
پیچید یزدانی نگاهی به پسرانش انداخت و در حالی که از روی مبل راحتی بر می خواست گفت

- پاشین الانه که دختره معصومو بکشه

و هر سه با هم به طرف اتاق گلناز دویدند وقتی در را گشودند گلناز را در حالی یافتند که شکوه روی سینه اش نشسته و با دو دست گلویش را می فشرد

یزدانی که حال خودش را نمی دانست زمانی که به شکوه رسید به زحمت دستهایش را از دور گردن گلناز که دیگر رنگش کبود شده بود گشود او را بلند کرد و کشیده محکمی به صورتش زد و داد کشید

- داشتی دختره رو می کشتی من از دست تو یه عمره دارم می کشم هنوزم دست بردار نیستی؟

شکوه که گویی بر اثر ضربه ای که بر او وارد شد کمی به خود آمده باشد نگاهی به یزدانی انداخت و گفت

- من دیگه حریف این دختره بی چشم و رو نیستم خودت می دونی باهاش چکار کنی

- خیل خب برو بیرون خودم باهاش حرف می زنم

سپس به پسرانش اشاره کرد که مادرشان را از اتاق بیرون ببرند شکوه در حالی که به تندی نفس می کشید از اتاق بیرون رفت یزدانی در اتاق را بست بر روی صندلی مقابل گلناز که به زاری می گریست نشست و پس از لحظاتی که موهایش را نوازش می کرد به آرامی گفت

- چته دخترم؟ مشکلک چیه به پدرت بگو

گلناز که در آن لحظه تشنه محبت و آغوشی گرم بود خودش را در آغوش پدرش رها کرد و به هق هق افتاد یزدانی مدتی ساکت نشست تا گلناز آرام شود سپس سر او را صاف گرفت و گفت:

- حرف دلتو بزن

گلناز نفس زنان گفت

- چی بگم؟ بابا خودت که همه چیز رو می دونی دیگه گفتن من به چه دردی می خوره؟

یزدانی گفت:

- حالا که دیگه شکل موضوع عوض شده و مامانت کاملاً با این ازدواج مخالفه

- ولی شما به هیراد قول دادین

- متاسفم نمی تونم سر قولم بایستم ارامش زندگیم برام مهمتره تو نمی دونی این مامانت سر این موضوع چه بلایی سر من آورده و گرنه من هیچ وقت زیر قولم نمی زدم تازه خودمم از هیراد خوشم می یاد
جوون با عرضه ای یه و مطمئنم می تونه خوشبخت کنه اگه این کارای مامانت نبود همون دفعه اول
بهشون جواب مثبت می دادم تا حالا سر خونه و زندگیت بودی

گلناز گریان گفت

- یعنی سرنوشت من براتون مهم نیست؟

- چرا عزیزم این پسره امیر هم بچه خوبی یه خوانواده خوبی م داره می دونم با این می تونی خوشبخت بشی.

- این چه جور خوشبختی یه که دلم پیش یکی دیگه باشه؟

یزدانی سرش را پایین انداخت و گفت:

- خیلی سخته ادم شرمنده اولادش بشه ولی من شرمنده تو هستم چون نمی تونم برات کاری بکنم

گلناز بی اراده گفت:

- من با هیراد فرار می کنم و وقتی ابها از اسیاب افتاد دوباره بر می گردیم

یزدانی نگاهی غضبناک به او انداخت و گفت:

- هیچ دختر خوب و نجیبی از این حرفا به پدرش نمی زنه حالا که اینطور گفتی مجبورم از فردا تا هر وقت که تکلیفت روشن بشه تلفن خونه رو قطع کنم و به برادرات بسپارم حسابی مواظبت باشن که از خونه بیرون نری

گلناز لبخند غمگینی بر لب نشانده و گفت

- هیچ چاره دیگه ای ندارم جز اینکه خودمو بکشم چون به هیچ عنوان نمی دارم دست مرد دیگه ای بهم بخوره

یزدانی با عصبانیت گفت

- قبل از اینکه تو این کارو بکنی اگه این وضع ادامه پیدا کنه همین فردا چند تا ادم اجیر می کنم که توی همون اصفهان برن توی خونه شو و این پسر رو سر به نیست کنن

سپس از مقابل گلناز بلند شد و گفت

- اگه بفهمم یه بار دیگه با این پسر تماس گرفتی یا دیدیش بی شرفم اگه سر به نیستش نکنم پس اگه جون اون برات ارزش داره دیگه روی حرف ما حرفی نمی زنی و هر تصمیمی برات گرفتیم همونو انجام می دی حالا هم بلند شو لباساتو بپوش تا ده دقیقه دیگه حاضر شو که باید زودتر بریم از فردا هم تلفن خونه رو قطع می کنم

و بعد با صدای بلند ادامه داد:

- روشن شد؟

گلناز جوابی نداد و فقط سرش را میان دستهایش پنهان کرد یزدانی باز گفت:

- صداتو نشنیدم پرسیدم روشن شد؟

گلناز سرش را تکان داد و یزدانی در حالیکه از در بیرون می رفت گفت:

- افرین دختر عاقل زود باش حاضر شو

وقتی در اتاق بسته شد فقط صدای ضجه های گلناز بود که فضای خانه را در هم می فشرد.

آتشب گلناز با خانواده اش به منزل امیر رفتند اما لحظه ای اخم از چهره گلناز زدوده نشد خانواده داماد هر کاری کردند تا شاید بتوانند لحظه ای امیر و گلناز را با هم تنها بگذارند تا آنها با هم صحبت کنند و نظرات همدیگر را بدانند گلناز به هر ترتیبی از زیر پیشنهادشان فرار می کرد و اجازه نمی داد آنها چنین شرایطی را پیش بیاورند اما به هر حال پس از شام بزرگترهای خانواده با هم مذاکره کردند و قرار شد خیلی سریع تمامی مقدمات ازدواج فرزندانشان را فراهم بیاورند و به همین منظور برای سه شب بعد قرار بله بران گذاشتند

به سرعت چشم بر هم زدنی این سه روز گذشت از دست گلنزا هیچ کاری ساخته نبود چون پدرش تلفن ها را قطع کرده و تلفن دستی اش را در اختیار شکوه گذاشته بود تا هر کسی با خانه کاری دارد به آن گوشی تلفن بزند از طرفی گلناز با دل ساده و عاشقش برای هیراد نگران بود که مبادا با برقراری ارتباط با او واقعا پدرش هیراد را بکشد و همین افکار موجب شد که گلناز تن به تقدیر و قضا هر چند بر خلاف میل باطنی اش بسپارد

هیراد نیز در این سه روز که گلناز بی خبر بود احساس کلافگی بسیار زیادی می کرد نه تنها گلناز به او تلفن نزد بلکه خودش نیز هر بار که به خانه آنها تماس می گرفت فقط صدای بوقهای پیپی در گوشی می پیچید و کسی جوابش را نمی داد

نگرانی و التهاب هر لحظه بیشتر به دلش پنجه می کشید چند بار تصمیم گرفت به طرف تهران حرکت کند و از وضعیت گلناز مطلع گردد اما سنگینی دروس مانعش می شد و همینطور حرفهای پدر گلناز را به خاطر می آورد و همین موضوع سبب دلگرمی اش بود

تا اینکه در روز سووم وقتی چندین بار با گلناز تماس گرفت و او را نیافت به شهاب تلفن زد و از او خواست تا هر چه زودتر از وضعیت گلناز اخباری کسب کند و او را مطلع سازد

اینک شب بله بران فرا رسیده و خانواده امیر به همراه بستگان درجه یک به خانه یزدانی ها آمده بودند گلناز همانطور عمگین و افسرده در جمعشان نشسته بود و از بار غمی که بر دل داشت احساس می کرد سینه اش از سنگینی این بار از هم می شکافد.... دردی عمیق بر قفسه سینه اش نشسته و بغضی پر غصه

گلایش را می فشرد مرتب در پی راه حلی برای گریز از این سرنوشت شوم می گشت اما همه راههای جلوی پایش در انتها به بن بست ختم می شدند و راهی جز تسلیم در برابر سرنوشت در مقابل خود نمی دید

بالاخره بزرگان دو فامیل طبق رسوم ایرانی شروع به صحبت درباره شرایط و مقدمات و موخرات این ازدواج کردند شادی از چهره تک تک جمع نمایان بود ولی همگی از اینکه چرا چهره عروس از غم و غصه ای بزرگ می ازارد متعجب بودند و فقط در جمع آنان یک نفر حضور داشت که از عمق درد سینه گلناز آگاه بود و آن کسی جز افسانه نبود

پس از اینکه خانواده ها بر سر مهریه و نحوه برگزاری جشن و دیگر مسائل مربوط به عروسی به توافق رسیدند مادر داماد از جایش برخاست و سرویس طلایی که به عنوان نشان برای عروس به همراه داشتند را به دست و گردن گلناز انداخت و همه حضار هلهله کشیدند و کف زدند... اما در این حال اشک در چشمان عروس حلقه زد و صورتش از اینکه او می کوشید تا آن اشک را در مجمر دیدگانش نگهدارد سرخ شد

مدعوین بادیدن این صحنه فکر کردند گلناز از ذوق و خوشحالی به این حال در آمده اما شکوه می دانست اشک او برای چیست خودش را به او رساند طوری که کسی متوجه نشود نیشگونی از او گرفت و به آرامی در گوشش گفت

- ایشالله خبر مرگ تو و اون پسره رو برام بیارن یه لبخند بزنی ابرومو بردی

و بعد خنده کنان با صدای بلند گفت

- به افتخار مادر داماد

سپس دست در گردن مادر داماد انداخت و او را بوسید

در پایان شب وقتی شام سرو شد و خانواده داماد آماده رفتن شدند قرار بر این شد که شیع جمعه هفته آینده مراسم عقد و عروسی گلناز و امیر در یکی از سالن های با شکوه تهران بر پا شود

از روز بعد شکوه به همراه چند تن از زنهای فامیل نزدیک برای خرید جهیزیه گلناز رفتند و به سرعت مشغول خرید شدند دو روز بعد داماد آنها را به خانه ای که برای زندگیشان در نظر گرفته بود برد و از آنجا که خانه از قبل تمیز کرده بودند از روز بعد شکوه هر چه را که از جهیزیه تهیه می کرد به همان خانه می فرستاد تا پس از تکمیل آنها در آغاز هفته بعد برای چیدنشان بروند

مقدمات عروسی گلناز به سرعت آماده شد طوری که هیچ کس توقع انرا نداشت و همگی می گفتند این ازدواج بسیار پر شگوه است که مقدماتش با چنین شتابی فراهم آمده

اما هیراد که در بی خبری به سر می برد خوراکی جز غم و غصه نداشت دو روز پس از اینکه با شهاب تماس گرفت توسط او با خبر شد که تلفن خانه گلناز قطع است اما حال او خوبست و مشکل و ناراحتی تهدیدش نمی کند

از آنجایی که شکوه می کوشید تا مسائل مربوط به ازدواج گلناز مسکوت بماند و زیاد جار و جنجال به راه نیفتد هنوز کسی خارج از فامیل آنها از این موضوع با خبر نشده و همین سبب شد تا شهاب نیز از موضوع مطلع نرگدد هیراد هم که از سلامت گلناز توسط شهاب آگاه شده بود با این تصور که شکوه گلناز را محدود کرده تا شاید بتواند تصمیمش را تغییر نخواهد کرد، کمی ارامتر شد و در تمامی لحظات در انتظار پایان این قرنطینه و تلفن گلناز لحظه شماری می کرد

هفته بعد از آغاز تا پایان به تهیه تدارکات عروسی گذشت در تمامی روزهای هفته امیر به همراه خانواده اش با گلناز و چند تن از زنهای فامیلشان برای خرید می رفتند اما در این میان به جز در مواقع ضروری با آنها سخن نمی گفت.. امیر و خانواده اش کم حرفی گلناز را به حساب خجالتی بودنش می گذاشتند و فکر می کردند پس از مدتی خجالتش می ریزد و با آنها خودمانی می شود. اما زن های فامیل خودشان از اینکه این دختر بشاش و شوخ و شنگ اینچنین ارام شده و غم در چهره اش نمایان است شگفت زده بودند تا اینکه بالاخره روز موعود فرا رسید.

گلناز شب تا سحر دیده بر هم نگذاشت و با اشک چشمانش شب تیره اش را به سحری محزون رساند هر لحظه همچون سالی بر او گذشت و کابوس شوم زندگی بدون هیراد آرامش نگذاشت افکار متفاوت

و مبهم به مغزش هجوم می آوردند و روحش را می آزارید او در لحظاتی که تا سپیده صبح سپری کرد فقط به این می اندیشید که چگونه از این کابوس تلخ بگریزد و یا اینکه راهی برای گریز برایش مانده یا نه

ساعت پنج صبح را نشان می داد که او از بستر بیرون خزید مدتی در اتاقش به قدم زدند پرداخت و پس از دقایقی مقابل میز توالتش نشست و به تصویر خود خیره شد در طول این ساعاتی که چون سالها بر او گذشت چهره اش بسیار تکیده و غمگین تر از سابق شده و چشمان زیبایش از بار اشکهایی که آنشب تا سحر ریخته بود در غمی عظیم خونین گشته بودند همینطور که به چهره اش در آئینه می نگریست ناگهان نی نی چشمانش برقی زد و لبخندی لبهای سرخ و قشنگش را اراست سپس کشوی میز توالت را کشید و در نور کمرنگ چراغ خواب نوک تیز فلزی درخشید او دستش را داخل کشو کرد و چاقوی تیز و کوچکی را از داخل آن بیرون آورد و مقابل دید گانش گرفت و دوباره لبخندی بر لب آورد و با خود اندیشی

چه فکر خوبی داغ خودمو به دل همه شون می دارم و عروسی رو براشون عزا می کنم

سپس دسته چاقو را در دست گرفت چشمانش را بست و دستش را به طرف قلبش فرو آورد .. نوک چاقو را به آرامی بر سینه اش فرود آورد و ضربه ای بر پیکرش زد اما ناگهان گویی کسی دستش را به عقب پس بزند احساس کرد چاقو از سینه اش جدا می شود چشمانش را گشود به دستش و آنچه در آن گرفته بود نگریسد و به آرامی دستش را پایین آورد لحظه ای قبل تصور می کرد این لحظه را نخواهد دید اما اینک فکر دیگری در ذهنش پیوسته چشمک می زند و اینبار با خود اندیشید:

نه الان وقت این کار نیست شاید بتونم تا شب یه کار دیگه ای بکنم اما اگه نشد آخر شب همین چاقو رو با خودم به حجله می برم و وقتی امیر خواست بهم دست بزنه اول اونو می کشم و بعد خودمو

با این تصمیم از جایش بلند شد چاقو را در لباس زیرش پنهان کرد و دوباره در بستر خزید

دقایقی بعد شکوه در اتاق را باز کرد و به آرامی گفت

- گلناز گلناز بیدار شو باید کاراتو بکنی و بری ارایشگاه

گلناز جواب داد

- بیدارم والان پا می شم

شکوه در را بست و رفت گلناز از جایش برخاست و با چهره اش را در آئینه نگاه کرد اینبار به تصویرش در آئینه گفت

- یعنی توان و قدرت این کار رو داری؟

و پس از لحظاتی به خود جواب داد

- معلومه که دارم من هرگز به هیراد خیانت نمی کنم حاضرم هم خودم و هم متجاوز رو بکشم اما دست مرد دیگه ای به جز هیراد بهم نخوره

سپس دست و صورتش را شست لباس پوشید و به همراه مادرش به ارایشگاه رفتند

ارایشگ گلناز تا ظهر طول کشید اما بر خلاف گمان شکوه هیچ نشانی از غصه در سیمای گلناز به نظر نمی رسید و او مرتب با ارایشگرش می گفتند و می خندیدند

وقتی گلناز خواست لباس عروس را بر تن کند نگاهی به لباس عرس انداخت و فکر کرد

چقدر دلم می خواست با این لباس کنار هیراد راه برم چقدر دوست داشتم هیراد منو با این لباس ببینه راستی اگه هیراد منو توی لباس عروس می دید چکار می کرد

با این تفکر لحظه ای چشمانش را بست و هیراد را در مقابلش تجسم کرد و دید او به سایش می دود و وقتی به او می رسد سراپایش را می نگرد در آغوشش می گرفت سبب شد که ناگهان بی اراده از ته دل بخندد.. زمانی که چشماهیش را گشود شکوه را مقابل خود دید که با لبخندی بر لب هب او می نگرست شکوه گفت

-- می دونستم وقتی لباس عروس رو تنت کنی سر عقل می یای و خوش اخلاق می شی افرین به تو
دختر عاقل امیدوارم خوشبخت بشی

گلناز که با دیدن شکوه خنده بر روی لبانش مرد نگاهی آکنده از کینه و نفرت به او انداخت و گفت
- برو بیرون می خوام لباس عوض کنم

شکوه چیزی نگفت و از ان اتاق خارج شد و گلناز زمانی که در حال تعویض لباس و پوشیدن لباس
عروس بود جای آن چاقوی تیز را در لباس زیرش محکم کرد و پس از دقایقی با لباس عروس که به او
زیبایی با شکوهی داده بود از اتاق خارج شد

به محض خروج او از اتاق همه عروسهای دیگه و کسانی که در ارایشگاه حضور داشتند به او خیره
گشتند و سوتی از سر حیرت کشیدند و ناگهان ارایشگری که او را اراسته بود با صدای بلند گفت
- به افتخار قشنگترین عروس امروزمون دست بزنین

و به این صورت گلناز در لباس عروس در کنار دیگر عروسهایی که منتظر داماد نشسته بودن دنشست و
ساعتی بعد امیر به دنبالش آمد و با هم سوار اتومبیل بسیار شیک مشکی رنگی که به طرز فوق العاده ای
تزئین شده بود شدند

مراسم عقد کنان در همان سالن که باری عروسی در نظر گرفته شده بود برگزار می شد در طول راه تا
سلن عقد و عروسی امیر هر چه کوشید با حرفهای قشنگ و شاعرانه مهر سکوت را از لبهای گلناز بردارد
موفق نشد چرا که گلناز فقط به فکر به اجرا در آوردن تصمیمش بود و توجهی به زبان بازیهای امیر
نداشت و با خود فکر میکرد

چه جالب بین ما شینش م مشکی یه مٹ اینکه می دونه همین ماشین فردا ماشین عزای دوتایی مون می
شه

ظهر روز پنج شنبه هیراد از دانشگاه خارج شد و به طرف رستورانی در نزدیکی های زاینده رود به راه افتاد از صبح دلش شور می زد اما نمی دانست چرا در فضای دنج رستوران غذای ساده ای سفارش داد و تا آماده شدن غذا به مادرش تلفن زد

صدای سهیلا از آن سوی خط خبر از برقراری ارتباط می داد

- بله

- سلام مامان

- سلام پسرم خوبی؟

- خوبم شما چطورین از صبح دلم شور می زنه حال همه تون خوبه؟

- اره عزیزم همه خوبیم کی می یای تهران

- نمی دونم شاید هفته دیگه اخر هفته یه سر اومدم

- بیا پسرم دل من و پدرت تنگ شده برات دیگه چه خبر؟

از انجایی که هیراد زیاد خوصله حرف زدن نداشت و خیالش نیز از بابت پدر و مادرش راحت شده بود گفت

- همه چیز خوبه من الان توی رستورانم و غدام حاضر شده اگه ناراحت نمی شین بعدا بهتون زنگ می زنم

- نه عزیزم ناراحت برای چی برو خدا به همراهت

هیراد تماس را قطع کرد و مشغول خوردن غذایی که در همان لحظه مقابلش گذاشته بودند شد وقتی غذایش تمام شد صورت حساب را داد و از رستوران خارج شد

ظهر یک روز غم انگیز پائیزی بود و هوای ابری و دلگرفته و بر دلشوره هیراد می افزود

او تصمیم گرفت اتومبیلش را همانجا مقابل رستوران بگذارد و خودش به کنار زاینده رود برود تا با نگاه کردن به صحنه عبور اب کمی از التهاب درونش کاسته شود و آرام گیرد و با این تصمیم به آرامی با گامهایی سنگین به طرف رودخانه به راه افتاد در کنار رودخانه جای دنجی پیدا کرد و نشست قطرات پراکنده بران نم نم بر چهره اش می نشستند او همینطور که به سینه روان زاینده رود می نگریست به آرامی مشغول مرور خاطرات عاشقانه اش با گلناز شد به ناگاه احساس کرد دلش به قدری برای گلناز تنگ شده که دیگر یارای تحمل انرا ندارد بی اراده گوشی تلفن همراهش را به دست گرفت و شماره خانه گلناز را شماره گیری کرد ابتدا چند بوق پیپی سبب شد که یهراد تصور کند هنوز تلفن انها قطع است اما درست موقعی که او خواست تلفن را قطع کند صدای زن غریبه ای در گوشهایش پیچید با شنیدن صدای ان زن هیراد چیزی نگفت و در نهایت حیرت و تعجب فقط به صدا گوش سپرد تا زمانی که زن تلفن را قطع کرد سپس شماره ای که گرفته بود را دوباره نگاه کرت تا مطمئن شود درست شماره گیری کرده و وقتی از شماره گیری اطمینان حاصل کرد با خود اندیشید

این کی بود؟ صداشو نمی شناختم یعنی اونا از اون خونه اثاث کشی کردن و رفتن؟ اگه اینطوره پس چرا من با خبر نشدم حتما اینطور نیست چون اگه اینطور بود حتما اول من با خبر می شدم شایدم پدرش دیگه خسته شده و تلفن رو وصل کرده پس باید صبر کنم تا به زدوی گلناز بهم زنگ بزنه

با این افکار روزنه ای از نور امیدواری دل زحمی و درد کشیده اش را قدری نورانی کرد مدتی گذشت و درست زمانی که بارش باران شروع شد و هیراد از کنار رودخانه برخاست تا به خانه اش برود تلفن همراهش به صدا در امد

او گوشیرا از جیبش بیرون آورد و جواب داد

- بفرمائین

صدای شهاب در گوشش طنین انداخت

- سلام هیراد جان حالت خوبه؟

- سلام شهاب چه خبر؟ تو خوبی؟

- خوبم تو چه خبر چکارا می کنی کجاها هستی

- حات خالی الان کنار زاینده رود نشستم داره یه نم بارونی می زنه

- اتفاقا اینجام هوا ابری و داره بارون می یاد

هیراد میان جمله شهاب دوید و گفت

- راستی شهاب یه چیزی بهت بگم مٹ اینکه تلفن خونه گلناز اینا وصل شده الان زنگ زدم یه خانمی

جواب داد که صداشو نمی شناختم

شهاب سکوت کرد و پاسخی نداد . هیراد گفت:

- شهاب شهاب صدای منو می شنوی چرا جواب نمی دی

- می خوام یه خبری بهت بدم ولی نمی دونم چه جوری بگم

ناگهان در دل سینه هیراد فرو ریخت و با صدایی لرزان گفت

- چی شده ؟ اتفاق بدی افتاده

- هول نشو بهت می گم

هیراد فریاد کشید

- د بگو از صبح دلم داره شور می زنه پس بیخود نبود بگو جون به لبم کردی

- می گم می گم تو یه خورده اروم باش می گم

سپس شهاب مکثی کرد و در حالی که می کوشید بر خود مسلط باشد تا بتواند به آرامی خبر را به هیراد

برساند ادامه داد

- می تونی بیای تهران؟

- اره اگه مسئله مهمی باشه می یام چی شده برو سر اصل مطلب

شهاب شمرده شمرده گفت

- امروز جشن عروسی گلنازه توی سالم مخصوص عاشقا شمال تهران همون جایی که عروسی پسر عموم بود...

هیراد که گویی پتکی بر سرش فرود امده بدون اینکه از خودش اراده داشته باشد زانوانش خم شد و بر زمین ساحل رودخانه نشست

شهاب که می دید صدایی از آن سوی خط به گوشش نمی رسد گفت

- هیراد حالت خوبه؟

زبان هیراد خک شده و به ته حلقش چسبیده بود و تلخی بدی در دهانش احساس می کرد با حالت شوک عظیمی به نقطه نامعلومی دیده دوخته و نمی تونست چیزی بگوید

شهاب دوباره پرسید

- هیراد چت شد؟ گوشی دستته؟

به ناگاه هیراد مانند برق گرفته ها از جایش جست و در حالی که به طرف جایی که اتومبیلش را پارک کرده بود می دوید در گوشی تلفن گفت

- من دارم می یام

و تلفن را قطع کرد.

عروس و داماد در میان هلهله مدعوین به سالن عقد کنان وارد شدند ابتدا پدرانشان به سویشان شتافتند
انها را در آغوش کشیدند و بوسیدند و سپس تک تک حضار که از دوستان و فامیل نزدیک دو خانواده
بودند به آنها تبریک گفتند و به طرف فره عقد راهنمایی شان کردند

وقتی عروس داماد بر جایگاه مخصوص نشستند داماد نگاهی به اطرافش انداخت و بعد به خواهرش که
کنارش ایستاده بود به ارامی گفت

- برو به آقای یزدانی بگو یه دقیقه بیان من کارشون دارم

دخترک رفت و لحظه ای بعد با یزدانی بازگشت امیر به احترام او از جایش برخاست یزدانی دوباره او را
در آغوش کشید و بوسید سپس او را بر جایش نشاند سرش را پایین آورد و گفت

- چی شده امیر جان اتفاقی افتاده

امیر به ارامی طوری که دیگران متوجه نشوند گفت

- مٹ اینکه دخترتون چندان به ازدواج با من مایل نیست

- چطور مگه

- بخاطر اینکه نه تنها توی این مدت یه کلمه هم با هم حرف نزده امروزم از آرایشگاه و اتلیه عکاسی تا
اینجا هر کاری کردم و هر چی گفتم یه کلمه جوابمو نداد هیچی اخماشم باز نشد که نشد

- یزدانی لحظه ای آرام ماند و بعد گفت

- نگران نباش امیر جان ما می دونیم اون به ازدواج با تو راضی یه اما یه خورده وقت می خواد تا باهات
خو بگیره

- دیگه چقدر وقت؟ شما مطمئن هستید که گلناز کس دیگه ای رو نمی خواد؟ به زور که نمی خواین
بدینش به من؟

- این چه حرفی یه می زنی؟ منظورت چیه؟

- منظورم اینکه اگه اینطوره من حاضرم همینجا اعلام کنم که خودم از ازدواج منصرف شدم و همه گناهها رو گردن بگیرم و همینجا همه چیز تموم بشه

- یزدانی خنده ای عصبی کرد و گفت

- نه پسر، نه عزیزم.. از این فکر به سرت راه نده من خودم بهت تضمین می دم که از فردا صبح که بفهمه ببتون یه پیوندی به وجود اومده به قدری بهت محبت کنه که باورت نشه گلناز هنوز باورش نشده تو داری شوهرش می شی....

امیر خنده ای زد و گفت:

- اگه شما اینطور می گین من حرفی ندارم و حاضرم...

یزدانی دستی بر شانه دامادش زد و از دور به پدر داماد اشاره کرد تا به مرد روحانی که برای عقد کردن انجا آمده بود بگوید خطبه عقد را جاری کند

مجلس در سکوت فرو رفته بود همه دستهایشان را از هم باز گذاشته بخ بودند تا در بخت عروس و داماد گرفتگی حاصل نشود و فقط صدای مرد روحانی به گوش می رسید که برای بار اول خطبه را می خواند وقتی خطبه تمام شد و عروس سکوت کرد زنی که پشت سرشان ایستاده و دو کله قند کوچک را روی سر عروس و داماد به هم می سائید گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره...

مرد روحانی برای بار دوم صیغه را خواند و وقتی دوباره سکوت عروس و روبرو شدند زن دیگری گفت

- عروس خانم رفته گل بچینه

روحانی به شوخی گفت:

- گل رو چیده و کنارش نشسته خودش خبر نداره....

همه حضار خندیدند و روحانی مشغول خواندن صیغه برای بار سوم شد. گلناز حال خود را نمی دانست چند بار تصمیم گرفت چاقو را از زیر لباسش بیرون بیاورد ابتدا در قلب شکوه فرو کند و بعد خودش را از پا در بیاورد اما باز هم نیرویی او را از این کار باز می داشت

وقتی صیغه برای بار سوم جاری شد پیرمرد روحانی گفت:

- عروس خانم برای بار سوم و آخرین بار می گم و کیلم؟

اما صدایی از گلناز بر نخاست سکوت و انتظار برای شنیدن بله از زبان عروس به سالن و حضار در آن التهایی داده بود ناگهان زنی با صدای بلند گفت:

- عرس زیر لفظی می خواد

امیر لبخندی زد و از جیب کتش یک دستبند بسیار زیبا و شیک طلا بیرون آورد و در دامن گلناز گذاشت . صدای هلهله و شادی سالن را در خود گرفت و در این میان مرد روحانی گفت

- عروس خانم و کیلم اگه دیرتر بگی یکی دیگه جای تو می گیره ها

و در این هنگام شکوه از فرصت استفاده کرد و در میا نسر و صدای حاضرین سرش را کنار صورت گلناز آورد صدایش را کمی نازک کرد و گفت:

- بله

صدای کف زدن ها و شادی حضار در فضای سالن پیچید و شکوه طوری این کار را انجام داد که حتی امیر هم متوجه نشد خود گلناز بله را نگفته بلکه مادرش بجای او این کار را انجام داده گلناز نگاهی سرشار از نفرت به شکوه انداخت و چیزی نگفت اما مدعوین همه دیدند که در زمان خواندن خطبه عربی گلناز به ارامی می گرید.....

شب از راه رسید. اتومبیل هیراد سینه جاده را می شکافت و پیش می رفت او تلفن دستی اش را خاموش کرده بود تا به خاطر جواب دادن به تلفنها وقت از دست ندهد و با سرعت هر چه تمامتر خودش را به تهران و مراسم عروسی برساند

همینطور که در جاده رانندگی می کرد تصویر خاطرات شیرینی که در کنار گلناز داشت مقابل دید گانش زنده می شدند و او با به یاد آوردن این خاطرات به پهنای صورتش اشک می ریخت آسمان هم به یاری اش آمده و آسمان نیز از عم هیراد سیه روز و پریشان می گریست.

هیراد هنوز باور نداشت که اینچنین ناجوانمردانه همسرش را از دستش بگیرند و اینطور آتش به جان خسته و عاشقش بزند و خانه عشقش را به باد فنا بسپارند. او محزون و خاموش تنها صدای گریه بی امانش را می شنید و احساس می کرد عشق در درونش به خاکستر تبدیل شده و دست بی رحم باد پائیزی غنچه زندگی عاشقانه اندو را نشکفته پر پر می کند

او به نزدیکی تهران رسیده و با سرعت هر چه تمامتر می کوشید تا شاید بتواند به موقع به مراسم عروسی برسد و برای آخرین بار شاه گل بوته ارزوهایش را انهم در لباس عروسی ببیند

صدای غمگین سلطان جاز ایران در ضبط صوت اتومبیلش به گوشه‌هایش می نشست و او با اشک روان چشمهایش هم صدا با او می خواند

ای رقیب ای دشمن من دشمن جان و تن من

برده ای زیبای ما را.....خود گرفتی جای ما را

لعل لب او نوش توگرمای عقل و هوش تو

راز و فاداری چون منمی خواند او در گوش تو

جان تو جان او....جانم قربان او

....

و با این حال و هوا هیراد وارد تهران شد و یگراست به طرف ادرس ی که شهاب به او داده بود و جشن در آن جا جریان داشت راند

عقربه های ساعت بر روی نه شب ایستاده اند که هیراد کمی آن طرف تر از سالن عروسی از اتومبیلش پیاده شد ابتدا همانجا ایستاد و به اطرافش نگاه کرد وقتی ماشین عروس را مقابل در سالن پارک شده دید با گامهایی استوار و مطمئن به سوی سالن به راه افتاد همینکه به ماشین عروس نزدیک شد عنان گریه از کف داد و اشک از دید گانش جاری شد هر چه به ماشین عروس نزدیکتر می شد باران اشک روانتر می گشت و ثقای مقابل مرکب عروسی عشقش ایستاد چنان حق می زد و به آن اتومبیل نگاه می کرد که با هر تکان شدیدی که بر اثر گریه بی امان بر تنش وارد می شد پهلوهایش را درد بسیار زیادی در هم می فشرد که توان نفس کشیدن را از او می گرفتند او مدتی مقابل ماشین عروس ایستاد و گریست و پس از آن شروع به قدم زدن در اطراف آن اتومبیل مشکی که به طرز زیبایی تزئین شده بود کرد

هیراد همانند پاسبانی که از مرکب عشقش نگهبانی می کند دور ماشین عروس گلناز می چرخید و مراقب آن بود کسی نمی دانست در دل رنجور و عاشق و بیچاره اش در آن ساعات شب زیر آن باران سیل اسای پائیزی چه می گذشت هیراد در میان اشکهایش در سکوت تیره شب مدام نام گلناز را بر لب می آورد و با هر بار ادا کردن نام او تیری بر قلب شکست خورده اش می نشاند و او همینطور که اشک می ریخت به سوی اتومبیل به راه افتاد در آنرا گشود داخل آن نشست کاغذ و قلمی به دست گرفت و چنین نوشت

اکنون که من به خون جگر عوطه می خورم

او در میان حلقه گلنا نشسته است

ارام تکیه داده به بازوی نو عروس

لبخند شوق به لبش نقش بسته است

اوی نو عروس چشم شرربار من هنوز

حیران عشوه و شور و گریز توست

آسوده دل به خانه شوهر قدم گذار

خوشبخت باش قطره اشکم جهیز توست

سپس کاغذ را در جیبش گذاشت زیر آن باران سیل اسا دوباره پیاده شد و به سوی ماشین عروس رفت اینبار وقتی به آن اتومبیل رسید سرش را در آن تکیه داد و زیر لب شروع به گفتن چیزهایی کرد هر کس او را می دید فکر می کرد دیوانه ای است که در زیر این باران که حتی خانواده عروس و داماد هم برای خوش آمد گویی جلوی در سالن نایستاده اند سر بر ماشین عروس دارد و می گرید و این تصور در ذهن عابرین شکل می گرفت که این پسر عاشق بوده که به معشوقش نرسیده و اینک چون دیوانه گن سر بر ماشین عروس گذاشته و می گرید. در حالی که اشک چشم هیراد و اشک دل آسمان آن اتومبیل را می شستند هیراد گرمای دستی را بر روی شانه ایش احساس کرد وقتی سرش را چرخاند افسانه را دید که کنارش ایستاده و او نیز می گرید هیراد با دیدن افسانه کنار خیابان روی زمین نشست و سرش را میان دستهایش گرفت افسانه کنارش نشست و به آرامی مشغول نوازش موهای خیسش شد و پس از لحظاتی به آرامی گفت

- هیراد جان خیلی متاسفم من نتونستم براتون کاری بکنم

هیراد سرش را بلند کرد و گفت:

- یادتونه چه قولایی بهمون داده بودین

- آره یادمه

- پس چی شد؟

افسانه اشکهایش را پاک کرد و پاسخ داد

- اینقدر به سرعت این مسائل اتفاق افتاد که خودمم باورم نمی شه باور کن سعی م رو کردم ولی مث
اینکه زور شکوه به من چربید

سکوت هیراد و پس از لحظه ای گفت

- حالا چی ؟ حالا اگه یه کاری ازت بخوام برام انجام می دی؟

- آره هر کاری باشه انجام می دم

هیراد دستش را در جیبش فرو برد کاغذی که در آن گذاشته بود بیرون کشید و گفت

- اینو بده به گلناز

افسانه کاغذ را از دست او گرفت و گفت

- خیالت راحت باشه همین الان می رسونمش

سپس از جایش برخاست و در مقابل دیدگان خیس از اشک هیراد که دیگر تار می دیدند وارد سالن شد

میز شام چیده شده و مدعوین مشغول کشیدن شام بودند عروس و داماد در صدر مجلس نشسته و شام می

خوردند که افسانه خودش را به آنها رساند و خنده کنان خطاب به داماد گفت

- ممکنه یه دقیقه عروس خانم خوشگل شما رو بدزدم؟

- اول متعلق به شماست بعد من... شما صاحب اختیارین

افسانه لبخند بر لب دست گلناز را گرفت و گفت

- می بخشین یه دقیقه بیشتر طول نمی کشه

او گلناز را با خود به گوشه خلوتی کشان د و پس از اینکه از خلوت بودن انجا مطمئن شد کاغذ را در

دستهای گلناز گذاشت و گفت

- اینو هیراد برات فرستاده

گلناز تقریبا جیغ کشید

- هیراد...

افسانه دستش را روی لبهای او گذاشت و گفت

- ارومتر الان همه می فهمن

- - هیراد کجاست؟

- جلوی در سالن بیچاره کنار ماشین عروس نشسته و مژ ابر بهار گریه می کنه

- سپس اشکی که بر گونه هایش غلطیده بود را با نوک انگشتانش گرفت گلناز کاغذ را گشود و شعر داخل انرا خواند و پس از آن سر بر روی شانه های افسانه گذاشت و به زاری گریست تنها دلخوشی اش در آن لحظه تصمیمی بود که زمان انجامش دادنش هر لحظه نزدیکتر می شد

- ساعتی بعد مراسم عروسی در سالن به پایان رسید و میهمان دسته دسته با عروس و داماد خداحافظی کرده و از سالن خارج می شدند پس از مدتی بزرگان دو فامیل دور عروس و داماد حلقه زدند و به اتفاق به طرف در خروجی سالن به راه افتادند وقتی به جلوی در رسیدند همانجا ایستادند تا برادر امیر ماشین عروس را درست جلوی در بیاورد که آنها زیر باران سیل اسا خیس نشوند گلناز از این فرصت استفاده کرد و نگاهش را به هر سو به جستجوی هیراد در آورد تا بلکه بتواند او را بیابد اما هیچ اثری از هیراد دیده نمی شد

- زمانی که اتومبیل عروس مقابلشان ایستاد امیر بازویش را گرفت و گفت

- بذار در رو برات باز کنم و سوار شو

گلناز که نتوانسته بود اتومبیل هیراد را پیدا کند به ناچار سوار شد و پس از دقایقی که حاضرین برای آنها دست می زدند و گروهی نیز آماده می شدند که دنبال آنها تا خانه شان بروند امیر اتومبیل را به حرکت در آورد

امیر بلافاصله از ماشین عروس پیاده شد و با دیدن آنچه اتفاق افتاده بود با دو دست به سر خود کوفت و بر روی زمین نشست گلناز نیز پس از لحظه ای از اتومبیل پیاده شد و با دیدن آن صحنه با وحشت فریاد کشید

- سپس بر زمین نشست و پیکر خونین هیراد را که چرخهای اتومبیل از روی آن گذشته بودند در آغوش گرفت و ضحیه زنان گفت

هیراد به ارامی در آغوش گلناز دیده گشود به سختی لبخندی بر لب آورد و با صدایی لرزان گفت

لباس گلناز از خون پاک و عاشق هیراد خیس شده بود گلناز شبنم اشکی که در گوشه چشمهای هیراد نشسته بود با نوک انگشتهایش ربود و گفت

هیراد دوباره لبخندی زد و بدون اینکه چیزی بگوید در چشمان گلناز خیره شد گلناز نگاهی به اطرافش انداخت و دید اکثر بستگانش دورشان جمعند

یسر، فریاد کشید:

- یه کاری بکنین برسوینش بیمارستان اون باید زنده بمونه

- قطره اشکی از گوشه چشمهای هیراد بر روی دستهای گلناز که چهره او را نوازش می کرد غلطید و
هیراد گفت:

- - آرزو داشتم من توی لباس دامادی کنارت باشم ولی بازم خدارو شکر می کنم که توی لباس عروس
دیدمت اینم از ارزو هام بود می دونستم با ارایش عروس خیلی خوشگل تر می شی

- سپس نفس بلندی کشید و ادامه داد:

- - گریه نکن ارایش خراب می شه ... گریه نکن

گلناز لبخندی محزون زد و گفت:

- تو باید زنده بمونی من فقط زن تو می شم

هیراد همچنان مستقما فقط در چشمهای گلناز نگاه می کرد گفت

- اینو هیچ وقت بهت نگفته بودم همیشه از خدا می خواستم توی اغوش تو جون بدم حالا خدارو شکر
می کنم که حداقل منو به همین ارزوم رسوند

گلناز به ارامی می گریست و فقط او را نگاه می کرد پس از لحظاتی هیراد دستش را که به سختی می
لرزید بالا آورد و گل سرخی را که در دست داشت به دست گلناز داد سپس سرش را چرخاند و بوسه
ای بر دست گلناز زد و گفت

- این کادوی من برای عروسی ته

و همینطور که مستقیما در چشمهای او نگاه می کرد ادامه داد

- خوشبخت باش خوشبخت باش قطره خونم جهیزیه توست

و در حالی که نگاهش را خیره به چهره زیبای گلناز دوخته بود و لبخندی بر لب داشت نفس بلندی کشید و سرش در آغوش گلناز رها شد

گلناز وحشت زده پیکر بی جان او را تکان داد و فریاد کشید

- نه نه تو نباید بمیری پاشو پاشو می خوام بله رو بگم پاشو من هنوز بله به هیچ کس نگفتم

- سپس سرش را به سوی آسمان که همچنان می بارید بلند کرد و فریاد کشید من مستحق این سرنوشت نبودم

و بر روی جسد بی روح هیراد که هنوز با دیدگان باز به او چشم دوخته بود افتاد و از حال رفت

فرشته سرنوشت نیز که آخرین برگ از صفحات کتاب سرنوشت هیراد را ورق می زد اینک بالای سر اندو ایستاده و بر سرنوشتشان می گریست

هوای تهران ابری و غمگین بود. از آغاز صبح گروه زیادی از افراد خانواده و دوستان خانواده راد برای تشییع جسد پسر یکی یک دانه دکتر بیژن راد و سهیلا در گورستان شهر جمع بودند

سهیلا از شب گذشته که این خبر دردناک را شنید چندین بار از حال رفته و دوباره به هوش آمده بود دکتر نیز در طول همین چند ساعت چنان بهم ریخته بود گویی به اندازه سی سال شکسته شده بود

گلناز پس از اینکه به هوش آمد به خانه دکتر رفت و در کنار سهیلا به زاری و عزاداری پرداخت و اینک بر سر مزاری که قرار بود جسد هیراد را درون آن بگذارند نشسته و فریاد کشان می گریستند گورکن مشغول حفر قبر بود و گلناز خاکهایی که مرد گورکن از آن گور سرد خارج می کرد مشت مشت بر سر خود می ریخت

ساعتی نگذشته بود که اتومبیل سفید رنگی جسد هیراد را به آنها تحویل داد و مردان و جوانان خانواده با سر و صدای بسیار زیادی حسم بی جان او را که بر روی برانکاری گذاشته شده بود تا سر مزارش آوردند

وقتی جسد را کنار گور بر روی زمین گذاشتند سهیلا و گلناز خودشان را بر روی پیکر بی روح هیراد انداختند و بی تابانه گریستند

ناگهان سهیلا سرش را بلند کرد و فریاد کشید

- چرا سیاه پوشیدین مگه نمی بینین عروسی پسر مه ؟ ایناهاش اینم عروسشه

- سپس گلناز را از روی جسم بی جان هیراد بلند کرد و گفت

- پاشو پاشو لباس سیاهتو در بیار و لباس عروس بپوش بذار بچه م عروسشو توی لباس سفید عروس

بینه بیا می خوام دست به دستتون بدم

- گلناز خودش را در آغوش سهیلا رها کرد و ضجه زد

- سهیلا باز فریاد کشید

- خدایا چرا باید سرنوشت این دو تا بچه من اینطوری بشه ؟ چرا ؟ سپس مرد گورکن از گور بیرون آمد بر

سر جسم بی روح هیراد نشست فاتحه ای خواند و خواست او را بلند کند و در قبر بگذارد که ناگهان

گلناز با چشمان از حدقه در آمده خودش را روی جسد انداخت و جیغ کشید

- نمی زدارم نمی دارم روش خاک بریزین هیراد تموم زندگی من بود امروز باید من می مردم ولی اون

مرد پس باید اول منو خاک کنین

سپس با جهشی از روی جسد هیراد پرید و خودش را داخل گور انداخت و فریاد کشید

- بریزین روی من خاک بریزین اول من باید می مردم ولی هیراد مرد اول باید منو خاک کنین بعد هیراد

رو

دکتر به همراه چند تن از بستگان نزدیک دست گلناز را گرفتند و به زور از داخل گور بیرون کشیدند و

بعد در برابر نگاه و ضجه های ماتم زده سهیلا و گلناز هیراد را به خاک سپردند

شب از نیمه گذشته بود گلناز که همچون افرادی که دچار شوک شده باشند پس از مراسم به خاک سپاری هیراد دیگر کلامی حرف نزده و مات شده بود در نیمه های شب در خواست اتومبیل اژانس کرد تا به خانه شان برود اما اینک در گورستان شهر و بر سر مزار هیراد نشسته بود

او به آرامی با خاک سرد مزار بازی می کرد و ساکت مشغول تماشای خاکهای آن بود پس از ساعتی کیف دستی اش را گشود و کاغذ و قلمی از آن بیرون آورد و در کورسویی که به سختی چشمهایش می دید بر روی آن نوشت

((این نامه رو برای پدرم می نویسم

پدر شاید وقتی این نامه به دست برسه که مشغول دفن کردن من کنار هیراد باشی اما بدون که هیچ وقت از تو و اون مادر خائتم نمی گذرم تو باید بدونی که اون زن پست همیشه توی زندگی به تو خیانت کرده ولی تو بخاطر خواسته دل هوسبازاون اول هیراد رو و بعد منو به این سرنوشت محکوم کردی و به دست خاک سپردی اگه تو مرد بودی و یه خورده برای مردونگی ت ارزش قائل می شدی الان من و هیراد کنار شما با خوشبختی زندگی می کردیم ولی تو خودت اینطور خواستی

از طرف من از امیر و خونواده ش غدر خواهی کنین و ازشون بخواید حلالم کنن بهشون بگید که شما باعث این فاجعه بزرگ بودید و من معتقدم که بالاخره تا اخر عمرتون تقاصش رو پس می دین من می رم تا شاید روحم در کنار روح هیراد به آرامش برسه))

دختر بدبختون ، گلناز

سپس نامه را در پاکت سپیدی گذاشت و با خط خوشی بر روی آن نوشت:

((لطفا پدرم این نامه را بخواند))

بعد سرش را روی خاک مزار هیراد گذاشت و زیر لب گفت:

- الهی من قربون قلب مهربون عاشقت برم نمی دارم بدون من تنها بمونی و غصه بخوری تا چند ساعت دیگه می یام پیشت

- ساعتی بعد وقتی نسیم سحری وزیدن آغاز کرد گلناز با قلبی عاشق و امیدوار به وصال آخرین
نفسهایش را کشید و در آخرین دم هیراد را دید که بالای سرش بر روی خاک مزار نشسته و با لبخندی
بر لب همچون روزهای گذشته با دنیایی عشق و مهربانی موهایش را نوازش می کند

- سحرگاه غریبی بود باد پائیزی از هر سو می وزید و شاخه های درختان را به بازی می گرفت و هر از
چند گاهی برگ زردی از شاخسار درختی خزان زده جدا گشته بر زمین می غلطید

- هنوز خورشید از پس کوههای سر به فلک کشیده بیرون نیامده بود تا بر زمینیان نور گسترانی کند
تاریکی نزدیک سحر رنگ سیاه و هم آلودی به هر سو پاشیده و زمین انتظار آغاز صبحی دیگر را می
کشید

- هنگامی که سپیده صبح پائیزی گورستان را نیمه روشن کرد کارکنان گورستان جسد دختر جوانی که
در خون خود غلطیده بود را بر سر مزار تازه ای یافتند در حالی که دخترک لبخندی بر لب داشت و از
میان مژگانش به بالای سرش می نگریست.